

رمان خدا عشق را واسطه کرد | همیشه بهار (ف.ع)

خلاصه داستان :

یامین دختری معتقد به دین اسلام، شجاع، منطقی و دارای نفوذ کلام برای ادامه تحصیل به

ایتالیا سفر میکند

کارلو پسری مسیحی که حتی دین خودشو درست و حسابی نمیشناسه، سرد، مغرور، بی اعتنا

به همه چیز و همه کس میزبان یامین قصه ما در ایتالیا میشه

_توجه : تمامی اسامی به کاربرده شده تصادفی بوده و هرگونه تشابه اسمی بودن نیت قبلی

است.

تمامی اعتقادات شخصیت های داستان باورهای نویسنده است و هیچ گونه توهینی به

اعتقادات مختلف مردم نیست.

مقدمه :

من ... با تمام منطق و اعتقادم ...

تو با تمام غرور و بی اعتنایی ات ...

من با کتاب مقدسی که تمام زندگی من است...

و تو با صلیبی که هیچ از آن نمیدانی ...

بین ما دنیایی فاصله است و در حالی که نزدیک ترینی به من ...

من و تو فانوس در دست می گیریم و برای روشن تر کردن راهمان خدا را نگاه می کنیم

...

راهی که رد پای خدا را می توانی ببینی ...

خدا ما را کنار هم قرار داد ...

من و تو ... با تمام فاصله ها یکی می شویم ...

من و تو... با تمام اعتقادات مان "ما" می شویم ...

و خدا "ما" شدن ما را خواست ...

و خدا عشق را واسطه کرد ...

واسطه ی راهی روشن ...!

فصل 1 :

دستی به چشمم کشیدم و صاف نشستم ، کمر بندمو بستم ، هنوز منگ خواب بودم .

سرمو سمت پنجره کج کردم ، نزدیک زمین بودیم ، دوباره گردنمو صاف کردم و اینبار به مسافرای دیگه نگاه کردم .

اوه خدای بزرگ ، تقریباً همه خانما بی حجاب شده بودن و به جز من دو خانم دیگه حجاب داشتن .

کم کم هواپیما متوقف شد .

کمربندمو باز کردم و از جام بلند شدم و مانتومو صاف کردم ، جلو رفتم و از پله ها پایین اومدم ، هوا روشن بود و گرمای آفتاب زیادی اذیتم میکرد .

وارد فرودگاه شدم ، ساکمو تحویل گرفتم و راه افتادم ، با چشمام دنبالشون می‌گشتم ، که یه دفعه یکی اسممو با لهجه ایتالیایی صدا زد ، آقای دلوکا بود ، لبخندی زد و به ایتالیایی گفت :

سلام دوشیزه یامین ، به شهر رم خوش آمدی.

پشت سرش خانم دلوکا هم سلام و خوش آمد گفت ، با خوش رویی جواب هر دو رو دادم .

از فرودگاه خارج شدیم ، یک لیموزین منتظرمون بود ، راننده درو باز کرد و هر سه نشستیم .

در طول مسیر بودیم که آقای دلوکا پرسید :

آقای دکتر حالش چگونه ؟

پدر حالشون خوبه و دلتنگ شما هم بودن ولی متاسفانه نتوستن منو همراهی کنن .

دختر خیلی بزرگ شدی ، در ذهنم یک دختر کوچولوی 15 ساله بودی اما با دیدن یک دشیزه زیبا متعجب شدم .

لبخندی زدم و تشکر کردم .

ماشین مقابل یک ساختمان با معماری قدیمی و بزرگ با نمای کرم رنگ که اطرافش فقط سبزه بود ایستاد .

داخل ساختمان فقط وسایل آنتیک و قدیمی به چشم میخورد ، از این نوع دکوراسیون زیاد خوشم نمیومد .

خانم دلوکا گفت :

عزیزم تا وقت نهار استراحت کن .

تشکری کردم و خدمتکار منو به اتاق های طبقه بالا برد ، وارد اتاق که شدم خدمتکار که لباس سرمه ای و سفید تنش بود گفت :

اگر به چیزی احتیاج داشتید زنگ بالای تخت رو فشار بدید .

بعد هم رفت ، برعکس ما ایرانی ها اینا خیلی راحت و بدون تعارف هستن

مثلا اگر یکی اول صبح میومد خونه ما صبحونه هم خورده بود بازم مامان به اکرم خانم میگفت یه میز مفصل صبحانه بچینه

به اتاق نگاه کردم، وسایل اتاق هم سبک قدیمی داشت ، یک تخت دو نفره و میز آرایش و کمد بزرگ سراسری به سبک سنتی داخل اتاق وجود داشت ، رنگ دیوار کاراملی بود .

دو تا در بود ، فهمیدم یکی سرویس بهداشتی و دیگری حمام هست .

ساکمو روی پاتختی گذاشتم و بازش کردم ، لباس راحتی درآوردم و با لباسام عوض کردم .

روی تخت که دراز کشیدم گوشیمو درآوردم و با خونه تماس گرفتم و گفتم که رسیدم و پاره ای توضیحات دیگه هم دادم و قطع کردم .

چشمامو که بستم خیلی طول نکشید که دیگه چیزی نفهمیدم و خوابم برد .

از خواب که بیدار شدم فهمیدم وقت نهار شده و من حدود 4 ساعت خوابیده بودم .

لباس راحتیامو با تونیک چهارخونه شکلاتی که قدش تا زیر زانوم میرسید با شلوار دامنی شیری رنگ عوض کردم .

شال شکلاتی رنگی که تو طرح های شیری رنگ داشت هم سرم کردم به طوری که همه موهام پوشیده باشه .

با پوشیدن صندل های شکلاتی از اتاق بیرون رفتم .

پشت میز نشستم و خدمتکارها غذا رو آوردن ، سه خدمتکار یعنی برای هر نفرمون یک خدمتکار مشغول پذیرایی بودند .

خدمتکاری که داشت از من پذیرایی میکرد اول تو بشقابم پاستا ریخت ، پاستایی که خوردم از لحاظ ظاهری و هم از نظر طعم با پاستایی که تو ایران خورده بودم بسیاار متفاوت بود ، ظاهرش رنگارنگ بود و رنگ قرمزش بیشتر به چشم میومد ، طعم فوق العاده لذیذ و منحصر به فردی داشت .

مرحله دوم چند تکه سوخاری در بشقاب دیگری مقابلم قرار گرفت ، عجیب بود نمیتونستم تشخیص بدم که کدام یک از گروه های گوشت یا مرغ سوخاری شده ، تیکه برش دادم و داخل دهانم گذاشتم ، وای عالییه، ترکیب گوشت گوساله با مرغ که سوخاری شده فوق العاده بی نظیر بود .

مرحله سوم تکه ای ترامیسو در بشقاب کوچکی جلوم گذاشت ، به نظر من طعمش خوشمزه ولی در حد همون ترامیسوهای ایران بود نه بیشتر نه کمتر .

و من در هر سه مرحله فقط مقداری از هر کدوم خوردم ، چون معدم گنجایش این حجم زیاد رو نداره .

روی مبل های سلطنتی طلایی رنگ نشستیم ، پای چپمو روی پای راستم انداختم ، خدمتکار برامون قهوه آورد ،

عجیب بود که هنوز 24 ساعت از ندیدن خانوادم نمیگذشت و من دلم به طرز عجیبی براشون تنگ شده بود !

آه عمیقی کشیدم که با صدای آقای دلوکا به خودم اومدم :

- دوشیزه یامین آه برای چی ؟

- خب میدونم عجیبه ولی کمتر از 24 ساعت دلم برای خانوادم تنگ شده نمیدونم قراره چجوری اینجا دوام بیارم !

- میتونم پپرسم چرا اینجا رو برای ادامه تحصیل انتخاب کردی ؟

- خب من دلم میخواست ادامه تحصیلم جایی متفاوت باشه و ترجیح دادم به محیطی با فرهنگی برم که از کشورم خارج باشه و من از بچگی زبان انگلیسی و ایتالیایی رو به خواست پدر و مادرم یاد گرفتم و انتخاب من به پیشنهاد خانوادم کشور ایتالیا شد .

- این خیلی خوبه !

کمی از قهوه ام نوشیدم و با دقت به اطرافم نگاه کردم ، ظروف عتیقه و آنتیک گوشه به گوشه خونه بزرگ و باشکوه و دوبلکس خانواده دلوکا به چشم میخورد ، تابلوهایی با طرح های قدیمی به دیوار های کاراملی رنگ نصب شده بود ، فرش های گردویی رنگ دستباف روی پارکت ها زیادی به چشم میومد ، اوه اصلا این چیزا با سلیقه من سازگار نیست ، احساس میکنم وسط موزه نشستم و قهوه میخورم !

خانوم و آقای دلوکا بعد از نوشیدن قهوه برای استراحت به اتاقشون رفتن و به من اختیار قدم زدن در این اطرافو دادند .

نمیدونم اینا زیادی راحتن یا ما خیلی سخت میگیریم !؟

بالاخره باید عادت کنم ، قراره دو سه سال اینجا زندگی کنم .

با همون تیپ از خونه بیرون اومدم ، راه افتادم به سمت پشت خونه .

پشت خونه یه زمین بزرگ بود که شرایط بازی گلف رو داشت ، شروع به قدم زدن کردم ، هوا صاف و آفتابی بود ولی به نظرم گرفته دیده میشد شاید چون هوا برام غریبه ، حالا دلم هوای آلوده تهران طلب میکرد .

با صدای ماشین سرجام میخکوب شدم ، صدا از جلوی ساختمان بود ، سریع پا تند کردم و خودمو به جلوی ساختمان رسوندم و پشت دیوار مخفی شدم تا ببینم کیه ، یه پسر جوان از ماشین مدل بالایی که من مدلشو بلد نبودم پیاده شد پشت سرش یه سگ سفید رنگ با جثه متوسط بیرون اومد .

با سگش وارد ساختمان شدند ، واقعا از سگ منزجر بودم ، حتی برای یک دقیقه هم حاضر نیستم با یک سگ تو یک خونه باشم .

روی صندلی تراس نشسته بودم که خدمتکار اومد گفت که آقای دلوکا درخواست ملاقات با من داره .

وارد سالن که شدم همون پسر جوان رو در حال صحبت با آقای دلوکا دیدم ، اخمام از دیدن سگ که روی زمین کنار پای پسر نشسته بود توی هم رفت .

با صدای سلام من سر هر دو به سمت من چرخید ، از سرمای چشم های پسر خون در رگ هایم یخ بست ، هر دو پاسخ رو دادند و آقا دلوکا ازم خواست که بنشینم .

آقای دلوکا منو مخاطب قرار داد و گفت :

- دوشیزه یامین عزیز میخوام پسر مو بهت معرفی کنم ، کارلو تک پسر خانواده دلوکا و مدیر فعلی شرکت بین المللی ...

رو به پسر دلوکا گفتم :

- خیلی خوشبختم .

اون هم خیلی سرد از دیدن من اظهار خوشبختی کرد ، رفتارش به شدت مزخرف بود .

دوباره آقای دلوکا منو خطاب کرد :

- خب تو باید در مدت تحصیل در خانه ی کارلو زندگی کنی ، با کارلو هم صحبت کردم مخالفتی نداره .

نمیدونم چهره مو تو اون لحظه چطوری توصیف کنم !؟

آقای دلوکا به من باید میگفت اون وقت جناب کارلو میتونسته مخالفت هم بکنه !

نفس عمیقی کشیدم تا آرامشو از دست ندم و در کمال ادب گفتم :

- بله پدر به من گفته بودند که بنده باید در خانه جناب کارلو اقامت داشته باشم و من هم از شما سپاسگذارم اما من یک مسلمان هستم و در خانه ای که سگ باشه نمیتونم زندگی کنم .

آقای دلوکا متعجب شده بود و کارلو هم که اصلا برایش مهم نبود ، بعد از گذشت چند ثانیه آقای دلوکا گفت :

- چرا ؟

- چون سگ در اسلام نجس هست .

آقای دلوکا کمی فکر کرد بعد با اشاره ای با کارلو به اتاق رفتند و سگ مذکور هم به دنبالشون داخل اتاق رفت .

اینا دیگه زیادی راحت و بدون تعارف بودند حداقل یه عذر خواهی از من به عنوان مهمان میکردند بعد میرفتند .

چشمامو بستم ، عادتم بود برای اینکه بتونم آرامش پیدا کنم چشمامو میبستم و به خدا توکل میکردم ،

خدایا خودت به من یاری بده تا بتونم در این کشور با این فرهنگ و از همه مهمتر در خانه ی کارلو زندگی کنم .

موبایلمو از جیبم در آوردم ، باید یه سیمکارت از اینجا بگیرم ، همونجوری که نگاهم به گوشم بود و مدام با خودم تکرار میکردم که سیمکارت نباید یادم بره به سمت اتاقم راه افتادم ، داشتم از روبروی اتاق آقای دلوکا رد میشدم که با شنیدن اسمم کنجکاو گوشمو به در چسبوندم :

- یامین در این کشور غریبه ، به غیر از این نادر و خانوادش برای من عزیز هستند و من نمیتونم دختر عزیزمو رها کنم .

- اوه پدر دیگه زیادی اغراق میکنید ، من نمیفهمم که من چرا باید دو سه سال دوری از ردلی ، از دست دادن نسبی استقلالم ، اشغال شدن قسمتی از خونه ام و بسیاری از مشکلات و معضلات دیگه رو به خاطر این دختر تحمل کنم ؟

- چون من میخوام ، کارلو نمیخوام یادت بره که من پدرتم و موقعیت شغلی که الان داری مدیون من هستی ، به پاس تمام موفقیت هایی که من برات رقم زدم درخواست منو باید قبول کنی .

دیگه باقیشو گوش نکردم و به مسیرم ادامه دادم تا به اتاقم رسیدم ، شالمو درآوردم و به سرویس داخل اتاق رفتم ،

بسم الله گفتم و وضو گرفتم ، سجاده و چادرمو از ساکم بیرون آوردم ، قبله رو با قبله نما پیدا کردم و سجادمو پهن کردم ، چادرمو سرم انداختم و برای نماز ظهرم قامت بستم ، نماز از اون دسته کارایی بود که واقعا بهم آرامش میداد .

سلام نماز عصرمو که دادم پیشونیمو روی مهر گذاشتم و شروع به صحبت با خدا کردم ، اینکه همیشه پشت و پناهم باشه ، هیچ وقت به حال خودم رهام نکنه ، غرورمو حفظ کنه ، کمکم کنه هیچ زمانی بار اضافی و زحمت برای کسی نباشم ، اگر عمری باقی بود این دو سه سال در این کشور غریب تنهام نزاره .

هنوز سر از سجده بلند نکرده بودم که تقه ای به دراتاق خورد ، سرمو بلند کردم و اجازه ورود دادم ، خدمتکار وارد شد تعجب به راحتی در چشماش دیده میشد ، گفت که آقای دلوکا خواسته من به سالن برم ، ولی من قبول نکردم و گفتم فعلا آمادگی ندارم .

چادرمو درآوردم و دولا شدم که سجادمو جمع کنم که گوشیم زنگ خورد ، سجاده رو رها کردم و گوشیمو برداشتم ، با دیدن اسم هستی بدون معطلی جواب دادم :

- جانم

- سلام یامین

- سلام عزیزم . خوبی ؟

- مرسی . تو خوبی ؟ رسیدی ؟ کی رسیدی ؟ الان کجایی ؟

- چه خبرته ، یه نفس بکش ، من خوبم ، یه چند ساعتی میشه که رسیدم ، الانم خونه آقای دلوکا هستم .

شیطون پرسید :

- آقای پائولو دلوکا یا کارلو دلوکا ؟

- شیطون نشو ، آقای پائولو دلوکا

خنده ای کرد و گفت :

- آخرش که قراره بری پیش جناب کارلو ، حالا اینا چه شکلی هستن ؟

- قراره چه شکلی باشن ! شکل آدمیزادن

- منظورم اینه که خوشگلن؟ زشتن؟ کوتاهن؟ بلندن؟

حرفشو قطع کردم و گفتم :

- هستی خواهشا بی خیال .

- خدایی خیلی بی ذوقی .

- ذوق یعنی متر کردن مردم؟

- باشه بابا فهمیدم خواهشا رو فاز نصیحت نرو .

خنده ای کردم و حدود یه ربع باهاش گپ زدم ، وقتی قطع کردم احساس کردم چقدر دلم میخواست هستی هم در اینجا کنارم بود .

دستمالو از روی پام بالا آوردم و دور دهنمو پاک کردم ، صندلیمو عقب کشیدم و بلند شدم ، دستمالو روی میز گذاشتم و خواستم به سمت اتاقم برم که با صدای آقای دلوکا ایستادم :

- دوشیزه یامین میشه جمع ما رو برای قهوه خوردن 4 نفره کنی؟

ناخودآگاه لبخندی روی لبام نقش بست ، برگشتم و پاسخ دادم :

- البته به شرط اینکه اجازه بدید به جای قهوه ، چای با دستپخت بنده رو میل بفرمایید .

- اوه با کمال میل قبول میکنم دوشیزه زیبا .

از خدمتکار که پرسیدم فهمیدم فقط زعفران در آشپزخانه موجود هست ، سریع به اتاقم رفتم و از قوطی داخل ساکم چند تا هل برداشتم ، سریع چای مخصوص خودمو دم کردم ، در حال گذاشتن فنجان ها داخل سینی بودم که یاد مامان و بابا و یاسین افتادم ، هر وقت دور

هم جمع میشدیم من چایی درست میکردم و یاسین چقدر سر به سرم میگذاشت ، قطره ی اشکی از گوشه ی چشمم روی سینی افتاد ، سریع با پشت دستم اشکامو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم .

سینی به دست وارد سالن شدم ، خانوم و آقای دلوکا لبخندی زدند و کارلو هم خیلی بی تفاوت در حال کار با لب تاپش بود ،

سینی رو روی میز وسط گذاشتم و نشستم ، قوری رو با دستگیره برداشتم و 4 فنجان رو پر کردم ، اولین فنجان رو با نعلبکی برداشتم و به دست آقای دلوکا دادم تشکر کرد ، فنجان بعدی رو به خانم دلوکا دادم لبخندی به نشانه ی تشکر زد پاسخشو دادم ،

آخرین فنجان رو به سمت کارلو گرفتم اما اصلا حواسش به من نبود و غرق در لب تاپ بود ، سرفه ی مصلحتی کردم اما انگار نه انگار ، دستم خسته شده بود ، مجبور شدم بگم :

- آقای کارلو بفرمایید .

سرشو بلند کرد و نیم نگاهی به من و فنجان در دستم انداخت و همونطور که دوباره مشغول میشد گفت :

- من قهوه میخورم .

از حرص لبامو روی هم فشار دادم ولی چیزی نگفتم ، فنجان رو جلوی خودم گذاشتم ، کسی هم حرفی نزد ،

رفتارشون زیادی برام غریب بود ، مدام در حال مقایسه رفتار آقا و خانوم دلوکا با مامان و بابا بودم ولی باید عادت کنم که من در ایتالیا با فرهنگی متفاوت هستم .

چایی که خوردیم از من تشکر کردند و خدمتکار سینی رو به آشپزخانه برد ، که یکدفعه کارلو خطاب به من گفت:

- گفتم که قهوه میخورم .

- خب من چیکار کنم ؟

- برام قهوه بیار .

- آقای کارلو من شما رو به چایی دعوت کردم و شما هم دعوت منو رد کردید و من هم به مزاج شما احترام گذاشتم ، وظیفه پذیرایی از شما بر عهده من نیست ، اگر هم به نوشیدنی دیگه ای میل دارید میتونید به خدمتکارها بگید .

همونطور خونسرد به من نگاه میکرد ، بدون اینکه پاسخی بده یکی از خدمتکارها رو صدا زد و سفارش قهوه داد .

با تعجب به مردمی که سکه مینداختند نگاه میکردم که صدای کارلو از کنارم شنیدم :

مردم دلایل متفاوتی برای انداختن سکه در حوض فواره تروی دارن . تو هم میتونی یک آرزو بکنی و یک سکه در حوض بندازی. البته لازم نیست نگران سکه ای که به آب می اندازی باشی چون پولی که هر روز از این فواره جمع میشه حدود 3500 دلار برای حمایت غذایی از فقراي شهر خرج میشه ولی در کل من به این اعتقادی ندارم ، هر کار دوست داری انجام بده ..

سکه ای از داخل کیفم درآوردم ، اعتقادی نداشتم بیشتر به نیت حمایت از فقرا میخواستم بندازم ، ولی خب ضرری هم نداشت اگر آرزویی میکردم ، چشمامو بستم و آرزویی کردم و سکه رو انداختم .

از فواره تروی فاصله گرفتیم ، به نظر من فواره ی بی نظیر و زیبایی بود البته بشتر شبیه به یک بنای طرح سنتی بود که جلوش چند تا مجسمه آدم داشت ،

کارلو منو به یک رستوران روبروی فواره برد ، رستوران فوق العاده شیک و مجللی بود ، نشستیم و گارسون برامون منو آورد ،

من که تجربه ی غذا خوردن در این کشور رو نداشتم و ندارم به همین خاطر از کارلو خواستم برای من از همون چیزی که خودش میخوره سفارش بده ،

از صبح به خواست آقای دلوکا با کارلو به گردش اومدم و من هم ازشون درخواست نکردم که ما رو همراهی کنن چون خیلی خوب فهمیده بودم اهل تعارف های مرسوم ما ایرانی ها نیستند ،

به پیشنهاد کارلو ابتدا به " کولوسیوم " که استادیوم عظیمی بود که بازی های گلا دیاتوری در ایام قدیم رو در اونجا برگزار میکردند رفتیم و بعد هم به " فواره تروی " اومدیم و حالا که ظهر شده بود روبروی هم نشسته بودیم و سوپ میخوردیم !

زیر نگاه موشکافانه و خیره اش کلافه شده بودم ، خودمو با سوپ سرگرم کرده بودم ولی دست بردار نبود ، حرفی نزدم تا اینکه بالاخره به حرف اومد :

هدف از سفر به این کشور چیه ؟ -

- تحصیل

- چرا در کشور خودت تحصیل نکردی ؟

- چون دلم میخواست یک فضای جدید رو تجربه کنم .

- خب باید در فضای جدید خودتو وفق بدی .

- من تمام تلاشمو میکنم .

- اما اینطور به نظر نمیرسه .

- چرا؟!

اشاره ای به تیم کرد و گفت :

- دلیلش واضحه .

پوزخندی روی لبام اومد ، نگاهمو روی میز انداختم و اومدم جواب بدم که گارسون
غذامونو آورد و مکالمه ما نیمه تمام باقی موند .

با چاقو تکه ای بریدم و با چنگال داخل دهنم گذاشتم ، طعم لازانیا رو میداد ولی به نظرم
لازانای اکرم خانم خوشمزه تر بود .

یعنی این غذای مورد علاقه ی کارلو بود؟!

سلیقه خوبی نداشت ولی بد هم نبود .

در سکوت کنار هم داخل ماشین نشسته بودیم و هیچکدوم قصد نداشتیم دنباله صحبت
نیمه تمام داخل رستوران رو بگیریم .

نمیدونستم مقصد کجاست ولی سوالی نپرسیدم چون برعکس خیلی از دخترها میتونم
کنجکاویمو کنترل کنم .

صدای موسیقی سکوت رو شکست :

gli amici di sempre

دوستان همیشگی

gli abbracci più lunghi

آغوشهای بازتر

la musica, i libri, aprire i regali

ترانه، کتابها، باز کردن هدیه ها

i viaggi lontani che fanno sognare

سفرهای دوری که میخوابانند

i film che ti restano

فیلمهایی که در قلبت

impressi nel cuore

تاثیرگذار باقی میمونند

gli sguardi e quell'attimo prima di un bacio

نگاهها و اون لحظه ی قبل از یک بوسه

le stelle cadenti il profumo del vento

ستاره های فرو افتاده و بوی خوش باد

la vita rimane la cosa più bella che ho

زندگی باقی میمونه زیباترین چیزی که دارم

دیگه متوجه بقیه آهنگ نشدم و در خاطراتم غرق شدم ،

- بین یامین خوب دقت کن ، یک بار دیگه آهنگ رو پلی میکنم و تا هر جا که استوپ کردم رو باید ترجمه کنی .

- وای یاسین سخته ، همیشه بیخیال بشی .

- یامین خانم اولاً واژه های درستی برای صحبت کردن انتخاب کن دوماً سخته نیست خیلی هم راحت ، 2ساله هر روز بهت آموزش میدم الان وقتشه که بینم خوب یاد گرفتی یا نه .

زیر لب غرغر کردم و با نارضایتی سرمو به نشانه موافقت تکون دادم ، آهنگ پلی شد و بعد از رسیدن به یک جمله قطع شد ، این پنجمین باری بود که یاسین این تیکه رو برام میگذاشت و من هر دفعه استرس میگرفتم و نمیتونستم درست ترجمه کنم ،

یاسین منتظر نگاهم کرد ، سعی کردم تمرکز کنم تا زودتر تموم بشه و برم کارتون نگاه کنم ، وقتی ترجمه کردم یاسین لبخند رضایت روی لبه اش نشست و دستشو دور شونم انداخت و گفت :

- آفرین به خواهر کوچولوی خودم ، میدونستم که خیلی باهوشی .

در ساکمو بستم و زیپشو کشیدم ، زنگو زدم و چند ثانیه بعد صدای ضربه آرومی به در زده شد و من اجازه ورود دادم ، خدمتکار داخل شد و گفت :

- امری داشتید ؟

- این ساکو پایین ببر .

- چشم

ساکو بلند کرد و رفت ، یه بار دیگه اتاقو چک کردم تا چیزی رو جا نگذارم ، وقتی مطمئن شدم از اتاق بیرون اومدم و مستقیم به سالن رفتم ، خانواده دلوکا ایستاده و در حال صحبت بودند ، نزدیکشون رفتم ، آقای دلوکا نگاهش روی من چرخید و لبخندی زد ، پاسخ لبخندشو دادم و گفتم :

- از شما و خانوم دلوکا خیلی ممنونم .

سرشو تکونی داد و بعد از خداحافظی با کارلو سوار ماشین شدیم .

حالا در ایران از وقتی دم در میای تا وقتی که راه بیفتی حداقل نیم ساعت طول میکشه ولی اینجا 5 دقیقه طول کشید اونم فکر کنم دیگه به خاطر من خیلی طولش دادند .

به ماشین های اینجا عادت نداشتم ، روی صندلی که نشسته بودم احساس میکردم کلاچ و ترمز و اینا باید زیرپام باشه یا اینکه جلوم یه فرمون باشه .

گوشیمو با هندزفری از کیفم درآوردم و بعد از گذاشتن هندزفری داخل گوشم آهنگ سیروان خسروی رو پلی کردم و چشمام بستم :

یه صبح دیگه یه صدایی توی گوشم میگه

ثانیه های تو داره میره امروزو زندگی کن فردا دیگه دیره

نم نم بارون میزنه به کوچه وخیابون

یکی می خنده یکی غمگینه زندگی اینه

همه قشنگیش همینه

خورشیدو نورو ابرای دور و

هرچی که تو زمین و آسمونه بهم انگیزه میده

رها کن دیروزو زندگی کن امروزو

هر روز یه زندگی دوبارست یه شروع جدیده—

دوست دارم زندگی رو

خوب یا بد اگه آسون یا سخت نا امید نمی شم چون

دوست دارم زندگی رو

لا لا لا..

ها ها ها...

چشماتو وا کن یه نگاه به خودت تو دنیا کن

اگه یه هدف تو دلت باشه

میتونه کل دنیا تو دستای تو جا شه

جاده دنیا میسازه واست کابوسو رویا

یکی بیداره و یکی خوابه راهتو مشخص کن این یه انتخابه

اگه ابرای سیا هو دیدی اگه از آینده ترسیدی

پاشو و پرواز کن تو افق های پیش روت

نگو به سرنوشت می بازی تو بخوای فردا رو میسازی

پس دستاتو ببر بالا و بگو...

دوست دارم زندگی رو

لبخند عمیقی روی لبهام جاخوش کرده بود ، زندگی با تمام سختی هاش بازم قشنگه ، به قول چارلی چاپلین شاید زندگی اون جشنی نباشه که آرزوش رو داشتی اما حالا که دعوت شدی تا میتونی زیبا برقص.

چشمامو که باز کردم نگاه متعجب کارلو روی من بود ، دلیلشو نمیفهمیدم ، سوالی نگاش کردم که گفت :

- تو صدای فوق العاده ای داری فقط چون فارسی خوندی چیزی متوجه نشدم ولی آهنگ صدات عالییه .

وای خدای من مثل همیشه که هنذفری میگذارم هیچی نمیشنوم و تو ذهنم زیر لب زمزمه میکنم ولی از بیرون با صدای آروم میخونم .

لب گزیدم و با خجالت نگاهمو گرفتم و گفتم :

- لطفا ادامه ندین .

کارلو بازم تعجب کرد ولی چیزی نگفت و حواسشو به جاده داد منم دیگه آهنگ گوش ندادم ترسیدم بازم زیر آواز بزدم .

از پنجره اطرافو نگاه کردم ، حاشیه جاده به صورت ردیف و مرتب درخت کاشته شده بود و از پشتش زمین های کشاورزی مشخص بود ، جاده دو لاین بود ولی نه مثل جاده های ایران که فقط یک خط ممتد باشه اینجا بین دو لاین جدول بود که وسطش چمن کاشته بودن ،

ماشین خیلی سرعتش کم بود ، بابا که در ایران قوانینو به نسبت خوب رعایت میکرد ماشینمون شتابش از این ماشین بیشتر بود ، حوصلم سر رفته و کلافه شده بودم ، سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم ، کم کم خوابم برد .

دستی تکونم میداد و اسممو صدا میزد ، میدونستم مثل همیشه مامانه که تلاش میکنه بیدارم کنه ، صورتمو برگردونم و غر زدم :

ولم کن مامان میخوام بخوابم .-

صدای نامفهومی توی گوشم پیچید ، کلافه شدم و اخم کردم و کمی بلندتر گفتم :

- نمیخوام بیدار شم .

دستی نوازشگر روی بازوم کشیده شد و اینبار صدا واضحتر شد :

- یامین خواهش میکنم بیدار شو ، من نمیفهمم چی میگی .

این صدای بم مردانه قطعا متعلق به مامان نبود ، یه دفه هوشیار شدم و چشمامو تا حد ممکن باز کردم که دو گوی آبی رنگ دیدم ، زبونم از شوک وارده بند اومده بود و اصلا موقعیتمو درک نمیکردم ، کم کم هوشیار شدم و سرمو عقب کشیدم ، دورمو نگاه کردم دست چپ کارلو روی بازوی راست من بود ،

از حرص چشمامو روی هم فشار دادم و بازومو کشیدم ، کارلو هم دستشو عقب کشید ، سرفه ای کردم تا گلوم صاف بشه ولی باز صدای گرفته بیرون اومد :

- کجاییم ؟

- میلان ، روبروی خونه من .

سرجام صاف نشستم و از آینه بغل خودمو دیدم ، شالمو که دور سرم پیچیده بودم کج شده و چند تار از موهام روی پیشونیم ریخته بود ، قرمزی سمت چپ صورتم بدجور خودنمایی میکرد ، طبق معمول که از خواب بیدار میشم صورتم باد کرده ،

شالمو درست کردم و یه دستی به صورتم کشیدم ، از ماشین پیاده شدم ، کارلو چمدونمو رو بیرون گذاشته بود و داشت در صندوقو مییست ،

روبرومو نگاه کردم یه ساختمان مدرن سفید که معماریشو واقعا دوست داشتم .

کارلو جلوتر از من در حالی که دسته ی چمدونمو گرفته بود وارد خونه شد ، پشت سرش منم وارد شدم ، به اطراف نگاه کردم ، در یک کلام همه چیز ساده و شیک و طبق مد دنیا .

کارلو وسط سالن ایستاد و به راهروی سمت چپ اشاره کرد و گفت :

- اتاق سمت راست متعلق به توئه ، میتونی بری وسایل هاتو جابجا کنی .

تشکری کردم و دسته چمدون رو گرفتم و به همون سمت راه افتادم ، وراد اتاق شدم ، فضای اتاق با دیوارهای سفید در کنار تخت یاسی رنگ که روتختی پفی با رنگ مخلوطی از یاسی و سفید که روبروش کمد بزرگ سفید و یاسی قرار گرفته بود بسیار زیبا به چشم میومد .

لباسامو داخل کمد آویزون کردم ، نیمه دیگه کمد قفسه بندی بود که کتاب و وسایل متفرقه چیدم ، لباس های زیر و روسری هم داخل کشو گذاشتم .

نیاز به حمام آب گرم داشتم ، اینجا هم مثل خونه آقای دلوکا سرویس و حمام داخل اتاق داشت منتهی فرقی اینه که اینجا حمام و سرویس یکه یعنی کنج دیوار دوش که زیرش وان قرار داشت و سمت دیگه توالت فرنگی و روشویی نصب بود ،

وارد حمام که شدم عطر خیلی خوشبویی مشاممو پر کرد ، وانو پر کردم و از بین شامپوها مخصوص بدن رو تشخیص دادم و به مقدار کافی داخل وان ریختم ،

وقتی کف کرد آروم جوری که لیز نخورم پامو داخل وان گذاشتم و دراز کشیدم ، چشممو بستم ، نمیدونم چی شد که افکارم به سمت دوسال پیش پر کشید :

آدامسو تو دهنم چرخوندم و موهایی که تو چشمم ریخته بود با مقنعم پشت گوشم انداختم و با عصبانیت گفتم :

- بیجا کرده .

شیما اومد حرفی بزنه که سریع گفتم :

- تو یکی دیگه خفه شو .

قدم هامو تند کردم تا به دانشکده برسم ، وقتی رسیدم سریع وارد دستشویی شدم ، شیما هم بدون هیچ حرفی پشت سرم میومد ، کولمو باز کردم و کیف کوچیکمو بیرون آوردم ، پنکک و مداد چشم و رژ و رژگونمو درآوردم و آرایشمو تمدید کردم ،

یه نگاهی کردم تا مطمئن بشم تیم مشکلی نداره ، جین روشنم با مانتوی کوتاه مشکی که آستینشو تا آرنج بالا زده بودم که مشکلی نداشت ، موهام که نصفشو توی صورتم ریخته بودم به طرز نامرتبی پشت گوشم زده شده بود ،

مقنعمو درآوردم و موهامو باز کردم و دوباره بستم ، مقنعمو سرم کردم تا روی گیره سرم فقط جلو کشیدم طوری که گوشام پیدا بود ، جلوی موهامو کج روی پیشونیم ریختم و برای اینکه اذیتم نکنه مرتب پشت گوشم بردم ،

کیفمو جمع کردم و کولمو روی شونم انداختم و از دستشویی بیرون زدم ،

خودمو به اون کلاسی که میدونستم اونجا هست رسوندم و درو با شدت باز کردم ، همه بچه ها نشسته بودند ، به سمتش رفتم و داد زدم :

- هوووووی پشت سر من چی زر زر کردی ؟

از جاش بلند شد ، اونم بدتر از من داد زد :

- تو کی هستی که بخوام پشتت حرف بزنم ؟

- یادت رفته دنبالم موس موس میکردی که فقط نگاهت کنم ، به سرتاپای خودت نگاه کردی ؟ دو زار نمی ارزی ، اونوقت رفتی همه جا جار زدی که من بهت پیشنهاد رفاقت دادم !

رو کردم به بچه ها که با چشمای گرد شده نگاهمون میکردن داد زدم :

- آهای ، همه بدونید این مرتیکه هر زری پشت من زد غلط اضافی کرده .

بعد هم بهش مهلت ندادم و از کلاس بیرون اومدم ، صدای شیما رو شنیدم که بلند

میگفت :

- یامی یواشتر منم بهت برسم .

xxx

بغض به گلوم چنگ میزد ، حتی از یادآوریشون هم عذاب میکشم ، نفس لرزانی کشیدم
و کارمو زود تموم کردم و با حوله از حمام خارج شدم ،

لباسای راحتی ولی پوشیده تنم کردم ، من دیگه یامی نیستم بلکه یامین هستم ، دختری
که اعتقاداتش از جونش براش مهمتره ،

پا به سالن که گذاشتم چشمم گرد شد و فوری سرمو پایین انداختم ، کارلو با شلواریک و
بالا تنه برهنه روی مبل نشسته بود و با موبایلش حرف میزد .

روی مبل نشستم و سعی کردم نگاهم روی دستام باشه ، ناخودآگاه پوزخندی روی لب
هام نقش بست ،

صدای شیما از دورترین نقطه از سه سال پیش تو گوشم پیچید :

- اوه یامی این مسخره بازیای چیه ؟ سعید فقط خواسته دستتو بگیره ، یعنی از همین اول
که سر یه دست گرفتن این کولی بازیای رو درآوردی نکنه دو روز دیگه سر یه ماچ و بوس
میخواهی مامانتو بیاری دانشگاه؟!

با شنیدن اسمم حواسم جمع شد ولی نگاهم بالا نیومد :

- یامین حواست به من هست ؟

- بله بفرمایید .

- ولی واضحه حواست به دستاته نه به من چون اونا رو نگاه میکنی .

- خیر ، من حواسم به شماست منتهی نمیتونم نگاهت کنم .

- چرا ؟

- چون نگاه کردن به نامحرم مخصوصا بدن برهنش در اسلام گناهه .

- اوه چقدر دین اسلام مشکل و سخته ، خیلی خب من الان لباس میپوشم و میام .

صدای قدم هایی که ازم دور میشد رو شنیدم ، سرم رو بلند کردم ، خیلی زود کارلو با تی

شرت و شلوار سفید اومد ،

سرجای قبلش نشست و گفت :

- خب یامین من میخوام در مورد این مدتی که قراره با هم زندگی کنیم حرف بزنم ،

من همیشه به استقلال و حریم شخصی و همینطور اعتقادات دیگران احترام گذاشتم و

میگذارم و همین انتظارو از دیگران دارم ، الان من به خاطر احترام به تو لباس پوشیدم

همینطور سگم که خیلی برام عزیزه همراه خودم نیاوردم پس تو هم پاسخ این احترام رو به

درستی بده ، در طول مدتی که اینجا زندگی کنی متوجه میشی که در برنامه هات دخالتی

نمیکنم و فقط چون در این کشور غریب هستی راهنمایی میکنم ، پس مثل دو دوست در کنار

هم زندگی کنیم بهتره .

نفسی کشیدم و گفتم :

- من با حرفت موافقم فقط باید بگم که لمس کردن جنس مخالف هم در اسلام گناهه ،

لطفا دیگه مثل امروز تو ماشین به من دست نزن .

xxx

- من آماده ام .

نگاهش از روسریم شروع شد و در نهایت روی کفشم تموم شد ، دوباره نگاهش بالا اومد و اینبار به چشمام خیره شد و گفت :

- شغلت در ایران مدلینگ بود ؟

- اوه نه

- جالبه ، پس چطور استایل و صورت قشنگی داری و همینطور در این مدت لباسای خوش طرحی پوشیدی ؟

از صحبت صریح و بی پردش درباره اندام و صورت و لباسام خجالت کشیدم ، فکر میکنم الان پیام گل انداخته باشه ،

سرمو این انداختم و گفتم :

- خب من تا قبل از اینکه اینجا بیام 10 سال باشگاه رفتم و بدنسازی کار کردم ، در مورد صورتتم هم به خانواده مادریم شباهت دارم و لباسام مربوط به تربیت مادرم هست که از بچگی روی این موارد حساس بود .

- حالت خوبه ؟ چرا صورتت قرمز شد ؟

خندم گرفت ، با صدایی که توش خنده موج میزد گفتم :

- حال خوبه ، میشه بریم ؟

از اینکه خندم گرفته بود تعجب کرد ولی دیگه چیزی نگفت و از در خارج شد ،

نفسمو محکم بیرون فرستادم و خودمو تو آینه نگاه کردم ،

مانتوی سفید نخی که روی لبه های آستین و پایینش طرح سنتی زرشکی داشت و قدش تا یک وجب بالای مچ پام بود با شلوار دم پا و روسری زرشکی با طرح های سفید به همراه کیف و کفش سفید به نظرم گزینه مناسبی برای رفتن به دانشگاه به منظور تکمیل ثبت نام هست .

معتل نکردم و بعد از بستن در به سمت ماشین رفتم ، کارلو به ماشین تکیه داده بود ، با دیدن من در سمت راستو باز کرد و منتظر من شد ، اوه هرچی اخلاق بد داره ولی تنها اخلاق خوبش همین جنتلمن بودنشه .

ناخودآگاه لبخندی روی لبهام نقش بست و بعد از تشکر کردن نشستم ، درو بست و خودشم سوار شد .

حدود بیست دقیقه طول کشید تا رسیدیم ، هر دو پیاده و وارد ساختمان شدیم ، مسیرهای داخلش برام نا آشنا بود ، مدارکو به کارلو دادم و خودم هم نقش هویج رو ایفا کردم و دقیقا مثل طفلی فقط دنبالش میرفتم .

باورم نمیشد عرض چند دقیقه کارمون تموم شده بود ، یادم نمیره رفته بودم برای ثبت نام دانشگاه یه مدارکی میخواستن که به عقل جن هم نمیرسید بعد یه دفعه نمیگفتن که همه رو ببری ، هر روز یه مدرک جدید میخواستن ،

اینقدر تعجب کرده بودم که نتوستم پنهانش کنم و کارلو فهمید و گفت :

- چرا تعجب کردی ؟

من که نمیخواستم کشور خودمونو جلوی یه خارجی بی نظم جلوه بدم با گفتن هیچی اجازه ندادم دیگه چیزی بگه .

در راه برگشت به خونه بودیم و کارلو در حال توضیح درباره دانشگاه ، حمل و نقل و ... بود ، توضیحاتش تکراری بود چون قبلا خودم تو اینترنت خونده بودم ولی چیزی نگفتم ، توضیحاتش که به پایان رسید با لحن آرومی گفتم :

- امکانش هست من رو به یک مرکز خرید ببرید ؟

- نه

از پاسخ صریح و ناگهانش شوکه شدم ، شاید چون انتظار نداشتم اینقدر رک جوابمو بده ، من نمیدونم کی به این فرهنگ غریب عادت میکنم !؟

سعی کردم ناراحتیمو پس بزنم ، صداموصاف کردم و گفتم :

- چرا ؟

- چون کار دارم .

- چه زمانی وقت داری ؟

- فردا که آخر هفته و تعطیلاته زمان خوبییه .

- باشه .

دلم میخواست شیشه رو پایین بکشم ولی با روشن بودن کولر امکان پذیر نبود ، دلیل اینکه تو ماشین خوابم میگرفت رو نمیدونم ، اکثر مواقع که تو ماشین میشینیم خوابم میگیره ، سرمو به پشتی نرم صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم .

مقنعمو محکم کشید و من جیغ بلندی زدم ، خندید و دندونای تیز و قرمزش مشخص شد ، دستشو که نزدیک مانتوم آورد گوشامو گرفتم و بلند با گریه دادم زدم :

- نه ، خدایا نه

با دردی که توی صورتم پیچید هوشیار شدم ، خبری از اون نبود و صورت کارلو جلوی چشمم بود ، نفس نفس میزد و تپش قلبم داشت گوشمو کر میکرد ، با یادآوری خوابم چونم لرزید ولی سعی کردم گریه نکنم ، دست کارلو دور شونم پیچید و گفت :

- اوه معذرت میخوام ، جیغ زدی هر چی صدات کردم بیدار نشدی ، تکونت دادم ولی باز بی قراری میکردی ، با صدای بلند که گریه کردی و داد زدی مجبور شدم تو صورتت بزنم ، الان هم آرام باش .

سعی کردم بی توجه به دستاش آرام باشم ، نفس لرزونی کشیدم و نگاهمو بالا آوردم ، فکر کنم خودش موضوعو فهمید چون دستشو کشید و به حالت تسلیم بالا برد و گفت :

- فراموش کرده بودم ولی در این کشور این موارد جز فرهنگ محسوب میشه ، هر کس دیگه ای هم جای تو بود عکس العمل من تغییری نمیکرد .

دستمالی از کیفم درآوردم و اشکامو پاک کردم ، در این کشور اولین مرتبه ای که این کابوس لعنتی دوباره به سراغم اومده بود .

ماشین که در جایگاه مخصوص پارک شده بود دوباره به حرکت درآورد و من اینبار سعی کردم نخوابم و خوشبختانه تلاشم جواب داد و تا آخر مسیر بیدار ولی غمگین بودم .

xxx

آیه الکرسی و سه قل خوندم آخرشم 14 تا صلوات فرستادم که دیگه کابوس نیستم ، چشمامو که بستم سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم ، مغزمو از همه چیز خالی کردم تا خوابم برد .

با صدای شکستن ظرف از خواب پریدم ، به ساعت نگاه کردم 1 بود و من 11 خوابیده بودم ، انگار هیچ برقی هم روشن نبود ، یعنی کارلو ظرف شکسته ؟ شاید هم دزد باشه !

ترسی وجودمو فرا گرفت ، تونیکی روی بلوز و شلوار خوابم پوشیدم ، شالمو روی سرم انداختم و سعی کردم همه موهامو بپوشونم ،

گلدون کوچیک روی میز آرایش رو برداشتم و به سمت در رفتم ، گوشمو به در چسبوندم ، صدای آهنگ ملایمی میومد و همینطور صدای حرف که واضح نبود ،

درو آروم و بدون صدا باز کردم و بیرون اومدم ، چند قدمی برداشتم تا راهرو رو گذروندم و به سالن رسیدم ، با دیدن صحنه پیش روم دستم شل شد و گلدون روی زمین افتاد و شکست ،

با صدای شکستن گلدون توجه همه به سمتم جلب شد ، تا الان همچین صحنه ای رو از نزدیک ندیده بودم ، بغض به گلوم فشار میآورد ، نمیدونستم چیکار کنم !

در یک لحظه عقب گرد کردم و مسیر اومده رو برگشتم ، درو اتاقو که بستم فوری کلیدو از روی پاتختی برداشتم و درو قفل کردم ، دستم از روی قفل لیز خورد و کنارم افتاد ، از دست چپم که به در تکیه داده بودم لیز خوردم و روی زمین نشستم ،

سرمو به در تکیه دادم ، صداهاشونو به وضوح شنیدم :

- اوه کارلو این دختره کی بود ؟

- چرا شبیه کولی ها لباس پوشیده بود ؟

صدای مست کارلو ضعیف به گوشم رسید :

- مهم نیست ، ادامه بدید .

اشکی روی گونم چکید ، من تو این خونه امنیت داشتم؟! نمیدونم اشتباه کردم که به جبران گذشته خواستم به حرف بابا گوش بدم؟!!

ای خدا خودت از من محافظت کن ، تو که میدونی من فقط خواستم اعتماد از دست رفته بابا رو به دست بیارم .

پلکام سنگین بود ولی خوابم نمیبرد ، میترسیدم تو خواب یه بلایی سرم بیاد ، عین جوجه به خودم میلرزیدم ،

خاطرات گذشته باز هم به سمتم هجوم میاورد و نمیزاشت لحظه ای آرام باشم ، بنده خدا شادی بیینه نتیجه یک سال درمان من به باد رفته عصبانی میشه .

هی شادی ، یادش به خیر ، در بدترین شرایط ممکن باهاش آشنا شدم ، هرچند اون هم دست کمی از من نداشت ، هر دو مصیبت زده و داغون بودیم منتهی اون تونست خودشو کنترل کنه ولی من نتوستم چون اون روانپزشک بود .

یهو به ذهنم رسید که بهش زنگ بزنم ، خودمو کشیدم و گوشیمو از روی پاتختی برداشتم ،

داخل مخاطب ها رفتم ، اسم شادی پیدا کردم ، انگشتم اسمشو لمس کرد ولی لحظه آخر پشیمون شدم ، اون بنده خدا هم زندگی خودشو داره شاید تماس من تنها خاطرات تلخ گذشته رو براش زنده کنه ، گوشیمو روی زمین انداختم .

با درد گردنم بیدار شدم ، پشت در اتاق خوابم برده بود ، کمی زمان برد تا هوشیار شدم و اتفاقات شب قبل به یادم اومد .

سردرگم نمیدونستم چیکار کنم ، میرفتم مستقیم با خود کارلو حرف میزدم یا قبل از هر چیز به خونه زنگ میزدم و جریانو میگفتم ؟

کارلو که اینکارا جز فرهنگ و تربیتش محسوب میشه پس صحبت کردن فقط اسلامو در نظرش بدتر جلوه میده ،

تنها گزینه زنگ زدن به خونه هست .

گوشیمو برداشتم و شماره خونه رو گرفتم ، بوق چهارم که خورد صدای مامان پیچید :

- بله

- الو ، سلام مامان ، یامینم

- سلام دخترم ، خوبی ؟ چیکارا میکنی ؟ جات راحتی ؟ مشکلی نداری ؟

- خوبم ، جامم راحتی فقط مامان یه مشکلی پیش اومده خواستم شما به بابا بگی ، دیشب کارلو پارتی گرفته بود ، اوه خیلی صحنه بدی بود دختر پسرا جفت جفت ... در هر صورت من اینجا احساس امنیت نمیکنم ، این چیزا اینجا عادیه ولی برای من زیادی غیر عادیه .

- ای وای من ، خدایا خودت مواظب دخترم باش ، با این کارای بابات من آخر دق میکنم، به بابات میگم خبرشو میدم .

بعد از خداحافظی با مامان حس کردم آرامش تو وجودم سراریز شد ، مامان کوه آرامش و صبر بود .

لباس مناسبی پوشیدم و از اتاقم خارج شدم ، نفس عمیقی کشیدم و به سمت آشپزخونه راه افتادم ، خبری از کارلو نبود ، یه لیوان شیر ریختم و پشت میز مشغول خوردن شدم ، همونطور که شیرو مزه میکردم فکرم وراذ منطقه ممنوعه ای که شادی برام قدغن کرده بود شد :

- ولم کنید ، چی از جونم میخواید! دست از سرم بردارید ، 20 سال با افکار عقب مونده بزرگم کردید الان میخواوم برای خودم زندگی کنم ، میخواوم نفس بکشم ، دلم میخواود آزاد باشم .

مامان سری از تاسف تکون داد و دستشو بالا آورد به معنای سکوت مقابلم گرفت و گفت :

- با کیا دوست شدی؟ چقدر ازت غافل شدم؟ شبیه لات ها حرف میزنی، برای خودم متاسفم بابت داشتن همچین دختری، خودتو تو آینه نگاه کردی؟! مانتوت داره تو تنت پاره میشه از بس تنگه قدش که حرفی نزنم بهتره،

تیپت شبیه دخترای ... استغفرالله ... یامین احساس میکنم تو دیگه دختر من نیستی .

- اه بسه، فهمیدم من یه دختر جلف قرتی بی بند و بارم خوبه؟! فقط دیگه هیچی نگید، نمیخوام چیزی بشنوم .

مامان ناباورانه به من نگاه میکرد، باورش نمیشد که من اینقدر دریده شده باشم، اشک تو چشماش جمع شد و با بغض گفت :

- یامین به خداوندی خدا قسم ازت راضی نیستم، من بابت این کارای تو باید در درگاه خدا جوابگو باشم و گناهان کارهای تو بر روی دوش من سنگینی میکنه .

با صدای نفس نفس زدن کسی از منطقه ممنوعه خارج شدم، کارلو با گرمکن شلوار ورزشی در حالی که طره ای از موهایش روی پیشونیش ریخته بود از یخچال برای خودش لیوانی آب ریخت و آرام آرام جرعه ها میخورد .

سلام آرامی کردم که اونم مثل خودم جوابمو داد، از یخچال لیمو درآورد و آبشو گرفت و خورد، قهوه ای برای خودش ریخت و روبروی من نشست، قهوه اشو شیرین کرد .

دلم نمیخواست باهاش بحث کنم یا اینکه با جلو کشیدن اسلام دیدشو نسبت به این دین بدتر بکنم، سعی کردم تمرکز کنم، با لحن آرامی گفتم :

- امکان داره که هر وقت برنامه پارتی داشتید به من اطلاع بدید؟

- من همیشه آخر هفته ها برنامه پارتی رو دارم .

تمام عضلات بدنم بی حس شد ، تمام جملاتی که آماده کرده بودم گم شد ، آخر هفته ها یعنی هر هفته برنامه همین بود !؟

وای خدای بزرگ چه شکنجه ی سختی برای گناهانم در نظر گرفتی !

صدای زنگ تلفن خونه به گوشم رسید ، از جاش بلند شد واز آشپزخونه بیرون رفت ، لیوان شیرمو برداشتم و کم کم خوردم ، با صدای بلند کارلو گوشم تیز شد :

- پدر اوضاع دیگه داره غیرقابل تحمل میشه ، من دیگه نمیتونم این وضعیتو تحمل کنم .

...

- اوه یعنی چی ؟ من به خاطر این دختر با عقاید عقب افتاده و پوسیده باید قید پارتیای آخرهفتمو بزنم !؟

...

- این حرفتون اصلا منطقی نیست ، واقعا زندگیم به طرز مزخرفی مسخره شده ، اول که باید یه دختری تو خونم اسکان بدم بعد باید به خاطرش از سگ عزیزم دور باشم حالا هم که باید پارتیامو تو خونم نگیرم اوه من از آینده میترسم که موارد دیگه ای به این لیست اضافه بشه .

...

صدای کارلو آرومتر شد :

- باشه پدر ولی این دیگه آخرین درخواستیه که در مورد این دختر ازتون قبول میکنم ، به مسیح قسم که دفعه بعد تمام قول و قرارمونو فراموش میکنم و این دختریو از اینجا بیرون میکنم .

دیگه صداشو نشنیدم ، نمیدونستم چیکار باید بکنم؟! با یه تصمیم ناگهانی از جام بلند شدم و آروم از آشپزخونه خارج شدم ، کارلو گوشی به دست پشت به من ایستاده بود ، قدم هامو بدون صدا برداشتم و با آخرین سرعت وارد اتاقم شدم ،

نمیخواستم بفهمه که من حرفاشو شنیدم ، نه به خاطر اینکه شاید فکر کنه من فضولم به این دلیل که نمیخوام احترام بینمون از بین بره ، اگر بفهمه که من شنیدم با خودش فکر میکنه این دختره چقدر بی سرو صاحبه که با شنیدن توهینای من هنوزم اینجاست و اونوقت هر جور دلش بخواد با من رفتار میکنه .

اینجا زیادی احساس تنهایی میکنم ، هیچ فرد آشنایی کنارم نیست ، همه غریبن

کاش مامان بود یا شادی یا حتی بابا که نگاهم نمیکنه فقط بود همین بودن بهم حس امنیت میداد ،

کاش ...

قدمی برداشتم و نگاهمو دورتا دور چرخوندم ، جای دنجی نزدیک پنجره پیدا کردم ، چند قدمی برداشتم و نشستم ،

سکوت عجیبی حکم فرما بود و هر کس سرگرم کار خودش بود ، این روزا به طرز عجیبی احساس دلتنگی دارم ،

دلتنگ برادر ناکامم ، لبخند مادرم ، نگاه پدرم و روزهای بدون عذاب وجدانم ،

گاهی هم دلتنگ وطنم میشم ولی با خودم فکر میکنم وقتی اعتماد خانوادمو از دست دادم
چه فرقی میکنه اینجا باشم یا ایران؟!

بعضی اوقات به اتفاقاتی که پشت سر گذاشتم فکر میکنم تا مقصر ماجرا رو پیدا کنم تا
همه چیو گردنش بندازم تا بگم همه چیز تقصیر من نبود ولی به جز خودم به هیچکس نمیرسم
...

با صدای ظریفی حواسم جمع شد :

- این صندلی جای کسی نیست ؟

چشمای کشیده عسلی رنگش در نگاه اول زیباییشو به رخ بیننده میکشید ، لبخند
ناخواسته ای رو لبهام نقش بست و گفتم :

- اینطور به نظر نمیرسه .

با همون لبخند شیرین اولیه نشست ، تمام حواسم پیش دخترک زیبایی بود که کنارم
نشست ،

بعد از چند ثانیه پرسید :

- اسم شما چیه ؟

- یامین هستم

- اهل چه کشوری هستید ؟

- به نظر میرسه اهل چه کشوری باشم ؟

- شاید مصر

- اهل ایران هستم

- همه دختران ایرانی پوشش زیبا دارند ؟ من فکر میکردم دختران ایرانی دشوارترین و زشت ترین حجاب رو دارند

- خیر، اکثر دختران ایرانی پوشش زیبا دارند

- و به همین اندازه ...

با ورود استاد سخن دختر زیبای غریبه که هنوز اسمش رو نمیدوستم نیمه تمام موند ،

اولین جلسه کلاسم برام به طرز عجیبی شگفت آور بود ، از ابتدا تا آخر کلاس هیچکس هیچ صحبتی نکرد و

جالب اینکه همه حواسشون فقط به درس بود ،

استاد هم برخلاف استادان ایرانی هیچ صحبتی به عنوان اولین جلسه و آشنایی نکرد و به محض ورود تدریس شروع شد .

- من هنوز اسم تو رو نمیدونم ؟

- آنا برونو هستم .

- اهل میلان هستی ؟

- بله

نزدیک ماشین آلبالویی رنگی ایستاد و گفت :

- مایل هستی تا خونه ات برسونمت ؟

- نه مرسی

- باشه ، خدانگهدار

- خداحافظ

با راهنمایی های کارلو مسیر خونه رو یاد گرفته بودم و حالا باید سوار مترو میشدم ، وارد مترو شدم ، همه چیز عجیب و غریب به نظر میرسید ، طراحی جالبی داشت ،

کارتمو که کارلو برام به صورت سالانه گرفته بود درآوردم ، با اینکه رفت و آمد زیاد بود ولی یه نظم خاصی حکم فرما بود ،

مترو رسید و همه با صف مرتبی وارد شدیم ، همه بدون عجله روی صندلی های خالی نشستن و بقیه ایستادن و من جز افراد نشسته بودم ،

نگاهم بین مردم چرخید و نگاهم روی پسری با ظاهری عجیب و غریب ثابت موند ، کل دستاش و گردنش خالکوبی و یه کلاه شلی روی سرش و تی شرت گشادی تنش بود ، فاق شلوارش وسط زانوهایش زیادی به چشم میومد ،

هندفری تو گوشش و گوشیش تو دستش بود ، حواسش اصلا به اطرافش نبود ، لحظه ای نگاهش بالا اومد و روی پیرمردی که با ساک خریدی ایستاده بود ثابت موند ، در کمال تعجب از جاش بلند شد و صندلیشو به پیرمرد داد ،

این حرکت منو خیلی تحت تاثیر قرار داد ، همه ما عادت کردیم از ظاهر دیگران قضاوت کنیم و تصمیم بگیریم ،

این پسر با ظاهر عجیب و غریبش کار خیر و انسان دوستانه انجام داد ولی خیلی ها با ظاهر نیکو اعمال ریاکارانه انجام میدن ، وای بر ما انسان دو پا ...

نگاهم باز هم چرخید و روی دختر و پسری که خیلی عاشقانه با هم حرف میزنند ثابت شد ، دختر با هیجان حرف میزد و پسر با لبخند ملیحی با عشق نگاهش میکرد ، دستای پسر دوری شونه های دختر حلقه شده بود ،

یکدفعه وسط حرفای دختر لب هاش توسط پسر شکار شد و هر دو گرم مشغول شدند

و هیچکس حتی نگاهشونم نکرد و همه به طرز عادی مشغول کار خودشون بودن ، انگار که این صحنه خیلی معمولی باشه ،

ولی من مثل همه ایرانی ها با چشمای گرد شده نگاهشون میکردم ، بعد از چند ثانیه از شوک دراومدم و خودمو جمع و جور کردم .

چشمامو تا آخر مسیر بستم ...

- پس بدون من حسابی بهت خوش میگذره .

- نه ولی از اینکه در شرایط فعلی اینجا هستم و ایران نیستم راضی ترم .

- چطور ؟

همونطور که هنذفری تو گوشمو جابجا میکردم به سمت آشپزخانه راه افتادم همزمان

جواب هستی هم دادم :

- خب اوایل فرهنگ مردم خیلی برام غریب و سخت بود ولی الان کنار اومدم و مزیت اینجا اینه که همه چی آرومه و هیچکس درباره من هیچی نمیدونه ، حداقل از محیط متشنج ایران فعلا دورم .

- این خیلی خوبه که آرامش داری .

- فقط دوست های ایرانی یه چیز دیگه ان ، آنا خیلی دختر خوبیه ولی تو برام از دوست فراتری و جای خواهر نداشتمی .

لیوان آبی که برای خودم ریخته بودم یه جرعه ازش نوشیدم ، فکر کنم بغض صدامو شنید که با صدای گرفته اما شاد گفت :

- خوبه خوبه ، جمع کن هندونه هاتو ، پا شدی تنها تنه رفتی خارج پیش یه پسر خوشتیپ تنها زندگی میکنی ، اونوقت من بدبخت هنوز دانشگاه داغون خودمون دارم میرم .

لبخند کم رنگی زدم و گفتم :

- والا من اون پسر خوشتیپ رو روزی یه دفعه هم نمیبینم حتی غذاهامونم جدا میخوریم

- برووووو ، مگه میشه ؟

- والا ، تایم غذا خوردنمون با هم فرق میکنه .

- خاک بر سرت ، رفتی اونجا به جای اینکه مخ طرفو بزنی ، خدا بزنه تو سرش بیاد تو رو

بگیره خودتو ازش قایم میکنی !؟

نمیدونم چرا ولی از شوخی هستی دلم گرفت و با بغض گفتم :

- یه بار مخ زدم ولی نگو مخ خودم زده شده ، با همین مخ زدنا بود که بدبخت شدم ،
اومدم اینجا که خبری از مخ زدن نباشه .

بنده خدا هستی که فکر نمیکرد من ناراحت بشم سعی کرد از دلم دریاره ولی من حال و
هوام عوض شده بود ، زود به تماس پایان دادم ، اون روزهای تلخ باز هم برام تکرار شد :

- وای وای وای یامی خستم کردی ، دخترا همه دنبالشن براش له له میزنن ، حاضرن فقط
یه نیم نگاه بهشون بندازه ، حالا نمیدونم مغزش عیب پیدا کرده به تو پیشنهاد دوستی داده ،
بیچاره دودستی بچسب و ولش نکن ، مخشو بزنی خواستگاری هم میاد .

- آخه ...

- آخه و اما نداره عزیزم ، برو باهاش یه مدت بچرخ ، اگه ازش خوشت اومد مخشو بزنی
بیاد خواستگاریت اگه هم خوشت نیومد اونو به خیر و تو رو به سلامت .

و سکوت منو پای رضایتم گذاشت ...

وارد خونه شدم ، یه لحظه دلم گرفت به یاد روزهایی که از دانشگاه به خونه میرسیدم و
مامان و اکرم خانم به استقبال میومدن ، دلتنگ روزهای شاد و بی دغدغه ای شدم که دیگه
هیچ وقت برنمیگردن ،

به شدت هوس قرمه سبزی های اکرم خانم رو کرده بودم ، شاید مقداری سبزی قرمه
میون مواد غذایی که مامان برام گذاشته بود پیدا بشه ، باید نگاه کنم .

امشب کارلو خونه نیامد و طبق معمول این چند ماه به پارتی آخر هفته هاش میره ،

لباسامو با تی شرت و شلوار گشادی عوض کردم و به دنبال سبزی قرمه ساکمو از کمد بیرون آوردم ، زیپشو باز کردم کیسه خوراکی رو پیدا کردم ، با دیدن سبزی قرمه لبخندی روی لب هام نقش بست ، سبزی رو برداشتم و کیسه رو سر جاش گذاشتم ،

خواستم در ساکو ببندم که چشمم به پیراهن های مردانه افتاد ، یادم اومد روز آخر یواشکی به اتاق در بسته برادر ناکامم رفتم و به یادگار چند تا از پیراهن هاشو برداشتم و داخل ساکم گذاشتم تا وقتی دلتنگ شدم به سراغشون بیام ،

پیراهن سفید رنگ رو برداشتم و تو دستم فشردم ، یعنی دلم تو این چند ماه براش تنگ نشده؟!

یا شاید خودم نخواستم برای تعلقاتم در ایران دلتنگی کنم!

یا حتی ممکنه رفتارهای سرد ایتالیایی ها منو هم سرد کرده باشه!

پیراهن مچاله شده رو به دماغم نزدیک کردم و عطرشو با تمام وجود بوییدم ، عطر گرم و خوش بو منو به روزهای خیلی دور برد :

- وای یاسین پیراهن سفید چقدر بهت میاد ، ماه شدی داداش ، ماشاالله .

خنده تمام صورتشو پر کرد و لپمو کشید و گفت :

- آخ آبجی کوچیکه از الان داره خواهرشوهر میشه .

قهقهه ای زدم و کراواتشو از دستش کشیدم و گفتم :

- بده من برات ببندم .

کراواتو دور گردنش انداختم و مشغول بستنش شدم ، نگاه خیره و پر محبتش روم بود ،
با ذوق گفتم :

- تموم شد .

دستی نوازشگر روی سرم کشید و گفت :

- همیشه همینطور معصوم و پاک بمون ، همیشه برای من آجی کوچیکه بمون ، الان که
یک ساله دانشگاه میری ولی تا آخرش بزرگ نشو ، بزرگی خطرناکه ، آدم بزرگا زود به زود
دلشون میگره ، داداش بزرگه طاقت دیدن یه قطره اشکتو نداره ، به خاطر یه اخمت حاضر
جونمم فدا کنم .

دستم روی دهنش گذاشتم و گفتم :

- این حرفا رو نزن ، روز نامزدیته حرفای خوب خوب بزن .

دستاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت :

- به من قول میدی هیچ وقت بزرگ نشی ؟

صدای مامان نداشت من قولی بدم :

- بچه ها بیاید دیگه ، باید گل و شیرینی هم سر راه تحویل بگیریم .

ای کاش اون روز کمی دیرتر میرفتم ولی من به داداش بزرگه قول میدادم ...

پیراهنو روی تی شرتم پوشیدم و بعد از جمع کردن ساکم از اتاق خارج شدم ، وارد

آشپزخونه شدم و قابلمه برداشتم

تصمیم گرفتم به قدری درست کنم که فردا نهار هم داشته باشم ،

مشغول درست کردن شدم ، وقتی به خودم اومدم که سبزی هاشو ریختم و در قابلمه رو گذاشتم ،

برنجم در حال پخت بود ، خیار و گوجه و پیازم رو میز گذاشتم که بعد از نمازم سالاد درست کنم ،

ساعتو نگاه کردم 5:30 رو نشون میداد پس اذان مغرب گفته شده بود

جانمازمو از اتاقم آوردم وسط پذیرایی پهن کردم ، وقتی کارلو نیست من هم آزادی عمل بیشتری دارم ،

قنوت بستم و نمازمو خوندم ، قرآن جییمو از کیفش درآوردم و صفحه مربوط به سوره یس رو باز کردم ،

قرآن خوندن یکی از کارهای مورد علاقم همیشه بوده و هست ، شاید چون از بچگی در کنار تمام کلاس هام همیشه کلاس قرآن هم میرفتم و طرز صحیح خوندنش رو خوب بلدم ،

یادمه مدرسه که میرفتم زنگ تفریح ها بچه ها یه جا دورم جمع میشدن و من براشون قرآن میخوندم ، همه دوستان شیفته صوت و لحن من بودن ،

دلم هوای اون روزها رو کرده بود ، به یاد اون روزها با صدای بلند شروع به خوندن کردم ،

نمیدونم از از دل شکستم بود یا اعجاز آیه ها که بغضم شکست و اشکام روی گونه هام راه پیدا کردن و روی کلمات خداوندی می افتادند ولی من خوندن رو قطع نکردم و تا آخر ادامه دادم ،

وقتی تموم شد گریه ام شدت گرفت و سرم به سجده افتاد ، صدای کارلو با همون زیون ایتالیایی از پشت سرم گفت :

- این چی بود ؟!

سریع تو جام نشستم و به عقب برگشتم ، کارلو روی زانوهایش روی زمین نشسته و دستش روی قلبش بود ،

اینقدر شوکه شده بودم صدام درنمیومد ، به سختی گفتم :

- قرآن

- قرآن ؟!

- کتاب ما مسلمان ها .

- اگر یه کتاب معمولیه ، پس چرا حال من اینطوری شد ؟!

نمیدونستم چه جوابی باید بهش بدم !

اومد جلو و قرآن رو برداشت و بازش کرد ، چند ثانیه ای مدام ورق میزد ولی چیزی سردرنمیاورد ، آخر سر گفت :

- این کتاب ترجمه ایتالیایی نداره ؟

به علامت مثبت سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم ، به اتاقم رفتم و قرآن به ترجمه ایتالیایی که همراهم بود رو آوردم ،

کتابو گرفت و گفت :

- متشکرم ، میخونم و برمیگردونم ، فقط میتونم پیرسم این کتاب ویژگی خاصی داره ؟

- خب ویژگی های این کتاب همگی خاص هستند مثل معجزه بودن این کتاب .

- معجزه چه کسی ؟

- پیامبر ما مسلمان ها .

بدون هیچ حرفی از جاش بلند و وارد اتاقش شد .

جانمازمو جمع کردم و به اتاقم رفتم ، لباسمو با لباس مناسبی عوض کردم و به آشپزخونه رفتم ،

پیاز برداشتم و بعد از پوست کندن برای تکمیل سالاد شیرازی روی خیار و گوجه خورد شده ریزش کردم ،

زیر برنج و خورش رو خاموش کردم که کارلو وارد شد ، یه نفس عمیق کشید و گفت :

- این بوی چیه ؟

- بوی غذای منه

- غذای ایرانی ؟

- بله

- اسمش چیه ؟

- قورمه سبزی

- بوی فوق العاده ای داره ، امکانش هست ارزش تست کنم ؟

دلم میخواست از اون جوابای رک و بی پرده خودش بهش بدم و بگم نه ، آخه بعد از چند ماه غربت نشینی میخواستم دو وعده غذای مورد علاقمو بخورم ولی در مرام ایرانی جماعت نمیگنجه که بشینه جلوی یه نفر غذا بخوره و اون یه نفر فقط نگاه کنه ،

سرمو به نشونه موافقت تکون دادم و دو بشقاب برنج و خورشت جداگانه کشیدم و یکیشو جلوی کارلو و یکیشم جلوی صندلی خودم گذاشتم ، دو پیاله هم سالاد شیرازی و پارچ دوغ دست ساز خودم تکمیل کننده میز غذا بود ،

نگاه پر از سوال کارلو روی میز بود ، شروع به توضیح دادن کردم که باید از خورشت روی برنج بزاره ، میتونه توی سالادش آبلیمو و روغن زیتون بریزه و ...

شروع به خوردن کرد ، تمام توجه ام به عکس العملش بود ، ولی کارلو قاشق های بعدی هم خورد و نظری نداد ، از چهره سرد و بی روحش هم هیچ چیزی نمیشد برداشت کرد ،
نفس عمیقی از حرص کشیدم و منم شروع به غذا خوردن کردم ...

با دستمال دور دهنمو پاک کردم و دستی به شکم صافم کشیدم ، خیلی چسبید ،
دستم درد نکنه ،

ولی کارلو هنوز داشت میخورد ، ماشالله خوش خوراکه ، پس غذاهای خودشون خوب نیست که به اندازه معمولی میخوره و هیکل روفرمی داره اگر ایرانی بود مطمئنا یه شکم بزرگ زودتر از خودش وارد میشد ،

از تصور کارلو با شکم بزرگ خندم گرفت سعی کردم خودمو کنترل کنم ، نهایتاً یه لبخند ملیح روی لبهام شکل گرفت ، بالاخره وقتی همه برنج و خورشت تمام شد از خوردن دست کشید ،

من با چشمای گرد شده فقط قابلمه های خالی نگاه میکردم ، کم کم از حالت تعجب به غمگینی رسیدم ، غم تمام وجودمو فرا گرفت آخه خیر سرم میخواستم فردا ظهر هم قرمه سبزی کوفت کنم !

ظرفا رو جمع کردم و با قابلمه شستم ، آشپزخونه که مرتب شد وارد پذیرایی شدم ، با درکمال حیرت کارلو داشت قرآنو با سردرگمی نگاه میکرد :

- اگر وضو داشته باشی بهتره .

سرشو بلند کرد و گفت :

- چی ؟

در حالی که به سمت اتاقم میرفتم گفتم :

- هنگام خواندن قرآن وضو داشته باشی بهتره و اگر وضو نداشته باشی نباید دستت به نوشته ها بخوره .

وارد اتاقم شدم و کتابمو برداشتم و برگشتم که بیرون برم که با کارلو سینه به سینه شدم ، پشت سرم وارد اتاقم شده بود ،

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- در کشور شما به شما یاد ندادند که وقتی میخواید وارد مکانی بشید ابتدا در بزنید !؟

انگار گیج بود :

- اوه متاسفم اصلا حواسم نبود ... وضو چیه ؟ از کجا باید تهیه کنم ؟

خندم گرفت :

- وضو یه کاری هست که باید انجام بدید و تهیه نمیشه .

- چه کاری ؟

فکر نمی‌کردم یه روزی در یک کشور اروپایی به یک پسر مسیحی وضو گرفتن یاد بدم
ولی اینکارو انجام دادم ،

یک لیوان آب ریختم و ازش خواستم کنار سینک ظرفشویی بیاد ، دلیلشو پرسید گفتم
که وضو نیاز به آب داره ،

با کلافگی دست به سینه شد و گفت :

- چرا تمام کارهایی که یک مسلمان باید انجام بده اینقدر پیچیده و سخته ؟

یک کتاب خوندن واقعا نیاز به این کارا داره ؟

من فقط یک کنجکاوی ساده کردم اونم فقط به خاطر حالی بود که از شنیدن صدات پیدا
کردم .

آدم در یک شرایطی که قرار میگیره و استرس بهش چیره میشه ذهنش قفل میکنه و از
هر پاسخی عاجز میشه ،

شاید چند ثانیه ای سکوت بینمون حکم فرما شد تا تونستم کمی فکرمو منسجم کنم ،
سعی کردم با آرام ترین لحن جواب بدم :

- ابتدا من یک سوال میپرسم ، شما وقتی میخوای به ملاقات یک شخص عالی رتبه بری چه تشریفات باید انجام بدی و از نظر ظاهری به چه شکل باید لباس بپوشی ؟

پوزخندی زد و گفت :

- پاسخ این سوال رو یک کودک 7 ساله هم میدونه ، برای ملاقات با یک شخص عالی رتبه ابتدا باید وقت ملاقات گرفته بشه و بعد در اون تاریخ سر ساعت مقرر به محل ملاقات بری و از لحاظ پوشش هم باید بسیار تمیز و آراسته باشی ، همچنین بهترین لباس رو بپوشی .

- بله این حرف شما کاملا درسته ، پس این کارها فقط برای ملاقات با یک شخصی هست که از جنس خود شماست یعنی اون شخص هم مثل شما انسانه و از این لحاظ برتری خاصی نسبت به شما نداره ،

حالا دیدگاه ما مسلمان ها اینه که قرآن کلام خداونده و وقتی میخوایم قرآن یا نماز بخونیم به این معناست که داریم به ملاقات خداوند یعنی تنها خالق جهان میریم و باید تشریفات رو رعایت کنیم ، تشریفات ما اینه که بهترین لباسمون رو بپوشیم و به وسیله وضو خودمون رو پاکیزه کنیم و بعد به ملاقات خداوند بریم .

نگاه پر از فکرش توی چشمام بود ، معلوم بود داره حرفامو حلاجی میکنه ، یکدفعه با تمسخر گفت :

- خداوند شما کجاست ؟ اون شخص عالی رتبه رو ما میبینم ولی خداوندی که تو داری ارزش یاد میکنی اصلا قابل دیدن نیست ؟ شما با چه کسی واقعا ملاقات میکنید ؟ با یک شخص خیالی ؟ این بیشتر شبیه به خیال بافی و رویاپردازیه .

بعد هم بدون اینکه بزاره من جوابی بهش بدم از آشپزخونه بیرون رفت ، مات و مبهوت
سر جای خودم مونده بودم ...

xxx

- همگی شغلتون مربوط به رشتهتون هست ؟

همه دانشجوها تایید کردند جز من چون من اصلا شغلی نداشتم ، استاده حواسش به تک
تک ما بود فوری متوجه شد من تایید نکردم رو به من پرسید :

- تو شغلت مرتبط با رشتهت نیست ؟

- نه ، من اصلا شغلی ندارم .

- امکان نداره ، این با قوانین کشور مغایرت داره .

- من شهروند این کشور نیستم و برای ادامه تحصیل به اینجا اومدم .

- اهل چه کشوری هستی ؟

- ایران .

لبخند تمسخر آمیز استاد اخمامو توی هم برد :

- ایران! کشوری که کار کردن در اونجا اصلا اجباری نیست و آمار بیکاری زیاد داره .

واقعا نمیدونستم چه جوابی باید بدم ، سکوت کردم ، خود استاد ادامه داد :

- پایان کلاس بیا دفترم .

تا آخر کلاس خودخوری کردم ، با حرف استاد بدجور بهم برخورد کرده بود .

بعد از کلاس به دفترش رفتم ، چند ثانیه ای نگاهم کرد و گفت :

- شاغل شو و یک برگه تاییده از رئیسست بگیر و برام بیار ، این کار باعث میشه حداقل با رشته خودت بهتر آشنا بشی ، این موضوع روی نمره پایان ترمت تاثیری نداره ولی مطمئن باش از انجام این کار پشیمون نمیشی .

به استاد قول دادم که اینکارو انجام بدم چون واقعا خودمم قبول داشتم که به عنوان یک دانشجوی فوق لیسانس مهندسی معماری هنوز به کارم وارد نیستم .

باید از کارلو برای پیدا کردن کار کمک میخواستم ،

بارون شدیدی میومد و سوز هوای سرد ماه دسامبر بدجور توی استخونا رخنه میکرد ، رفت و آمد زیاد بود ، چتری که صبح با خودم برداشته بودم حالا بالای سرم بود ،

خداروشکر قسمت زیادی از مسیر رو با مترو سپری کردم و باقی مسیرو سوار تاکسی شدم ، به علت بارش بارون ترافیک شده بود ، هوای تاریک بدجور دلواپسم میکرد ...

از تاکسی پیاده شدم ، باید یه مسیری تا خونه رو پیاده طی میکردم ، رعد و برق هوا بدجور دلمو آشوب کرده بود ،

هوای اون شب لعنتی هم دقیقا اینطور بود ، قدم هامو تند کردم ، قدم های تندم توی چاله های آب باعث میشد گل به شلوارم پاشیده بشه ولی برام اهمیتی نداشت ،

خیلی وحشت زده بودم و استرس داشتم ، مدام صحنه های اونشب جلوی چشمم رژه میرفت ،

توی افکار خودم غرق بودم که اسممو شنیدم یه نفر صدا میزنه ،

برگشتم به ماشین کنارم ایستاده و سایه تاریک به مرد مشخص بود ،

از وحشت زیادی که داشتم به جیغ بلند زدم که یکدفعه اون مرد از ماشین پیاده شد ،

از دیدن چهره کارلو زیر نور آرامش پیدا کردم ، به چهره آشنا در یک کشور غریب خیلی اتفاق خوبی ،

موهایش که از بارون خیس میشد روی پیشونیش می ریخت ، موهای مشکی با چشمای آبی رنگ که هر دو براق بودند هارمونی قشنگی به وجود آورده بود ،
با صدایش به خودم اومدم :

- یامین ، یامین ، نمیخواهی سوار بشی ؟

سریع سوار شدم و کارلو هم پشت سرم سر جاش نشست ،

از حالتش معلوم بود میخواهد به حرفی بزنه ، بالاخره زبون باز کرد :

- اصلا قصد دخالت در برنامه های زندگی تو ندارم اما به عنوان یک شهروند ایتالیایی میخواهم بهت توصیه کنم وقتی هوا تاریک میشه سعی کن تنها بیرون نباشی .

- درسته ولی به خاطر بارون ترافیک زیاد بود به همین دلیل دیر رسیدم .

به خونه که رسیدیم من زودتر از کارلو وارد خونه شدم ، لباسامو عوض کردم و مثل همیشه به آشپزخونه رفتم تا شام بخورم ، خوشحال بودم که قرار نیست با این حجم زیاد خستگی پخت و پز کنم چون غدامو از دیشب آماده کرده بودم ،

کوفته رو از یخچال بیرون آوردم ، اکرم خانم از بچگی ما رو به غذاهای سنتی و خونگی عادت داده و اگر بگم تعداد انگشت شمار در عمرم فست فود خوردم اغراق نکردم ،

شامو داغ کردم و روی میز گذاشتم که کارلو هم وارد شد انگار اونم میخواست شام بخوره ، این دومین بار بود که تایم غذا خوردمون یکی میشد ، بی اهمیت بهش خواستم شروع کنم که گفت :

- غذاهای ایرانی به نظر خوشمزه میرسن !

بازم میخواست از شام من بخوره ، ولی این دفعه دیگه نمیزاشتم ، ظرف غذامو با یه تیکه نون برداشتم و همینطور که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم :

- دقیقا همینطوره .

غذامو توی اتاقم نوش جان کردم ، هم اینکه بهش رو ندادم باز ازم غذا بخواد هم اینکه جلو چشمش نخوردم که عذاب وجدان بگیرم .

آشپزش که نیستم ، یه بار لطف کردم از سهم غذا بهش دادم نباید سواستفاده بکنه که ،

ظرفای کثیفو که تو آشپزخونه بردم خبری ازش نبود ،

باید برای شغل سراغش میرفتم ...

نزدیک اتاق کارلو که شدم صدای موسیقی آشنایی باعث شد خشکم بزنه ، نوای پیانو طنین آشنایی بود که تمام وجودمو درگیر میکرد ،

زانو هام سست شد و کنار دیوار لیز خوردم ، ناخودآگاه با موسیقی همراه شدم :

نگران منی به تو قرصه دلم

تو کنار منی نمی ترسه دلم

بغلم کن ازم همه چیمو بگیر

بذار گریه کنم پیش تو دل سیر

با دستام بازو هامو گرفتم و تو خودم مچاله شدم ، قطره اشکی از گوشه ی چشمم چکید

مگه میشه باشی و تنها بمونم

محاله بذاری محاله بتونم

دلم دیگه دلتنگیاش بی شماره

هنوزم به جز تو کسی رو نداره

عوض می کنی زندگیمو

تو یادم دادی عاشقیمو

تو رو تا ته خاطراتم کشیدم

به زیبایی تو کسی رو ندیدم

نگو دیگه آب از سر من گذشته

مگه جز تو کی سر نوشتو نوشته

تحمل نداره نباشی

دلی که تو تنها خدایشی

صورت خیس از اشکامو پاک کردم ، این فقط برای من یک موسیقی تنها نبود ، بلکه
عشق بود ...

ناخودآگاه ذهنم به روزهای تلخ برگشت :

در تاریکی مطلق گوشه اتاقم کز کرده بودم ، گوشیم تو دستم بود و به عکس یاسین
خیره بودم ، خنده ی عمیقش اشکمو درمی آورد ، داداشم برای خاک حیف بود بخدا ،

این قد و بالای بلند چجوری توی یک متر قبر جا شد ؟

مگه این شونه های پهن و بازوهای تنومند توی گفن جا میشه ؟

مرده شور سختش نبود این موهای خرمایی پُرپُشت رو بشوره ؟

کم کم اشکام تبدیل به زجه شد ، زجه هایی که از جیگر سوختم درمیومد ، کاش من جای
یاسین میرفتم هم لکه ننگ از پیشونی خانوادم پاک میشد هم الان شادی عروس نشده بیوه
نمیشد ،

یهو یک موسیقی بسیار زیبا تو اتاق پخش شد و بعد از چند ثانیه صدای گرم و آرامش
بخشی گوشمو نوازش کرد :

تو به جای منم داری زجر می کنی

یکی عاشقته که تو عاشقشی

تو به جای منم پُره غصه شدی

نذار خسته بشم

نگو خسته شدی

یهو آهنگ قطع شد و صدای داداشم چنگ به قلبم زد :

سلام یامین خانم گل گلاب ، امروز تولدته ، روزی که یادآور پا گذاشتن یکی از فرشته های خداوند روی زمینه ، به عادت همیشگی که روز تولدت یک موسیقی بهت هدیه میدم امروز میخوام این موسیقی رو از طرف خان داداشت قبول کنی ، احساس میکنم این روزا مثل قبل نیستی ، میتراسم پروبال فرشته کوچولوی خودمو بچینن ، این موسیقی بهت کمک میکنه خود واقعیتو فراموش نکنی ، برای کادوی اصلیتو با فایل کامل این موسیقی بدو بیا اتاقم از خودم بگیر .

اینقدر گریه کرده بودم که نفسم بالا نیومد ، کار هر سالش این بود پخش اتاقمو تنظیم میکرد میدونست عاشق این کاراشم ، یه دفعه از جام بلند شدم و از اتاقم بیرون رفتم با حالت دو به سمت اتاق یاسین رفتم ،

جمعیت فامیل همه با تعجب نگام میکردن ، وارد اتاقش شدم و شروع به گشتن کمد و کشوها کردم ، بالاخره کادومو پیدا کردم همراه یک فلش که میدونستم حاوی همون موسیقیه

جعبه کادو رو باز کردم یک زنجیر با پلاک یک فرشته کوچولو که باله‌اش پُر از نگین بود

...

سرمو بالا گرفتم ، ساختمان مدرن و شیک مطابق با به روزترین معماری دنیا مقابلم بود ،
وارد که شدم مستقیم به سمت آسانسور رفتم و داخل شدم ، دکمه طبقه مورد نظر رو فشردم ،

با بسته شدن درب آسانسور یاد هفته پیش افتادم ، اون شب وقتی وارد اتاق کارلو شدم
در کمال تعجب دیدم که کارلو پیانو میزنه ، وقتی ازش در مورد موسیقی پرسیدم گفت که این
موسیقی رو از یک سایت موسیقی معروف پیدا کرده و وقتی نُت هاشو پیاده کرده بسیار به این
موسیقی علاقه مند شده ،

کارلو میدونست که آهنگسازش ایرانیه و با یک لهجه بامزه اسم مرتضی پاشایی رو گفت
دلم میخواست از خنده غش کنم ولی خیلی جلوی خودمو گرفتم تا به یک لبخند ساده اکتفا
کنم ،

درباره شغل ازش کمک خواستم که متوجه شدم خودش مدیر یک شرکت بزرگ
معماریه ، برای یک هفته بعد بهم وقت داد تا به ملاقاتش برم تا ازم یک آزمون بگیره و سطح
معلوماتم رو بسنجه ،

یعنی پارتی بازی ممنوع و من هم مثل بقیه باید سنجش بشم ، آسانسور ایستاد و من
خارج شدم ،

درب شیشه ای باز شد و داخل شدم ، به محض ورودم تحت تاثیر طراحی داخلی بی نظیر
شرکت قرار گرفتم ،

به ظاهر یک دکوراسیون ساده بود اما بسیار تاثیر گذار ، دیوارهای سفید رنگ با
نورپردازی عالی در کنار وسایل کار مشکلی بی نظیر جلوه میکرد ،

جلوتر رفتم و مقبل میزی که یک خانم بسیار شیک پشتش نشسته بود ایستادم ، خانم لبخندی زد و گفت :

- سلام دوشیزه ، چه کمکی از بنده ساخته است ؟

- سلام خانم ، خواستار ملاقات با آقای دلوکا هستم .

- اسم شما خانم زیبا چیه ؟

- یامین والا هستم .

- خانم والا خواهش میکنم چند لحظه بنشینید .

لبخندی زدم و روی مبل بسیار شیک سفید رنگ نشستم ، حتی یک لکه کوچیک هم روی چرم مبل پیدا نمیشد ،

مبلش زیادی راحت بود ، همون خانم شیک کمی با سیستم کامپیوتر کار کرد بعد از جاش بلند شد و به سمت درب انتهای سالن حرکت کرد ، اندام موزون و بی نقصش در کت و شلوار مشکی رنگ خیلی به چشم میومد خصوصا اینکه دکمه های اولیه پیراهن سفید رنگش رو هم باز گذاشته بود و پوست برنزه و گردن باریکش بسیار توجه رو جلب میکرد ،

دقیقا مثل ماکن ها راه میرفت ، صدای پاشنه کفشش بر اثر برخورد با سرامیک در کل سالن پیچیده بود ، موهای بلوندش خیلی ساده بالای سرش جمع شده و انگار آرایشی نداشت و خودش واقعا زیباست .

ضربه ای به در زد و وارد شد ، ناخودآگاه نگاهی به تیپ خودم انداختم ، مانتوی شکلاتی رنگ که قدش تا سر زانو هام بود همراه دامن راسته به رنگ شیری در کنار شالی به رنگ

دامنم که زیرش کلاه حجاب شکلاتی سرم بود و کفش پاشنه سه سانتی چرم به رنگ مانتوم با کیف ستش انتخاب امروزم بود ،

فکر میکنم انتخاب قشنگی داشتم ، نمیگم تو این مدت که اینجا هستم دلم نخواسته که شبیه به دخترای ایتالیایی لباس بپوشم ، نه انکار نمیکنم چون من قدیسه نیستم منتهی دلم نمیخواه قولی که در شرایط سخت زندگی با خدا بستم در آرامش الانم از یاد ببرم ،

با صدای همون خانم زیبا سرم به سمتش برگشت :

- دوشیزه والا خواهش میکنم بفرمایید داخل .

درب همون اتاق انتهای سالن باز بود و خانم زیبا کنار درب ایستاده و دستش به نشانه احترام به سمت اتاق بود ،

لبخند جادویی هم زینت بخش لب های خوش فرمش بود ، از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم ،

لبخندی به خانم زیبا زدم و داخل شدم ، درب پشت سرم می‌کند توسط همون خانم بسته شد ،

در یک کلام یک اتاق بی نظیر ، طرف راست اتاق به جای دیوار کاملاً شیشه بود ، دو گوشه اتاق که وسطش میز بزرگ مشکی رنگ بود آباژورهای بلند به رنگ میز قرار داشت ، دیوارها مثل سالن سفید بود ولی در کنار رنگ مشکی خیلی خاص به نظر میرسید ،

کارلو با ابهات خاصی پشت میزش نشسته بود ، نگاه پرنفوذ سردش باعث میشد کمی دستپاچه بشم ...

گردنمو کشیدم تا سرم افتاده نباشه ، با صدای رسا ولی آروم سلام کردم، پاسخم رو داد و از جاش بلند شد و ایستاد ،

چند قدم بلند برداشت و کنار مبلمان مشکی رنگ ایستاد و تعارفم کرد که بنشینم ،

هر دو همزمان نشستیم ، کارلو در کت و شلوار رسمی مشکی با پیراهن سفید و کراواتی به رنگ کتش بسیار برازنده و باابهات به نظر میرسید ،

موهای مشکی رنگش که واقعا پرپشت بود به طرف بالا هدایت شده ، با صدایش حواسم جمع شد :

- خانم والا باید بگم که شما 20 دقیقه وقت داری تا به این سوالات پاسخ بدی .

برگه ای جلوم گذاشت و خودش هم به مبل تکیه داد ، خودکار برداشتم و شروع کردم ،

80 تا سوال تستی بود ، واقعا دشوارترین تست هایی بود که تا به الان دیده بودم ،

نهایت سرعت عمل و دقتو به کار گرفتم و فقط به خدا توکل کردم ، نگاه عمیق کارلو لحظه ای از روم برداشته نمیشد ،

سر 20 دقیقه تونستم آزمون رو تمام کنم ، کارلو برگه رو ازم گرفت و یه نگاه اجمالی بهش انداخت و چند سوال تخصصی پرسید و من هم توضیح دادم ،

قبلا مدارک تحصیلمو بهش داده بودم ، چند ثانیه ای سکوت حکم فرما بود تا اینکه کارلو گفت :

- میتونید برید ، با شما تماس گرفته میشه .

دلم میخواست با دستای خودم خفش کنم ، یعنی واقعا نمیتونست خودش که اومد خونه بهم خبر بده !؟

از جام بلند شدم ، کارلو هم ایستاد ، قدش زیادی بلند بود ، برای اینکه بتونم نگاهش کنم سرمو بالا گرفتم ،

با آرامش گفتم :

- خیلی ممنون ، روز خوش ، خدانگهدار .

با متانت به سمت در راه افتادم ، صدای خداحافظی کارلو به گوشم خورد ، از اتاق خارج شدم ،

خانم زیبا مشغول کارش بود ، تا چشمش به من افتاد لبخندی زد و گفت :

- به امید دیدار مجدد .

من هم اظهار امیدواری برای دیداری دیگر کردم و از شرکت خارج شدم ...

چند روز بعد همون خانم خوش صدا باهام تماس گرفت و گفت برای صحبت های بیشتر به شرکت مراجعه کنم ،

اینبار سعی کردم مطابق با دکوراسیون و سبک لباس کارمندان شرکت لباس انتخاب کنم ،

مانتو با شلوار مشکی رنگ از جنس پارچه سبک و نرم که بسیار خوش دوخت بود و خیلی خوب روی اندامم میخوابید در عین حال برجستگی های دخترانه ام شکار نگاه مردان نمیشد ،

روسری سفید رنگی به سبک ترکیه ای بستم ، پالتوی خردار به رنگ روسری ام هم تنم کردم ، پوت و کیفی به رنگ مانتوم برداشتم .

این دومین مرتبه ای بود که وارد این شرکت بی نظیر میشدم ، واقعا طراحی داخلی منو به شدت تحت تاثیر قرار میده ،

همون خانم زیبا که حالا فهمیده بودم اسمش کاترینا کوستا هست منو به داخل اتاق کارلو راهنمایی کرد ،

کارلو قرارداد دوساله ای پیش روم گذاشت تا شرایط رو مطالعه کنم ، قبلا بهش گفته بودم روزهایی که کلاس دارم حضور در شرکت برام مقدور نیست و کارلو اینو در نظر گرفته بود ،

و من کارم با عنوان انجام دکوراسیون داخلی شروع کردم البته که توانایی های من بیشتر بود ولی براساس اینکه تجربه کاری نداشتم کارلو حق داشت که فعلا در این حد بهم اعتماد بکنه ...

روز اول کارلو جلسه ی معارفه ای ترتیب داد و منو با تمام پرسنل شرکت آشنا کرد ،

در این بین متوجه شدم که یکی از کارمندان بخش حسابداری ایرانی هست و از این موضوع خیلی خوشحال شدم ،

اتاقی در ابعاد کوچکتر اتاق کارلو ولی با همون معماری یعنی با پنجره سراسری به جای یک دیوار کامل به من داده شد ،

پشت میزم که نشستم احساس خوبی سراسر وجودم جریان پیدا کرد ، احساس مفید بودن ، راکد نبودن ، در اجتماع و میون مردم بودن و استفاده درست از مدرک و درسی که خوندم ، همه و همه باعث شده بود بعد از مدت ها لبخند عمیقی روی لب هام جا خوش کنه ،

فکر میکنم بیشتر از نیم ساعت نبود که از ابتدای روز کاریم میگذشت که کاترینا گفت باید هر چه زودتر به اتاق کارلو مراجعه کنم ،

فوری خودمو به اتاقش رسوندم ، دستی به ماتوم کشیدم و در زدم ، وارد که شدم متوجه حضور مرد چشم سبزی شدم که روی مبل نشسته بود ، وقتی منو دید ایستاد و لبخندی زد و دستشو به سمت دراز کرد و گفت :

- سلام دوشیزه زیبا

پاسخشو دادم و بی توجه به دست دراز شدش روی مبل نشستم ، دستشو داخل جیبش فرو کرد و روبروم نشست ،

کارلو با ریزبینی خاصی تمام حرکات ما رو زیر نظر داشت وقتی ما نشستیم یه لنگه ابروشو بالا داد و از پشت میزش بلند شد و کنار مرد چشم سبز نشست ، رو به من گفت :

- شما رو با رابرت شیفر یکی از بزرگترین سرمایه گذاران شهر و البته بهترین دوستم آشنا میکنم .

- از این آشنایی خوشبختم .

سپس دستشو به سمت من گرفت و رو به رابرت کرد و گفت :

- دوشیزه یامین والا طراح دکوراسیون داخلی اینجا هست .

پوزخندی روی لب های رابرت شکل گرفت و به تمسخر گفت :

- شما اهل چه کشوری هستید که در ابتدای آشنایی با کسی فرهنگ آداب معاشرت بلد نیستید و دست نمی دید ؟

ابروهام به هم گره سختی خورد ولی آرامشو حفظ کردم و با متانت گفتم :

- من اهل یکی از با فرهنگ ترین کشور های دنیا ، کشور ایران هستم و باید بگم دست دادن جز فرهنگ آداب معاشرت محسوب نمیشه و جز عادات مرسوم یک کشور حساب میشه .

- اوه ایران ! یکبار به اونجا سفر کردم ، کشوری که ادعا میکنه مسلمانان ولی زنانش بسیار زیاد آرایش میکنند و لباس های اندامی و بسیار تنگ و کوتاه میپوشند و میتونند به سادگی یک مرد رو تحریک کنند .

دستام یخ کرد ، واقعا نمیدونستم چه جوابی باید بدم ، دهنم خشک شده بود ، به زور آب دهنمو پایین فرستادم ،

چه جوابی باید میدادم ؟ میگفتم که ما نتوستیم به اهدافی که داریم دست پیدا کنیم ؟ یا اینکه کشورهای غربی موفق شدند که در فرهنگ ما نفوذ کنند و ما در جنگ نرم شکست خوردیم ؟

واقعیت ها گاهی اینقدر تلخ هستند که خودت هم دلت نمیخواه قبولشون کنی !

ولی من نمیتوستم در برابر یک بیگانه تسلیم بشم و بگذارم زنان کشورم تحقیر بشن ...

با شجاعت کامل توی سبز منزجر کننده چشماش خیره شدم و با صدایی محکم گفتم :

- من هیچ وقت نه به شما و نه به هیچکس دیگه ای اجازه نمیدم ارزش زنان ایرانی رو در حد بازیگران اون فیلم ها پایین بیاره ،

ارزش زنان ایرانی از تمامی زنان دنیا بالاتر و والاتره ، مطمئن باشید یک روز از گفتن این حرف به شدت پشیمون میشید ،

اعتقادات هر کس به خودش مربوط میشه و ما ایرانی ها این موضوع رو یاد گرفتیم که به عقاید و افکار همدیگه احترام بزاریم به همین دلیل هر نوع پوشش در ایران دیده میشه و

این موضوع با ادعای خیلی از امثال شما که میگن در ایران آزادی وجود نداره تناقض داره ، این پوشش های متفاوت نشان از آزادی زنان ما هست ،

بله کشور ما اسلامی هست ، اسلام دین احترام ، ما مسلمان ها یاد نگرفتیم به کسی بی احترامی کنیم وگرنه من در مورد کشورهای اروپایی و آمریکایی اطلاعات زیادی دارم که بعضی هاش میتونه شما رو از این بابت خجالت زده بکنه .

کارلو با شگفتی به من نگاه میکرد انگار باور اینکه دختر آرومی مثل من که از روز اول با همه چیز کنار اومدم حالا اینطور محکم از کشورش دفاع میکنه براش خیلی سخته ،

هه ، پس خبر نداره یه روزی تو کل دانشگاه هیچکس نمی تونست از پس زبونم بریاد ،

سبزی چشمان رابرت حالا به تیرگی میزد ، واقعا نمیدونم در وجود این بشر چیزی به نام عقل ، شعور و فکر وجود داره؟!!

فک رابرت منقبض شده بود خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و رو به کارلو گفتم :

- گمان نکنم بنده رو بابت این دسته صحبت ها به اینجا خواسته باشید ، درسته؟!!

به سرعت شگفتی در چشمان کارلو کنار رفت و سردی همیشگی جایگزینش شد و پاسخمو داد :

- درسته ، رابرت با شرکت ما برای طراحی دکوراسیون داخلی یکی از ساختمان هایی که به تازگی ساختش به پایان رسیده قرارداد بسته ، کار شما از همینجا شروع میشه ، باید ظرف مدتی که رابرت میخواد اینکارو انجام بدی .

چشمان باریک شده رابرت برق ترسناکی میزد ، گوشه راست لبش به سمت بالا رفته و پوزخند مسخره ای روی صورتش شکل گرفته بود ، خودشو به سمت جلو کشید و آرنج دست هاشو روی زانوهایش قرار داد ، کف دستاشو به آرومی به هم زد و گفت :

- خب ، این یکی از کوچکترین طرح های کاریمه ، یک برج 20 طبقه ، مدت زمانی که به شما تعلق میگیره 6 ماه هست .

اما این امکان نداشت ، حداقل زمانی که نیاز داشتم 9 ماه بود اون هم اگر شبانه روز روی کار وقت بزارم و هیچ کار دیگه ای انجام ندم ،

اما میدونستم این آدم همین رو میخواد ، یعنی دوست داره من بگم که نمیتونم ، دلم نمیخواست جلوی این آدم اعلام ضعف کنم ،

من یامین والا هستم ، دختری که در سخت ترین شرایط هم کمر خم نکرد این که چیزی نیست ،

با اطمینانی که واقعا میدونستم از کجا نشات میگیره گفتم :

- مشکلی نداره آقا ، سر 6 ماه طراحی داخلی تمام شده .

xxx

فشار درس و کار هر دو زیاد بود و این برای من بسیار عالی بود چون باعث میشد وقتِ فکر کردن نداشته باشم ،

کم کم حال و هوای خیابان ها رو به تغییرات بود ، مرد و زن در برف زمستانی دنبال تهیه تدارک جشن کریسمس بودند ،

برنامه کارلو برای جشن کریسمس رونمیدونستم تا وقتی که اون روز مثل همیشه خسته وارد خانه شدم ،

برعکس همیشه همه چراغ ها روشن بود ، سیستم گرمایشی به راه و خونه واقعا گرم بود ، بوی دلچسب غذا که اصلا نتونستم نوعش رو تشخیص بدم کل فضا رو عطرآگین کرده بود ،

یک لحظه یاد خونه خودمون افتادم وقتی از دانشگاه میومدم دقیقا همینطور بود با این تفاوت که خونه خودمون کسایی بودن که به پیشوازم بیان ،

کنجکاو به سمت آشپزخونه راه افتادم ، پاهام که به درگاه آشپزخانه رسید خشکم زد ...

کیفم از دستم رها شد ، با صدایش به سمتم برگشت ، لبخند منحصر به فردی روی لب هاش شکل گرفت ، موهای مخملی به رنگ برف که به طرز زیبایی به یه طرف سنجاق زده بود ، پوست مهتابی و روشنش چشمها رو نوازش میکرد ، پیراهن سفید رنگ اون رو بیشتر شبیه به فرشته ها کرده بود ،

با شگفتی پرسیدم :

- شما کی هستید ؟

اومد جلو و با صدایی بی نظیر گفت :

- من مادربزرگ کارلو هستم ، دخترک جوان شک ندارم که دوست دختر کارلو نیستی ،
اینجا چه کار میکنی ؟

- من مهمان آقای دلوکا هستم .

دستشو جلو آورد و روی صورتم کشید ، نوازشش مثل نسیم خنکی بود که گونمو لمس
میکرد و احساس خوشی در تک تک سلول هام تزریق میشد ،

با مهربانی گفت :

- چه دختر لطیف و نابی هستی ، از کجا اومدی ؟

- ایران .

- به عقیده من زیباترین دختران ، دختران ایرانی هستن .

لبخند محجوبی زدم و تشکر کردم .

شب وقتی کارلو اومد واقعا یک کارلو دیگه شده بود ، سردی و بی تفاوتی در نگاهش
حالا جاشونو به گرما و مهربونی داده بودند .

شام فوق العاده ای بعد از چند ماه کار و درس که طی همه شب هاش غذای حاضری
خورده بودم واقعا چسبید .

از همیشه بیشتر خوردم ، تا آخرین قطره بشقابمو نوش جان کردم در آخر گفتم :

- خیلی ممنون خانم دلوکا .

- نوش جان ولی وقتی میگی خانم دلوکا احساس غریبی میکنم ، به من مادربزرگ بگو .

با لبخند گفتم :

- چشم مادر بزرگ .

پرده رو کنار زدم ، نقاط رنگی تمام شهر و پُر کرده بود ، نگاهم به تکاپو مردم کشیده شد ، انگار خیلی ها عجله داشتند ، زن و مردی که با عجله تند راه میرفتند و پسر بچه ای بانمک رو دنبال خودشون میکشوندند ، پسرک پالتوی مادرش رو مدام میکشید و انگار درخواستی داشت ، ناگهان زن و مرد توقف کردند و با لبخند شروع به صحبت با پسرک شدند ، نمیدونم چی گفتن که لبخندی شبیه به زندگی روی لب های پسر بچه جان گرفت و دوباره حرکت کردند ،

نگاهم باز هم جستجو رو شروع کرد و اینبار روی دختر و پسر نوجوانی ایستاد ، هر دو در رنج سنی 17 ، 18 سال بودند ، شور و هیجان در نگاه هر دو بیداد میکرد ، لب های پسر کنار گوش دخترک بود ، دختر خودش رو جمع کرده بود ، احساس کردم نفس های پسر داره به گوش من هم میخوره ، ناخوداگاه دستمو به سمت گوشم بردم ، نمیدونم خاطرات هر چقدر هم زمان ازش بگذره چرا هیچ وقت فراموش نمیشه ، انگار نفس های مضمّن کننده خود عوضیش باز هم داشت به گوشم میخورد :

- آه سعید ، تو رو خدا سرتو بکش عقب ، مور مورم میشه .

سرشو کشید عقب و با اخم شدید گفت :

- تو باید عاشق نفس های گرم من باشی بعد مور مورت میشه !؟

- نیستم ، من از این کارا خوشم نیامد .

- آآآه توام با این رفتارای عقب افتادت ! زیادی پاستوریزه ای ...

پوزخندی زد :

- اما من از استرلیزه بودن خارجت میکنم !

چشمام گرد و همزمان لبمو گزیدم ، وقاحت و پرویی در چه حد !

دستم بالا رفت و روی صورتش محکم فرود آوردم ، از جام بلند شدم با صدای بلندی
گفتم :

- مرتیکه آشغال اگر از اول این دوستی افکار مریض در سر داشتی پس چرا حرف اضافه
زدی و گفتم هدفم آشنایی بیشتر برای ازدواجه !؟

از این به بعد یه برنامه بزار دیگه نبینمت .

همه مردم پارک با تعجب نگاهمون میکردن ...

با صدای مخملی مادر بزرگ از خاطرات زجر آورم دور شدم :

- دخترم الان جشن شروع میشه نمیخوای بیای ؟

دختر و پسر دیگه روی اون نیمکت نبودند ، پرده رو انداختم ، قطره اشکمو با دست
لرزونم پس زدم و با لبخند برگشتم :

- میام .

با دیدنم چشماش برق زد و با شوق گفت :

- چقدر زیبا شدی عزیزم ، در این رنگ نیلی فقط دو بال کم داری .

- چشمان شما همه چیز رو زیبا میبینه .

لبخندی زد و خارج شد .

نزدیک در رفته که خارج بشم اما لحظه آخر برگشتم و نگاه آخری به آینه انداختم ،

لباس حریر نیلی رنگم که زیرش آستر به همون رنگ کار شده بود بلندیش تا روی پام میرسید و آستین های کلوشی داشت و یقه اش تا زیر چونه ام گردنمو پوشش میداد ، شال حریر ست لباسمو دولا روی سرم طوری فیکس کرده بودم که موهام معلوم نباشه ، گلوبند و دستبند و انگشتر مرواریدم برق قشنگی داشت ، صندل های صدفی رنگم باعث میشد کشیده تر نشون داده بشم ، آرایش در حد یه کرم و رژ و خط چشم بود .

ظاهر خوب و معقول بود ، از اتاق خارج شدم ، درخت کریسمس کنار پنجره سراسری برق میزد ، کارلو در کنار یک دختر کنار درخت ایستاده بود ، هر دو به گرمی می خندیدند ، در دست همه مهمانان و کارلو گیللاس شراب دیده میشد ، موسیقی آرامی هم به گوش میخورد ، مستخدمین در حال پذیرایی بودند ،

حضور مادر بزرگ در بالاترین نقطه سالن وصله ناجوری وسط مهمانان جوان محسوب میشد ، پامو که به سالن گذاشتم نگاه مهمانان به سمت کشیده شد ،

برق تحسین در اکثر نگاه ها به راحتی دیده میشد ، نمیدونم این تحسین از لباس هام نشات گرفته بود یا چیز دیگه ای اما هر چیزی که بود برای اولین بار بی اعتنایی و سردی همیشگی در نگاه کارلو نبود ،

با باوقار به سمت مادر بزرگ رفته ، لبخند آرامش بخشی زد و رو به کارلو گفت :

- وظیفه معرفی عسلم متعلق به توئه چشم آبی من .

کارلو تکیشو از پنجره گرفت و جام در دستشو رو میز گذاشت ، به سمت اومد و دستشو به سمت گرفت و رو به همه گفت :

- معرفی میکنم یامین والا همکار من در شرکت و همخونه ای من در این خونه .

دختری که قبل از اومدن من کارلو باهاش در حال صحبت بود با صدایی که حسادت به راحتی قابل تشخیص بود گفت :

- این دختر همون دختر اون شب پارتنی نیست که شبیه به کولی ها اومد ؟

صدای خنده همه بلند شد ، به جای کارلو مادر بزرگ پاسخشو داد :

- در شهر شما همه کولی ها به این زیبایی و خوش لباسی هستند ؟

دختره از حرص روشو برگردوند ، بقیه هم دیگه حرفی نزدند ، کم کم دوباره وضعیت به حالت قبل برگشت و همه مشغول صحبت شدند ، ولی کارلو هم صحبت خودشو عوض کرد و مشغول صحبت با یکی از همکاران شرکت شد .

به کنار پنجره رفتم و دستامو بغل کردم ، این روزها حریف افکارم نمیشدم مدام به سراغم میومدند و روحمو آزار میدادند ،

این روزها عجیب دلتنگ حضور یاسین هستم ، دلتنگ بودنش ، حمایتش ، آغوش برادرانه اش و خیلی چیزهای دیگه

همیشه هستی و شادی در اون روزهای افسردگی من میگفتند حکمت خداوند در این بوده که برادرم در جوانی ناکام از دنیا بره

اما با خودم که فکر میکنم به این نتیجه میرسم یه موقع هایی خیلی از اتفاقات نتیجه حماقت خود ما آدم هاست و برای اینکه توجیحش کنیم به حکمت و صلاح خداوند ربطش میدیدم ،

مرگ یاسین تنها مقصرش من بودم و بس !

قهوه ای که جلوم اومد منو از افکارم بیرون کشید ، مادر بزرگ مهربون که بیشتر شبیه به قصه های بچگیم بود قهوه رو به دستم داد ، انگار حالمو میفهمید که هیچی نپرسید نه از سکوت زیادم نه از شبنم های نشسته در چشمانم نه از بغض کردن های هر روزم فقط مثل نسیمی بهاری با حضورش منو نوازش میکرد ،

جرعه ای از قهوه ام نوشیدم ولی از گلوم پایین نمیرفت بغضم تو گلوم سدی شده بود ، مادر بزرگ آروم بازومو نوازش کرد ، مایع داغ قهوه از گلوم راهشو پیدا کرد و پایین رفت .

بعد از سرو شام موسیقی ملایمی در سالن پخش شد ، همه دختر و پسرها جفت جفت شروع به رقص تانگو کردند ،

من هم گوشه ای از سالن فقط نظاره گر بودم ، دست های کارلو دور کمر دختر مومشکی حلقه شده و دخترهم دست هاشو دور گردن کارلو گره زده بود ،

احساس کردم از این قسمت مهمانی به بعد من در این جمع جایی ندارم ، به طرف اتاقم راه افتادم ، به اتاقم که رسیدم دستم که دستگیره رو لمس کرد دستی روی شونه ام نشست ، برگشتم رابرت با چشم های سبز خمار نگاهم می کرد ،

این مرتیکه از اول مهمونی خودشو با مشروب خفه کرد و من اصلا حتی بهش سلام هم نکردم ،

نگاه سبز روشنش حس خوبی رو انتقال نمی داد ، شونمو از زیر دستش کشیدم و سوالی نگاهش کردم ،

وقتی دهان باز کرد بوی تعفن کابوس های شبانه ام توی دماغم پیچید :

- بانوی زیبا افتخار یه رقص دو نفره رو به من می‌ده ؟

نگاهی به دستش که به سمتم دراز کرده و کمرش که مقابلم خم شده بود انداختم ، سری از روی تاسف تکون دادم ، این زهرماری با آدمیزاد چه میکرد ؟

رابرت بزرگترین سرمایه دار این شهر این چنین خودشو خوار میکرد و در مقابل یک انسان خم می شد ،

اون سعید پست فطرت هم که تبدیل به یک حیوون وحشی کرد ...

بی اعتنا بهش در اتاقمو باز کردم و وارد شدم ، خواستم درو ببندم که دیدم بسته همیشه نگاهم به دست رابرت افتاد که از بسته شدن در جلوگیری میکرد ،

منتظر نگاهش کردم :

- از ... هع ... بانوی زیبایی ... هع ... مثل شما ... هع ... بعیده که ... هع ... اینقدر بی ادب ... هع ... باشه !

سکسکه اش به شدت اعصابمو بهم میریخت ، میل شدیدی برای تف کردن توی صورتش داشتم ،

سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم :

- جناب شیفر سعی کنید احترام خودتونو نگه دارید ، حالا دستتونو بردارید .

قهقهه مضمّن کننده ای زد و با چشمای باریک شده درو هل داد و قدمی به داخل گذاشت

با اون پوست برنزه احساس میکردم گربه ای سیاهه که میخواد بهم چنگ بندازه ،

خصوصا چشم های سبزش که حالا به شدت روشن شده بود به فکر دامن میزد ،

استرس وجودمو فرا گرفته بود ، توی دلم به خدا توکل کردم و صلوات فرستادم ،

کم کم داشت بهم نزدیک میشد و من هم گام به عقب برمیداشتم ، جایی رسید که من به دیوار چسبیدم ، حالا نفس های چندش آور رابرت به صورتم میخورد ، نفس هاش بوی افتضاحی میداد ، انگار داشتم توی یک طویله نفس میکشیدم ،

سرش داشت نزدیک میشد ، یکدفعه جای صورت رابرت چهره سعید مقابل چشم هام نقش بست ،

انگار اون روز دوباره برام داشت تکرار میشد ، لرز تمام وجودمو فرا گرفت ، جیغ بلندی زدم و فریاد کشیدم :

- نه ، یکی کم کم کنه ، کم ک ، یاسین ، یاسین ، یاسین ،
داداش تو رو خدا نجاتم بده ، این کثافت میخواد منو بی حیثت کنه ...

دیگه چیزی نفهمیدم ، چشمامو که باز کردم چشمم به آسمون آبی افتاد ، سرم روی پای مامان بود ، داشت موهامو نوازش میکرد ، چشمای بازمو که دید بلند گفت :

- یاسین بیا ، یامین بیدار شد .

سرمو بلند کردم ونشستم ، یاسین توی چمن ها به طرف زیرانداز میدوید ، وقتی رسید هیجان زده گفت :

- یامین بلند شو بابا برامون تاپ بسته بین .

و به درختی اشاره کرد ، ذوق زده بلند شدم و همراه یاسین به سمت تاپ دویدم ، با دیدن تاپ ذوق زده گفتم :

- مرسی بابایی .

- بیا دخترم ، بیا بزارمت روی تاپ .

بابا دست انداخت بلندم کرد و روی تاپ نشوندم ، یاسین پرید پشت سرم و شروع به هل دادن کرد ،

با هر هل با ذوق جیغ کوتاهی میزدم ، مامان داد زد :

- بچه ها مواظب باشید .

بابا با لبخند نگاهمون میکرد ، همه چیز خیلی قشنگ بود ، یکدفعه انگار از روی تاپ کنده شدم و دیگه هیچی نفهمیدم .

چشمامو که باز کردم چهره نگران پیرزن زیبایی رو دیدم ، چشم های باز منو که دید خوشحال شد و گفت :

- عسلم بالاخره چشمتو باز کردی .

- من کجام ؟ شما کی هستنید ؟

- من متوجه نمیشم تو چی میگی ؟

از جام بلند شدم سرم گیج رفت ، پیرزن شوونمو گرفت و گفت :

- تو باید استراحت کنی عزیزم .

با گيجی گفتم :

- مامانم کو ؟ بابا و یاسین کجان ؟

پیرزن با درماندگی گفت :

- من زبون تو رو نمیفهمم دخترم ، فارسی حرف میزنی ؟

یک مقداری به چهره اش دقت کردم ، چهره این پیرزن عجیب آشنا بود ، کجا دیده

بودمش ؟

کمی به ذهنم فشار آوردم کم کم همه چیز یادم اومد :

- اوه ببخشید مادر بزرگ ، من چند لحظه فکر کردم رویایی که در بیهوشی میدیدم واقعی

بوده .

لبخندی از روی مهربانی زد و کمکم کرد باز دراز بکشم ، دستمو تو دست های گرم و پُر

مهرش گرفت و گفت :

- از دیشب اجازه ندادم رابرت از خونه خارج بشه ، تو باید از دیشب حرف بزنی .

دیشب؟! دیشب چه اتفاقی افتاد؟! مهمونی بود ، من خواستم وارد اتاقم بشم ، رابرت

جلومو گرفت و ... من بیهوش شده بودم !

با زبونم لبمو تر کردم و گفتم :

- دیشب من بیهوش شدم .

- من صدای جیغ تو رو شنیدم و فوراً به اتاقت اومدم ، تو بیهوش بودی و رابرت بالای سرت ایستاده بود ،

من از رابرت توضیح خواستم و اون گفت که هیچ دخالتی در بیهوشی تو نداشته و خودش هم با صدای جیغ تو به اتاقت اومده .

مردک کثیف دروغگوی پست ، نفس لرزونی کشیدم ، سعی کردم عصبی نباشم و تمام جریان دیشبو برای مادر بزرگ تعریف کردم .

مادر بزرگ صبور و مهربونی که در این چند روز من دیده بودم قطعاً این حجم عصبانیت به شدت ازش بعید و دور از ذهن به نظر میرسید .

صدای عصبی و بلند مادر بزرگ در کل خونه پیچیده بود ، میترسیدم این عصبانیت آسیبی بهش برسونه ، بالاخره سن کمی نداشت و واضحه که عصبی شدن در این سن خطرناکه .

به سختی از جام بلند شدم ، وقتی ایستادم سرم گیج میرفت به سختی تعادل رو حفظ کردم و با قدم های سست به سمت درب اتاق رفتم ، دستمو به چهارچوب درب گرفتم و به صحنه ی روبرو نگاه کردم ، کارلو گوشه ای ایستاده و سرش پایین بود ، چون چهره اش معلوم نبود نمیتوستم بفهمم حسش چیه ، مادر بزرگ روبروی رابرت ایستاده بود و با صدای بلندی میگفت که این دختر مهمونه ماست ، تو با این سن حتی احترام به مهمون رو بلد نیستی ! شعور و درک شرکت در مهمونی رو نداری ! مرد بودن برای تو به معنای حیوان بودنیه ! ... همینطور میگفت و رابرت هم سکوت کرده بود .

با قدم های سست راه افتادم ، اینقدر قدم هام آهسته بود که کسی متوجه حضورم نشد ، دستمو روی شونه مادر بزرگ گذاشتم و ضعیف فشردم ،

به سمتم برگشت و دستمو گرفت ، همینطور که منو به سمت مبل راهنمایی میکرد گفت :

-تو نیاز به استراحت داری ، نباید راه میافتادی .

وقتی نشستم به این فکر کردم چرا این زن مثل آدمهای این کشور سرد و بی تفاوت نبود

!؟

مادر بزرگ این دفعه به سمت کارلو رفت و گفت :

- دوستت رو از اینجا ببر ، اما کارلو دارم بهت هشدار میدم این رابطه دوستی رو همینجا پایان میدی ، دلم نمیخواد نوه ام با یک حیوان صفت معاشرت کنه ، حق نداری هیچگونه رابطه ای باهاش داشته باشی چه کاری و چه غیر کاری .

اینگونه رفتارها شبیه به ایرانی هاست و اصلا تطابقی با این کشور نداره و این موضوع منو بسیار متعجب کرده بود !

رابرت سرشو بالا گرفت ، اوه یک طرف صورتش سرخ بود ، از دستان ضعیف مادر بزرگ

چنین سیلی ای بعیده !

صدای کارلو باعث شد نگاهش کنم :

- حتی شما هم نمیگفتی من خودم چنین تصمیمی داشتم ، یک انسان که از یک کشور
دیگه آمده با این رفتار تنها برداشتش از فرهنگ ما اینه که مردهای ایتالیایی رفتارهای
بیمارگونه و وحشیانه دارند و به حس طرف مقابلشون هیچ احترامی نمیگذارند و فرهنگ
شرکت در مهمونی برای اونها تعریف نشده است .

رابرت بدون هیچ حرفی به سمت در ورودی راه افتاد ، لحظه آخر ایستاد و همونطور که

پشتش بود گفت :

- پروژه طراحی داخلی اون ساختمان به کجا منتهی میشه ؟

کارلو نگاهی به من کرد ، مطمئن بودم که دلم میخواد اون پروژه رو تمام کنم :

- این پروژه در موعد مقرر تحویل داده میشه .

همونطور که میدویدم برگشتم و به سمت راستم نگاهی انداختم ، هنوز هم باورم نمیشد مادر بزرگ با این سنش صبح ها نیم ساعت برنامه دویدن داره ، پس کارلو هم از مادر بزرگش یاد گرفته .

فکر میکنم به همین علت که مادر بزرگ پوست شاداب و اندام زیبایی داره ، در هوای سرد و مرطوب ژانویه دویدن یک حس خوبی داشت و وقتی این حس خوب تکمیل شد که مادر بزرگ از خاطرات جوانیش میگفت ، از اینکه در 16 سالگی عاشق میشه ، از دوران عاشقانه ای که با پدر بزرگ کارلو داشته و اینکه با مشکلات زیاد این عشق به ازدواج ختم شده ، سختی هایی که ناشی از وضع مالی نه چندان مناسب در اوایل ازدواجشان بوده و...

مادر بزرگ چنان با عشق از آن روزها یاد میکرد که گویی پدر بزرگ کارلو در آن زمان تنها مرد روی زمین بوده ،

وقتی از 5 سال قبل دوران بیماری همسرش یاد میکرد بغض صدایش دلم را به درد آورد ، تنها عشق زندگی مادر بزرگ پس از 6 ماه دوران بیماری سخت از دنیا میره .

مادر بزرگ وقتی از لحظه مرگ همسرش سخن میگفت صدایش به وضوح میلرزید ، یعنی عشق اینقدر زیبا و باشکوه است که بعد از 5 سال هنوز مادر بزرگ را تحت تاثیر قرار میدهد

!؟

وارد خانه که شدیم موجی از گرمای لذت بخش به صورتم هجوم آورد ، به مادر بزرگ گفتم بعد از حمام برای صبحانه خواهم آمد ، وارد اتاقم که شدم کلاه پشمی سفید رنگم را برداشتم و گیره موهامو باز کردم خرمن خرمایی موهام روی شونه هام لغزید ، شال گردن هم رنگ و همنجس کلاهمم از دور گردنم باز کردم ، زیپ کاپشن دولایه به رنگ شال و کلاهمو پایین کشیدم ، به عقب برگشتم و خیلی دقیق به دختر داخل آینه نگاه کردم ، پوست سفید صورتم از دویدن در سرما سرخ شده بود ، هستی عقیده داشت من خیلی خوشگلم اما شیما میگفت بیشتر جذابم تا خوشگل !

عمه سرور همیشه میگفت که یاسین از من خیلی قشگنتره و من به عنوان یک دختر زیبایی چندانی ندارم ،

تو مراسم ختم یاسین عمه سیمین جیغ میزد خدایا چرا پسر به اون امیری و خوشگلی رو بردی و این دختره رو دستمون گذاشتی ؟

همیشه خاله یاسی در حالی که با عشق نگاهم میکرد میگفت من خیلی زیبا و دلربا هستم .

افکارمو پس زدم و وارد حمام شدم .

از اتاق که بیرون او مدم همزمان کارلو هم از اتاقش خارج شد ، موهای خیسش نشان از استحمام میداد و این یعنی اینکه اون هم به ورزش اول صبحش رفته .

اتفاق دیروز اصلا باعث نشد مادر بزرگ و نوه از ورزش صبحگاهیشون بگذرن ، حتی مادر بزرگ صبح ساعت 6 بیدارم کرد و در ورزش اول صبح بالاچار همراهش شدم چون اصلا روحیه مناسبی نداشتم اما نمیدونم از دویدن در سرما بود یا همراهی مادر بزرگ ، که روحیه ام خیلی بهتر شد .

زیر لب صبح به خیری گفتم و پاسخ هم شنیدم ، سر میز صبحانه مادر بزرگ چایی جلوی من و قهوه پیش روی کارلو روی میز گذاشت ، به معنای واقعی شرمنده محبت های این خانم جوان با موهای سپید بودم ، میگم خانم جوان چون مثل یک بانوی کم سن فعالیت میکنه و روحیه اش همانند یک دختر جوانه فقط موهای سپیدی داره !

صبحانه که خورده شد مادر بزرگ گمان میکنم دوبلیط در دستانش بود که کنارم روی مبل نشست ،

یک بلیط به دست من و یکی هم به کارلو داد ، بلیط چی بود ؟ کنسرت ؟

هر دو سوالی به مادر بزرگ نگاه کردیم که گفت :

- بلیط برای بازدید از تابلوی شام آخر اثر لئوناردو داونچی هست که من از چند ماه قبل رزرو کرده بودم .

چند ماه قبل ؟ اون موقع که مادر بزرگ نمیدونست من هم اینجا هستم ! پس این یکی بلیط برای خود مادر بزرگ هست .

- اما من نمیتونم قبول کنم ، این یکی بلیط برای خود شما بوده ، بازدید از این تابلوی ارزشمند به همراه نوه اتون حق شماست .

لبخند نابی زد و گفت :

- اینجا شهر منه پس بارها از این تابلو بازدید کردم ، با دیدن تو دخترک زیبا و نجیب فهمیدم همراه مناسبتری برای چشم آبی من هستی .

لبخند محجوبی زد و سرمو به زیر انداختم .

در کمدمو باز کردم و به رگال پر از مانتوهای رنگارنگم نگاه کردم ، چشمم به مانتوی زیتونی رنگم افتاد ، اینو با شلوار ستش از مالزی خریده بودم ، چقدر اون روز ذوق داشتم و بابت قیمت نجومیش هم هیچ نگرانی ای نداشتم ، اون روزها من شادترین و خوشبختترین

دختر روی زمین بودم ، اون موقع ها که سالی دو سه بار سفر خارجی یا داخلی می رفتیم و من نصف وسایل و لباسامو از سفر به اروپا خریدم .

مانتو رو از رگال بیرون کشیدم ، جلوی آینه ایستادم و مانتو رو جلوی خودم گرفتم ، هارمونی قشنگی با چشمام به وجود اومد ، یاسین رنگ چشم هامو خیلی دوست داشت میگفت دوست داره ساعت ها بنشینه و به چشم هام خیره بشه ، یک نوع جریان عاطفی خاصی بین ما وجود داشت که شاید از خواهر برادری فراتر بود ، ما خواهر و برادر ، دو دوست صمیمی ، دو همسفر ، دو همراه ، دو همپا برای هم بودیم ، تمام احساساتمون رو با هم در میون میگذاشتیم ، حرفی نگفته بین ما وجود نداشت ، یاسین خیلی خوب منو میشناخت در طول تمام اون دو سال سعی میکرد در لفافه بهم بفهمونه مسیر غلطی پیش رو گرفتم .

، روزی که برای اولین بار از همه کسم از داداشم سیلی خوردم رو فراموش نمیکنم :

از ماشین شاسی بلند ساسان پیاده شدم و دستی تکون دادم ، وارد حیاط که شدم هنوز چراغ های خونه روشن بود ، استرس بدی به جونم افتاد و تمام خوشی ای که از این گشت و گذار گرفته بودم دود شد رفت هوا ، ساعت مچیمو نگاه کردم عقربه کوچیکه روی 1 و عقربه بزرگه روی 10 بود ، نفس عمیقی کشیدم و به سمت خونه راه افتادم ، درو که باز کردم صدای یاسین به گوشم خورد :

- مادرم عزیزم اینقدر خودتو اذیت نکن ، من بهت قول میدم شده تمام شهرو زیر پا
بزارم پیداش کنم .

صدای گریه مامان بلندتر شد و در همون حال زجه زد :

- یاسینم پیداش کن مادر ، یه دختره تنها این موقع شب تو این شهر پر از گرگ ... ای
خدا دخترم از تو میخوام .

صدای پر از تحکم بابا بلند شد :

- یاسین کجا ؟ به پلیس خبر دادیم و همه جای این شهرو هم زیر پا گذاشتیم ، این
موقع شب کجا میخوای دنبالش بگردی ؟
- من نمیتونم بی قراری مامانو بینم .

صدای قدم های یاسین رو که به در ورودی نزدیک میشد به گوشم خورد ، ظاهرش از
همیشه آشفته تر به نظر میرسید ، که یکدفعه چشمش به من افتاد ،

خون چشماشو به وضوح دیدم ، رگ گردنش برجسته تر از همیشه به چشم میومد ، با قدم های شمرده به سمت اومد و جایی خیلی نزدیک به من ایستاد ، با خونسردی ای که منو میترسوند پرسید :

- تا حالا کجا بودی ؟

- داداش با هستی ...

با سیلی یاسین حرف تو دهنم نصفه موند ، سمت راست صورتم کج شده بود ، دردم اومد ... نه از قدرت دست داشم ... دردم از دردِ داشم بود ...

حالا مامان و بابا هم با صدای سیلی نزدیک به ما ایستاده بودند ،

انگشت اشارشو به سمت گرفت و از لای دندون های کلید شدش گفت :

- این سیلی رو زدم به 3 دلیل ،

انگشت اشارشو به سمت بالا گرفت ،

یک به من دروغ میگی که میخوای با هستی بری بیرون در حالی که توی احمق هنوز
نهمیدی من چقدر تو رو خوب میشناسم ،

انگشت وسط رو بالا آورد ،

دو لباسایی میپوشی که همه دار و ندارت به معرض نمایش گذاشته میشه و اینقدر آرایش
میکنی که شبیه دلکک ها میشی اونوقت من بی غیرت دهنمو بستم که یه وقت محدود نشی ،

انگشت حلقه رو باز کرد ،

سه تا این وقت شب معلوم نیست کدوم جهنمی بودی خوش گذروندی در حالی که همه
ما سه نفرو سکنه دادی .

بابا نزدیک یاسین شد و از پشت شونه اشو فشرد ،

از خشم صورت داداشم قرمز شده بود .

یاسین با صدایی که بلندیش باعث شد گوشمو بگیرم غرید :

- آخه دختره ی احمق با خودت فکر نکردی یه مادری دارم پدری دارم برادر بی شرفی دارم .

مامان با التماس گفت :

- یاسین جان مادر بسه ، دور از جون سخته می کنیا .

با صدای در از خاطرات تلخ اون روزها جدا شدم ، کسی آرام به در میزد ، درو باز کردم کارلو لباس پوشیده منتظر نگاهم میکرد ، نگاهی به لباس های تنم انداخت و پرسید :

- هنوز آماده نیستی ؟

- 5 دقیقه دیگه آماده ام .

معلوم بود باور نکرده ولی با قدم های بلند از اتاقم دور شد ، خیلی سریع مانتوی زیتونی رنگ رو پوشیدم و شالی در همون طیف رنگ دور سرم پیچیدم ، سر 5 دقیقه از اتاق خارج شدم ، کارلو با چشمان متعجب نگاهم میکرد ، مادر بزرگو بوسیدم و همراه کارلو از خونه خارج شدیم ، کارلو درب جلوی ماشینو برام باز کرد تا سوار بشم ، ابروی چپم بالا رفت ، این ناپرهیزی ها از کارلو بعید بود ، البته اگر بخوام انصاف داشته باشم همیشه موقع پیاده شدن

درب رو برام باز میکنه اما ... در هر حال سوار شدم و کارلو درب رو بست ، از جلوی ماشین رد شد و در جایگاه راننده قرار گرفت ،

استارت زد و راه افتاد ، چند دقیقه ای بیشتر نبود که راه افتاده بودیم که کارلو خیلی ناگهانی گفت :

- معمولا ایرانی هایی که به کشورهای دیگر سفر یا مهاجرت میکنند فقط یک دلیل داره اون هم آزادیه که تو ایران ندارند ، من درک نمیکنم تو که از فضای بسته ایران به آزادی اینجا رسیدی پس این حجاب برای چیه ؟

چشمام گرد شد ، چقدر این بشر بی پروا بود ، سعی کردم با آرامش پاسخشو بدم :

- فکر نکنم مسائل شخصی بنده مثل حجاب به شما ربط پیدا کنه و اینکه در ایران بسیار فضای آزادی وجود داره منتهی بستگی داره که برای آزادی چه معنایی در ذهن داشته باشی ، تعریف درست آزادی اینه که یک شهروند آزادی بیان داشته باشه و در جامعه خودش فعال و مفید باشه ، اما فکر کنم بعضی از آدمها تعریف غلطی از آزادی در ذهن داشته باشند با این تعریف که آزادی به معنای برهنگی و بی بند و باری هست و شما جز همین دسته هستی و شاید بعضی از هموطنان بنده هم چنین تفکر غلطی داشته باشند اما به این معنا نیست که صرفا تمام ایرانی ها بدین شکل باشند ، خیلی از ایرانی ها روشن فکر هستند و هدف تعریف شده

ای از مهاجرت یا سفر به کشورهای خارجی دارند مثل من که هدفم تجربه تحصیل در یک کشور با فرهنگ متفاوتی .

سکوت کارلو چند دقیقه ای طول کشید ، زیر چشمی نگاهش کردم چهره ی متفکری داشت ،

دست برد دکمه پخش ماشینو زد و صدای انریکو سکوت فضای ماشینو شکست ، لبخند پیروزی روی لب هام شکل گرفت .

ماشینو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم ، به سمت ساختمانی رفت که در همان نگاه اول تشخیص کلیسا کار سختی نبود ، به سمت ساختمان رفتیم اما در کمال تعجب کارلو منو به سمت ساختمان کنار کلیسا راهنمایی کرد ، بلیط ها رو تحویل داد و به همراه اکیپ فکر میکنم 30 نفره وارد شدیم ، به سمت یک سالن راهنمایی شدیم ، تابلو روی یک دیوار کوچک سالن نصب بود ،

پشت سر چند نفر کنار کارلو روبروی تابلو ایستاده بودیم ، عده ی زیادی هم پشت سر ما بودند ،

حقیقتا اطلاعات زیادی از این تابلو نداشتم ، با صدای کارلو سرم به سمتش چرخید :

- بچه که بودم پدربزرگ یکی از روایت های کشیدن این تابلو رو برام به صورت قصه می گفت ،

میگفت داوینچی هنگام کشیدن «شام آخر» سعی داشته که نیکی را در قالب شکل و شمایل مسیح و بدی را در شمایل یهودا به تصویر بکشد. برای انجام این کار نیاز به مدل هایی مناسب داشته . اتفاقاً روزی در یک مراسم همسرایی به چهره ی جوانی در گروه کر بر می خورد و آن را شمایلی مطلوب برای ترسیم چهره ی مسیح می بیند. جوان را دعوت می کند و از چهره اش طرح هایی بر می دارد. زمان می گذرد، در روزهای پایانی اثر که هنوز داوینچی مدل مناسبی برای چهره ی یهودای خائن پیدا نکرده ، زیر فشار کاردینال کلیسا برای اتمام هرچه سریع تر اثر به جستجو می پردازد تا اینکه روزی جوان شکسته و ژنده پوش و مستی را در گوشه ی خیابانی می یابد و او را به کمک دستیارانش به کلیسا می آورد. از چهره و خطوط گناه آمیز و تاریک و پر از خود پرستی جوان نسخه برداری می کند. جوان شکسته وقتی از مستی اش کاسته می شود و کمی هوشیار می گردد با حالتی از اندوه و شگفتی می گوید : «این تابلو را من قبلاً دیده ام ! زمانی که در یک گروه همسرایی بوده ام هنرمندی از من دعوت کرد تا مدل نقاشی چهره ی عیسی شوم »

کارلو یک روایت ساده رو گفت اما این روایت خیلی زیاد جای فکر داشت ، یعنی در یک پروسه زمانی یک انسان با شرایط متفاوت می تواند هم نماد بدی باشه هم نماد خوبی !

به راستی که ما انسان ها چقدر کوتاه فکر هستیم و به راحتی قضاوت میکنیم ...

بعد از دیدن تابلوی شام آخر کارلو پیشنهاد داد از کلیسا هم دیدن کنیم اما من پیشنهادشو رد کردم ، علاقه ای به دیدن کلیسا نداشتم ، قبلا در سفرهای اروپا زیاد از کلیسا دیدن کردم و واقعا برام تکراری شده .

برای نهار به خونه رفتیم و باز هم دستپخت بی نظیر مادر بزرگ بود که از ما استقبال کرد ، بعد از نهار کارلو در حالی که روی مبل نشسته بود با لب تاپش مشغول کار شد ،

من هم به اتاقم رفتم و روی طراحی داخلی که باید سر موقع مقرر تحویل میدادم کار کردم ، نیمه دوم چند ساعت بود مشغول کار بودم که درب اتاقم زده شد ، بعد از پرسیدن متوجه شدم مادر بزرگ پشت دره ، سریع بفرمایید گفتم و وقتی وارد شد از جام بلند شدم ، مادر بزرگ با سینی ای که حاوی قهوه و کیک شکلاتی بود وارد اتاق شد ،

همونطور که به سمت میومد گفت :

- من اعتقاد دارم آدمیزاد در تعطیلات باید استراحت کنه و کار و شغلش رو به فراموشی بسپاره اما تو و کارلو مثل اینکه در تعطیلات هم کار کردنو از یاد نمی برید !

کنارم نشست و سینی روی میز گذاشت ، کمی نگاهم کرد و ادامه داد :

- حیف این چشم های زیبا نیست که برای کار اینقدر قرمز شده !؟

چشم های آبی کارلوی من هم اکثر اوقات قرمزه ، هر چقدر هم میگویم کمتر خودت رو اذیت کن در ظاهر تایید میکنه اما در عمل باز هم کار خودشو انجام میده ، حالا به تو عسلم میگویم کمتر برای کار خودتو اذیت کن حالا میتونی به حرفم عمل کنی یا مثل کارلو باشی .

در لب تاپمو بستم و با لبخند گفتم :

- به حرف شما عمل میکنم .

فنجون قهوه امو به دستم داد ، کمی از قهوه نوشیدم شیرین بود مثل خود مادربزرگ !

در سکوت قهوه می نوشیدیم و هیچکدوم قصد بر هم زدن این آرامش رو نداشتیم ،

زنگ گوشیم بلند شد و اسم شادی با لبخند زیبایش در حالی که دست یاسین دور گردنش بود روی صفحه گوشی نقش بست ، دایره سبز رو بزرگ کردم و گوشیمو به سمت گوشم بردم ، صدای زیبای شادی در گوشم پیچید :

- سلام یامین خانم گل ، حالت خوبه ؟

- سلام شادی جان ، قربانت ، تو حال و احوالت چطوره ؟

مادربزرگ سینی به دست از اتاق خارج شد ، این بشر چقدر باشعوره ، پاسخ شادی
حواسمو جلب کرد :

- حال من خوب است

ملالی نیست جز گم شدن گاه به گاه خیالی دور

که مردم به آن شادمانی بی سبب میگویند

با این همه اگه عمری باقی بود طوری از کنار زندگی میگذرم

که نه دل کسی در سینه بلرزد و نه این دل ناماندگار بی درمانم

حال من خوب است

اما تو باور نکن !

بغضمو قورت دادم و گفتم :

- به زندگیت برس ، سعی کن فراموشش کنی ، این چیزا رو من نباید بهت بگم خانم

روانشناس !

- تو میتونی خودت رو فراموش کنی؟! یاسین خود من بود ...

قطره اشکی روی یقه ام چکید :

- پس فقط بلدی به من موعظه و پند و اندرز بدی ؟ که زندگی کن ، زندگی در جریان و این حرفا .

- حالا هم میگم ، زندگی کن و عذاب وجدانی نداشته باش اما نگفتم برادرتو فراموش کن ... دیشب خوابشو دیدم .

حالا قلبم بی قرارتر از همیشه می کویید :

- خب ؟

صدای شادی می لرزید :

- توی خونه شما بودیم ، همگی خیلی خوشحال بودید اما انگار من میدونستم یاسین مرده ، یاسین بغل دستم نشسته بود و به عادت همیشگیش دستش دور کمرم بود ، یک نفر از

بیرون یاسینو صدا زد ، بلند شد دست مامان و بابا رو بوسید و به سمت خروجی رفت ، من آرام از تو پرسیدم مگه یاسین نمرده ؟ گفتی هیس هیچی نگو به روش نیار ناراحت میشه ندیدی مگه تازه الان میخواد بره ، از جام بلند شدم و به سمت یاسین دویدم ، اسمشو صدا زدم ایستاد و برگشت ، نزدیکش ایستادم گفتم :

— کجا رفتی بدون من ؟

— همه آدمها یک روزی میرن حالا یکی زودتر یکی دیرتر ، ببخش که اینبار نتونستم تو رو با خودم همراه کنم .

— یاسین خیلی دلم برات تنگه .

— دلت رو به خدا بسپار .

— اینجا همه چیز به هم ریخته تو رو بخدا برگرد .

— همیشه عزیزم ، همه چیز درست میشه به وقتش .

— من بدون تو نمیتونم .

— به خودت فرصت تجربه عشق دوباره بده ، از یامین بی خبر نباش این روزها به جز خدا کسی رو نداره .

بی هوا از خواب پریدم و صدای اذان رو از مسجد محل شنیدم .

قطره های اشکم پشت سر هم روی گونه هام می لغزید ، داداشم عزیزم اون دنیا هم نگران منه !

اواخر عمرش که مدام نگران من بود یعنی اون دنیا هم این نگرانی ادامه داره !

عزیز دل خواهر در آغوش خدا آرام باش ، از من و این دنیا دل بگن ...

هق هق ام بلند شده بود ، شادی با صدای خش دار سعی کرد لحنش شوخ باشه :

- خب خان داداشت امر کرده حالت رو پیرسم ، خیلی زود راستشو بگو ببینم در چه حالی

؟

از اول این سفر تا به الان رو با تمام جزئیات تعریف کردم و شادی با صبر ذاتیش گوش داد و در آخر گفت :

- یامین چشم روی هم بگذاری درست اونجا تمام شده و برمیگردی ، تمام تلاشت رو بکن که این برگشت برسه به اون هدفی که میخوای ، همیشه گفتم و الان هم میگم در تمام لحظه ها خدا رو فراموش نکن ، خدا هیچ وقت تنهات نمیگذاره همیشه بهش رو بنداز روتو زمین نمیندازه .

حرف های شادی همیشه مرحمی بود روی زخم های بسته نشده کهنه من !

پرسیدم :

- حالشون چطوره ؟

زود فهمید منظورمو :

- دلشون برات تنگه .

- جالبه !

- خودت میدونی هیچ وقت دروغ نگفتم و نمی گم ، مامان مدام بابا رو ملامت میکنه که چرا تنها بچه امو به کشور غریب فرستادی ، بابات هم حرفی نمیزنه اما چشماش پر از غمه وقتی نگاهش به عکست میفته یا وقتی به خونه زنگ میزنی سرتاپا گوش میشه تا بفهمه حال و اوضاع رو براره یا نه.

آهی پر از حسرت کشیدم :

- دلم تنگ شده !

کسی اسمشو صدا زد :

- یامین عزیزم من باید برم ، مواظب خودت باش و خدا رو هیچ وقت فراموش نکن .

از هم خداحافظی کردیم ، شادی قلب بزرگی داره و گرنه بخشیدن من برات باید خیلی سخت تر می بود !

xxx

با صدای جیغ های بلندی از خواب پریدم ، قلبم از تپش زیاد نزدیک بود از سینه ام بیرون بزنه ، صدای جیغ ها قطع نمی شد ،

به سرعت لباس مناسبی پوشیدم و از اتاق خارج شدم ، هر چه به پذیرایی نزدیکتر می شدم صدای جیغ ها هم نزدیکتر میشد ،

وارد پذیرایی که شدم پاهام به زمین میخ شد ، صحنه ای که چشمم میدید زیادی غیرقابل باور بود ،

2 تا بچه زیبا و بانمک که شاید سنشون به 4 و 5 سال میرسید ، یک دختر و یک پسر داشتن از سر و کول کارلو بالا می رفتن !

اینا دیگه کی هستن !؟

مادر بزرگ متوجه من متعجب شد ، نزدیکم شد و خیلی آرام گفت :

- این بچه های شیرین فرزند خوانده های کارلو هستن ، در تعطیلات رسمی کارلو بچه هارو به خونه اش میاره ، گاهی هم آخر هفته ها با بچه ها به گردش میره .

تعجبم دو چندان شده بود ، من همیشه فکر میکردم کارلو آخر هفته ها به پارتی میره !

خدایا بابت قضاوت اشتباه منو ببخش .

یکدفعه دخترک که انگار از پسر کوچکتتر بود چشمش به من افتاد و با هیجان منو به
پسرک هم نشون داد ،

دو نفری خیلی کنجکاو به سمت من راه افتادند و با قدم های کوتاه به من نزدیک می
شدند ،

روی زمین با زانوهام نشستم تا هم قد اونها باشم ، دخترچه کوچولو و توپولویی رهبری
شونو به عهده گرفته بود .

نزدیک من ایستادند ، دخترک با انگشتان کوچک و توپولوش به من اشاره کرد و گفت :

- تو دوست دختر کارلویی ؟

ابروی راستم بالا رفت :

- نه .

- همسرش هستی ؟

سعی کردم نخندم :

- نه .

کلافه پرسید :

- پس کی هستی ؟

- شما اول خودت رو معرفی کن .

- من آنجلا دوست کارلو هستم .

- من هم یامین همکار کارلو هستم .

دستشو آورد جلو ، با محبت دستشو فشردم :

- خیلی خوشبختم آنجلا .

لبخندی زد و دو چال روی گونه هاش افتاد ، این دخترک مو طلایی عجیب زیبا بود .

سر مو کج کردم خطاب به پسرک گفتم :

- افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم ؟

پسرک کمی بزرگتر از آنجلا روبروم ایستاد و خودش رو فرانکو معرفی کرد ،

دستشو فشردم و اظهار خوشبختی کردم ، موهای مشکی براق پسرک بسیار پرپشت بود
طوری که دلم میخواست انگشتانم رو داخلشون فرو کنم .

صبحانه رو به تنهایی خوردم ، گویا این بچه ها صبح زود با کارلو و مادر بزرگ صبحانه
خورده بودند .

خونه همیشه ساکت و آرام کارلو حالا فقط صدای جیغ هیجان زده و خنده بچه ها و در کمال تعجب صدای خنده های کارلو در خانه پیچیده بود .

خنده کارلو بسیار عجیب بود مثل بارش برف در یک روز گرم تابستانی !

سر میز نهار کنترل دو تا بچه همزمان خیلی سخت بود ، کارلو واقعا به دشواری همزمان به هر دو غذا میداد ،

به سختی جلوی خودم رو گرفته بود که نخندم ، کارلوی مفرور که همیشه از بالا به همه نگاه میکنه و مدیر یک شرکت بزرگ بین المللی که در محل کار همه از جذبش حساب میبرند در حال غذا دادن به دو بچه ای بود که به طرز عجیبی مقاوم در برابر خوردن بودند .

ای خدا من چرا نمیتونم خندمو کنترل کنم؟! اینقدر کلنجار رفتم تا خندم منتهی به لبخندی ملیح روی لب هام شد ،

از کارلو خواستم اجازه بده من به فرانکو غذا بدم ، متعجب به لبخندم نگاه کرد ، یعنی واقعا نمیتونست دلیل خنده منو تشخیص بده؟!!

دوباره درخواستمو گفتم ، با کمی تعلل قبول کرد و پسربچه بازیگوش رو به من سپرد ،

فرانکو روی صندلی کنارم نشوندم ، تیکه ای غذا به چنگال زدم و به دهانش نزدیک کردم ، مقاومت فرانکو در برابر نخوردن آن تیکه بسیار زیاد بود ،

سرمو نزدیکش بردم و آرام گفتم :

- دوست داری یک پسر جنتلمن باشی ؟

کمی فکر کرد :

- مگر الان نیستم ؟

لنگه راست ابروم بالا رفت :

- بله هستی اما منظورم اینه که درصددش بالاتر بره .

- خب دوست دارم بیشتر بشه .

- رد نکردن دست یک بانو ویژگی یک جنتلمن واقعیه .

کمی نگاهم کرد ، چشم هاش شبیه به دو تیله بزرگ مشکی براق بود ، حدس زدم حرفمو قبول کرده باشه ،

دست بردم چنگالو برداشتم و به دهانش نزدیک کردم ، دهانش که باز شد لبخند پیروزی روی لب هام نقش بست ،

غذای فرانکو رو کامل بهش دادم ، در طول خوردن برخلاف قبل خیلی آرام نشست و بازیگوشی نکرد ،

مادربزرگ و کارلو هر دو متعجب بودند که چطور من در این زمان کم به این پسر بچه غذا دادم !

خب بچه ها هم زبان مخصوص به خودشون رو دارند و فکر میکنم کارلو این زبان رو اصلا بلد نیست !

به مادربزرگ در جمع کردن آشپزخانه کمک کردم ، مادربزرگ اصرار کرد که من بیرون برم و بهم اطمینان داد که کار خاصی نمونده .

از درگاه آشپزخانه که بیرون اومدم با دیدن صحنه ی روبروم لبخند روی لب هام نقش بست ،

کارلو روی زمین خوابش برده بود ، آنجلا دستاش دور گردن کارلو حلقه شده و سرش روی سینه اش و به خواب عمیقی فرو رفته بود ، فرانکو روی شکم کارلو و دستاشو دور بدنش افتاده بود و نفس های آرومش نشان از خواب شیرینی میداد .

چرا کارلو اصلا شباهتی به روزهای اولیه نداشت؟! هر روز ابعاد متفاوتی از شخصیتش نمایان میشه !

عصر با دیدن زمین سفید پوش تصمیم بر این شد که برای برف بازی به بیرون بریم ،

پالتوی چرم بلند قهوه ای روشن با شلوار هم رنگ گرمی پوشیدم ، موهامو گوجه کردم و کلاه شکلاتی رنگمو تا روی گوش هام پایین کشیدم ، شال ست کلامو دور گردنم پیچیدم .

هر چه به مادر بزرگ اصرار کردم همراهی ما رو قبول نکرد و گفت تا ما بیاییم شام را آماده می کند .

تو ماشین بچه ها عقب در حالی که کمربندهاشونو بسته بودند از کارلو خواستن یک
آهنگ بگذاره ،

آهنگی شاد فضای ماشینو پر کرد و بچه ها شروع به دست زدن و شادی کردن ،

چقدر دنیای بچه ها پاک و قشنگه !

آنجلا خودشو کشید دستامو گرفت و کویید بهم و گفت :

- دست بزنی دیگه .

برگشتم عقب و همینطور که با لبخند نگاهشون میکردم شروع به دست زدن کردم .

پشت چراغ قرمز ایستاده بودیم و هنوز شادی بچه ها ادامه داشت ، من هم موقعتم
همونطور مثل قبل گردنم به سمت عقب کج شده بود .

سنگینی نگاه کارلو رو حس کردم ، لبخندم کمرنگتر شد و سعی کردم به روی خودم
نیارم ،

چراغ سبز شد و ماشین دوباره حرکت کرد و سنگینی نگاه هم دیگه روم نبود .

به منطقه ای رسیدیم که سر تاسر از برف تمیز و یکدستی پوشیده شده بود ،

عده ی زیادی اونجا برف بازی میکردن و آدم برفی میساختن ،

محو منظره پوشیده از برف بودم که گوله برفی به پهلوم خورد ، فرانکوی شیطون بود

و این شد آغاز برف بازی ما ، من و فرانکو به سمت هم گوله پرتاب میکردیم و آنجلا و کارلو با هم .

من سعی میکردم گوله های سبک و کوچیک درست کنم و طوری پرت میکردم که اکثرا به پسرک زیبا برخورد نکنه ، اون هم فکر میکرد از من خیلی قوی تره ،

یکدفعه گوله برف نسبتا بزرگ و سنگینی به بازوم خورد به پهلو برگشتم ، نگاهم در آبی براق چشمان کارلو افتاد ،

ابروی سمت چپم بالا رفت ، گوله ی بزرگی درست کردم و محکم به طرف شکمش پرتاب کردم ،

حالا بازی بین من و کارلو شروع شده بود ، ضربه های من حتی اخمی به صورت کارلو نمی آورد اما من تمام بدن من از پرتاب های مرد چشم آبی درد گرفته بود ولی دلم نمیخواست کم بیارم ،

آخرین گلوله ای که به پهلوام خورد باعث شد دستمو به پهلوام بردناکم بگیرم و به طرف پایین خم بشم ،

کارلو به سمتم اومد و گفت :

- چی شد ؟

همونطور که سرم پایین بود نالیدم :

- درد دارم .

- اگر آسیب جدی ای هست به بیمارستان بریم ؟

سعی کردم صاف بایستم ، فکر میکنم صورتم از درد و سرما سرخ شده بود که کارلو با دیدن چهره ام ابروهاش بهم گره خورد ،

یکدفعه صدای جیغ بچه ها بلند شد ،

بدون توجه به درد پهلوام به سمتشون دویدم و کارلو هم همراه من اومد ،

هر دو در حال گریه بودند ، آنجلا به پاهای من چسبید و فرانکو هم خودش رو در آغوش کارلو انداخت .

روی زانوهایم نشستم و آنجلا رو در آغوش گرفتم ، دستمو به موهای ابریشمی اش کشیدم و گفتم :

- عزیزم نمیخواهی بگی چی شده ؟

هق زد :

- همش به من گلوله برفی زد اصلا فرصت نداد من هم درست کنم .

صدامو آرام کردم :

- مگر قرار نبود آدم برفی درست کنیم ؟

یکدفعه گریه اش قطع و سرش از روی شونه ام برداشته شد ، کمی فکر کرد و اشکاشو

پاک کرد :

- من برای درست کردن آدم برفی آماده ام .

آنجلا سمت کارلو دوید و نزدیک گوشش چیزی زمزمه کرد ، کارلو سرشو سمت فرانکوویی که در آغوشش بود کج کرد ،

چند دقیقه بعد همگی در حال درست کردن آدم برفی بودیم ، آنجلا و فرانکو هم اصلا انگار نه انگار با هم دعوا کرده بودند !

سر آدم برفی که کامل شد دو تا شاخه درخت که در گوشه ای افتاده بود برداشتم و جای دست ها گذاشتم ،

دو تا گوی که به پوت هام آویز بود از پوتم جدا کردم و جای چشم ها گذاشتم ،

کارلو هم یک تک دکمه از روی جیب کتش کند و جای دماغ گذاشت ،

یک تکه شاخه که که به شکل نیم دایره بود جای لبخند آدم برفی گذاشتیم ، آنجلا هم شال گردنشو دور گردن آدمک برفی خندان انداخت ،

کارلو گوشیشو درآورد و تعداد زیادی سلفی گرفت ، من هم یک دختر نوجوانی رو صدا کردم و ازش خواستم از ما عکس بگیره ،

من یک طرف آدم برفی و کارلو طرف دیگه ایستاد ، آنجلا و فرانکو هم وسط ما ایستادند و با لبخند هر 4 نفر یک عکس به یادگار در گوشی من ثبت شد .

داخل ماشین که نشستیم آفتاب در حال غروب بود ، دقیقه ای نگذشته بود که بچه های شیطان خوابشون برد ،

دستکش هامو درآوردم ، پوست سفید انگشتانم به قرمزی گرایش داشت ، دست هامو جلوی دریچه بخاری ماشین گرفتم ،

کم کم سرمای درون استخون های بدنم جاشو به گرمای دلچسبی داد ، سرمو به شیشه ماشین تکیه دادم و به دونه های برفی که مثل نگین های درخشان روی زمین می نشستند نگاه کردم ،

ذهنم به گذشته پرواز کرد ، روزهای برفی ای که من و یاسین در حیاط بزرگ خونه برف بازی می کردیم و با کمک مامان و بابا آدم برفی می ساختیم ،

زمین بزرگ حیاط خونه سپید پوش که میشد ردپای من و یاسین روی برف ها نقش می بست ، دنبال هم می دویدیم و صدای خنده های ما تمام فضای حیاطو پُر میکرد ،

روزهایی که یادآوریش مثل قرص زیر زبانی میماند برای وقت هایی رگ دلت از هجوم خاطرات میگیرد ،

روزهایی که شبیه به آبنبات های چوبی کودکی هوس تجربه دوباره را به دل می اندازد ،

روزهای قشنگی که تا ابد به دلم سنجاق شده و در طاقچه دلم همیشه ماندگار است .

اینقدر غرق در افکارم بودم که متوجه نشدم کی به خانه رسیدیم ، بچه ها با غر غر از خواب بیدار شدند و با قیافه های درهم سر میز شام نشستند و من حاضرم قسم بخورم اصلا متوجه نشدند شام چی بود و چه خوردند !

روزهای زمستانی تعطیلات کریسمس در خانه کارلو با وجود دو بچه شیرین و خوشمزه به روزهای بهاری تبدیل شده بود ...

آخرین بافت هم زدم و با کِش بستم ، دست دختر کوچولوی زیبا رو گرفتم و جلوی آینه بردم ، از دیدن دو گیس بافته شده روی شونه هاش از ذوق جیغی زد و خودشو تو بغلم پرت کرد ، آنجلا رو محکم به خودم فشردم ، بوسه ی دلچسبی به گونه ام زد و گفت :

- یامین ؟

این فسقلی بعد از 3 روز فهمیده بود چطور با یامین گفتنش من نرم میشم :

- جانم ؟

دستاشو آورد جلو :

- لاک !

به ناخن ها کوچولوی دست ها و پاهاش لاک صورتی زدم ، فوری از اتاقم بیرون دوید من هم با لبخند پشت سرش بیرون اومدم و به آنجلایی نگاه کردم که سعی داشت دست ها و پاهای لاک زده اشو به کارلویی که سرگرم بازی شبیه به پلی استیشن با فرانکو بود نشون بده ،

یعنی هیچ فرقی بین فرانکوی کوچک و مرد بالغی به نام کارلو در حین بازی کردن نبود ، هر دو انگار که همسن و سال باشند با هم رقابت داشتن ،

این بین آنجلای کوچک از بی توجهی کارلو عصبی شده بود ، رفتم جلو و دست آنجلا رو گرفتم و گفتم :

- در درست کردن کیک شکلاتی به من کمک میکنی ؟

مادربزرگو وادار به استراحت کردم و با آنجلا درست کردن کیک رو شروع کردم ، البته دخترک شیطون که فقط خراب کاری میکرد ،

کیکو که داخل فر گذاشتم با صورت پُر از خامه و شکلات دختربچه ی موطلایی برخورد کردم :

- اوه نه ، مواظب باش دستاتو به جایی نزن .

بغلش کردم و به سمت سینک ظرفشویی بردمش ، کف دست های شکلاتیشو نزدیک صورتم آورد :

- نه آنجلا دستاتو به صورتم نزن !

دست هاش به صورتم نزدیکتر میشد ، میدونستم میخواد شیطنت کنه اما اعصاب ضعیف من در اون لحظه کِشِش نداشت :

- الان وقت شیطنت نیست .

اما دست هاشو به صورتم چسبوند ، روی زمین گذاشتمش و عصبی گفتم :

- مگر نگفتم دستتو نزن؟! اصلا بچه ی خوبی نیستی ، دیگه دوستت نیستم .

با عصبانیت از آشپزخانه خارج شدم و با گام های بلند وارد اتاقم شدم ، درو که قفل کردم پشت در سر خوردم ،

امروز یامین همیشه منطقی خبری ازش نیست انگار که امروز از پیش من رفته !

از صبح خیلی تلاش کردم حواسمو پرت کنم تا یادم بره امروز چه روزیه ؛

کاش میشد دست بعضی از اتفاق ها رو گرفت تا نیافتند ...

دلم از بغض پُر شده ، کاش امروز اینجا نبودم ، امروز دلم سنگ سیاهی که چهره یاسین
روش حک شده رو میخواد ،

امروز سالگرد اون روز شومه ، روزی که حتی دلم نمیخواد به یاد بیارم اما خیلی چیزها در
زندگی دست ما نیست ،

از جام بلند شدم ، در اتاقو قفل و تک پنجره اتاقمو باز کردم و سعی کردم با نفس های
عمیق همه چیزو فراموش کنم اما تصویر اون روز پیش چشمم پر رنگتر شد :

با هم درگیر شدند ، رگ گردن داداشم در حال انفجار بود ، زور یاسین با اون بازوهای
عضلانی و هیکل ورزشکاری به سعید که اندام متوسط و قد کوتاهتری از یاسین داشت می
چربید ،

دستمو جلوی دهنم گرفته بودم و هق می زدم ، با مشت آخر یاسین ، سعید نقش زمین شد و نتونست از جاش بلند بشه ،

یاسین سمت من اومد و در حالی که مقنعه امو دستم میداد تا سرم کنم با نگرانی گفت :

- یامین جان ، عزیزم ، حالت خوبه ؟

مقنعمو گرفتم و خودمو در آغوش پر از مهر یاسین رها کردم ، دست هاش محکم دورم پیچیده شد ،

هق زدم :

- داداش بخدا من نمیخواستم ...

وسط حرفم پرید :

- هیس فعلا هیچی نمیخواه بگی .

دست راستش به سمت سرم اومد و روی موهام نوازش گونه کشیده شد ، آرامش از دست رفته ام کم کم نزدیک به بازگشتش بود که یکدفعه ...

با صدای ضربه هایی به درب اتاق از خاطره ی تلخی که مرور هر ثانیه اش ذره ذره روحمو از بین میبره جدا شدم ،

دربو باز کردم ، مادربزرگ در حالی که دست انجلا در دستش بود پشت در انتظارمو میکشیدن ،

مادربزرگ با دیدن چهره ام لبخندش از بین رفت و به طرف آنجلا خم شد :

- عزیزم برو پیش کارلو ، بعدا با یامین حرف میزنیم ، خب ؟

دخترک انگار متوجه اوضاع ناآرام شد که فوری قبول کرد و رفت .

مادربزرگ به آرامی وارد اتاق شد و درب رو پشت سرش بست ،

ناآرام لب تخت نشستم و سرمو میون دستام گرفتم ، دست های لطیفش روی شونه هام نشست ،

سرم گیج میرفت ، احساس میکردم دیوارهای اتاق هر لحظه به من نزدیکتر میشن ،

دست هاش هنوز روی شونه هام به صورت دورانی حرکت میکرد ،

سرمو به طرف پیرزن مهربان چرخوندم :

- یکدفعه صدای آخ بلندی که گفت باعث شد سرمو از روی سینه اش بلند کنم ،

بغضمو قورت دادم ،

چشمای عسلیش بیش از حد درشت شده بود ، از پشت شونه های پهن یاسین چشمم به سعید افتاد که شی ای رو از بدن یاسین بیرون آورد و من چاقوی سرخ شده از خون داداشمو دیدم ،

یاسین در حال افتادن بود که از شونه اش گرفتم ، مانتوی سفیدم پر از خون برادرم شده بود ؛

از شدت اشک دیگه نتونستم ادامه بدم ، صدای زجه ام از جگر سوخته ام بلند شد ،

مادر بزرگ منو به آغوش کشید ، پیراهنش توی دستام مچاله شد ،

هر چی زجه میزدم حالم خوب نمیشد حتی دست هایی که روی کمرم هم کشیده میشد
ذره ای منو آروم نمیکرد ،

سرمو به سمت سقف گرفتم و فریاد کشیدم :

- خدا

برای اولین بار قطره ی اشکو دیدم که از چشم های زیبای مادر بزرگ روی گونه اش
چکید ...

- من بابت اینکه عصبانیت کردم معذرت میخوام .

لبخندی زدم :

- موافقی کیکو از فر دربیاریم ؟

کیکو در آوردم و سطحشو با شکلات مایع پوشوندم و برای تزئین با اسمارتیز یک لبخند روی کیک درست کردم ،

یاد نیم ساعت قبل افتادم که بعد از اینکه مادر بزرگ از اتاق بیرون رفت با دو رکعت نمازی که برای یاسین خوندم بالاخره آرام شدم و وقتی که بیرون اومدم متوجه شدم تمام این مدت کارلو سر بچه ها رو گرم کرده تا متوجه صدای بلند زجه های من نشوند ،

کیک به دست همراه با آنجلا از آشپزخانه خارج شدیم ، خداروشکر کیک نسوخته و خیلی خوب مغز پخت شده بود ،

فرانکو با دیدن کیک چشمانش برق زد و به سمت من دوید ، مدام قد بلندی میکرد که به کیک دست بزنه و من هم کیکو بالاتر میبردم :

- خیلی خب ، الان تقسیم میکنم همه با هم بخوریم .

کیکو که تقسیم کردم مادر بزرگ با سینی قهوه وارد پذیرایی شد ، حقیقتش روم نمیشد تو صورتش نگاه کنم ،

حالا که اون حرف ها رو از من شنیده چه فکری درباره ام میکنه !؟

نهایت سعی ام رو میکردم تا چشمم در نگاهش نیافته ، میترسیدم در نگاهش ترحم یا تاسف ببینم .

یک با قهوه که صرف شد دوباره کارلو با بچه ها سرگرم بازی شد ،

وقتی مطمئن شدم کسی حواسش به من نیست آرام وارد اتاقم شدم و گوشیمو برداشتم ،
مردد بودم اما بالاخره انگشتم اسم مامان رو لمس کرد ،

صدای سلام گفتنش توی گوشم پیچید ، پاسخش رو دادم ،

حالم رو پرسید :

- سالم خوب است ... فقط گذشته ام درد می کند .

آهی کشید :

- فکر میکردم یادت نیست .

حرفش درد داشت :

- مامان ...

- جانم مامانم ؟ یامینم اونجا خانوادتو فراموش کن ، تو کشور غریب فکر ما داغونت میکنه .

میدونستم منظورش از خانواده و ما فقط یاسینه !

نالیدم :

- کاش میتونستم ...

- حداقل سعی کن .

صدام لرزید :

- به نظرتون کسی که لباسش از خون برادرش رنگین شده میتونه فراموش کنه ؟!

فهمیدم داره گریه میکنه :

- دلم خونه ، یامین چی شد که به اینجا رسیدیم؟!!

خانواده چهار نفریمون خیلی خوشبخت بود ، همه ی فامیل حسرت ما رو داشتن ، حالا چی! پسرم زیر خاکه و دخترم اونطرف دنیا در یک کشور غریب که نمی دونم حال و روزش چطوریه ، چطوری شب هاش روز میشه!

هر دو هزاران فرسنگ دور از هم پشت تلفن گریه می کردیم ...

روز آخر از تعطیلات کریسمس هم در حال سپری شدن بود و من شک نداشتم که دلم برای بچه ها تنگ میشه .

از اتاقم که خارج شدم بچه ها از اتاق کارلو با سرعت به بیرون دویدند ، با دیدن من سریع به سمتم اومدند و به من چسبیدند ،

کارلو با چهره ای عصبانی در حالی که لب تاپش دستش بود از اتاق خارج شد ، حدس زدم که احتمالاً برنامه های کاری داخل سیستم توسط بچه ها دستکاری شده ،

کارلو کم جلو میومد و فرانکو و آنجلا هم بیشتر به سمت پشت من متمایل می شدند ،
تا جایی که کارلو روبروی من و بچه ها دقیقا پشت سر من قرار گرفتند ،

کارلو آرام گفت :

- لطفا برو کنار .

دو دستمو به سمت پشت بردم و سعی کردم ازشون حمایت کنم :

- کودکی با همین اشتباهات معنا پیدا میکنه ، مطمئن باش اونا از کارشون پشیمون
هستند و معذرت خواهی میکنند .

لب تاپو بالا آورد و بازش کرد ، اوه خدای من !

این دو وروجک چیکار کرده بودند !؟

تمام دکمه های لب تاپ بخت برگشته از جاش دراومده بود ، واقعا خندم گرفت ، تمام
تلاشمو برای مهار خنده ام به کار بستم اما واقعا نتونستم کنترلش کنم ،

قهقهه ام برای اولین بار بعد از مدت ها تمام فضای خانه رو پُر کرد ، اینقدر خندیدم که تمام عضلات صورتم درد گرفت ،

به سختی خندمو قطع و چشمامو باز کردم ، با نگاه عجیب کارلو نگاهم گره خورد ، این برق نگاه کارلو از اتفاقات عجیبی که اخیرا به وقوع پیوسته و من معنای این برق رو واقعا متوجه نمیشم !

نگاه ازش گرفتم و متوجه شدم مادر بزرگ هم با صدای خنده من به جمع ما پیوسته .

سرفه ای مصلحتی کردم و بچه ها رو از پشتم به سمت جلو آوردم و طوری که کارلو بشنوه گفتم :

- من واسطه ی مناسبی برای برقرار کردن صلح بین شماها نیستم ، اگر من واسطه گری کنم مطمئن باشید اگر یک درصد فکر بخشش در سرش باشه اون یک درصد به صفر میرسه ، مادر بزرگ واسطه ی مناسبتری هست .

اینبار صدای خنده ی کارلو بلند شد و مادر بزرگ از همه ما برای این خنده بیشتر متعجب بود !

بار دیگر آنجلا و فرانکو رو در آغوشم فشردم و هر دو رو بوسیدم ، بالاخره موقع جدا شدن من از این دو شکلات خوشمزه فرا رسیده بود ،

کارلو بچه ها رو صدا کرد ، به سمت بیرون هدایتشون کردم و تا زمانی که سوار ماشین شدند دستمو براشون تکون دادم ،

وابستگی به این بچه ها اشتباه بزرگیه که من مرتکب شده بودم !

وارد خانه شدم ، دلگیرتر از همیشه به نظر می رسید ، جای خالیه بچه ها و بیشتر از اون جای خالی مادر بزرگ زیادی به چشم میومد ،

مادر بزرگ التیام بخش روح زخم خورده من و بچه ها شادی از دست رفته برای من بودند ،

با مادر بزرگ آرامشی که مدت ها ازش دور بودم دوباره تجربه کردم و با بچه ها خنده ی از ته دلی که باب هم قهر کرده بود دوباره آشتی کرد .

لباس هامو با لباسی مناسب عوض کردم ، شام هم مثل قبل از اومدن مادر بزرگ دوباره حضری خوردم ،

این روزها ایتالیا برایم غم انگیزتر از همیشه است و خانه ای که در طول تعطیلات بهترین روزهای عمرم درونش رقم خورد این روزها کسل آورترین روزهایم در آن سپری میشود .

امتحانات پایان ترم فرا رسید و فردا اولین امتحانم بود ، روی مبل چهار زانو نشسته و سخت مشغول حل کردن مساله فیزیک بودم ،

ای بابا مدام کجاست؟! ، کتاب هایی که اطرافم روی مبل پخش کرده بودم زیر و رو کردم اما خبری نبود ،

صدای چرخش کلید خبر از اومدن کارلو میداد ، اگر من در ایام امتحانات اینجا درس بخونم برای کارلو مزاحمتی ایجاد میشه؟!

آخه تو اتاق اصلا نمیتونم برای خوندن درس تمرکز کنم!

کارلو در حالی که پالتوشو در می آورد به سمت اتاقش رفت و اصلا منو ندید

در حال جستجوی مداد گمشده بودم که صدای متعجب کارلو رو در حالی که سلام میکرد شنیدم ،

پاسخشو دادم و از جام بلند شدم و فکر کردم شاید مداد زیرم افتاده باشه ،

پرسید :

- دنبال چه چیزی می گردی ؟

برگشتم سمتش :

- مدادم !

مردمک های آبی چشمانش از تعجب گرد شد ، به سمت دو گام بلند برداشت و خیلی نزدیک به من ایستاد ،

جیرت زده فقط نگاهش کردم ، در چشمانم خیره شده بود ،

چرا آبی چشماش از نزدیک اینقدر روشن هست !؟

دستش به سمت صورتم دراز شد ، صورتمو عقب کشیدم اما دستش جلو اومد و به طرف
کناره شالم رفت ،

چیزی انگار از روی گوشم برداشته و از داخل شالم بیرون کشیده شد ،

مدامو جلوی چشمم گرفت :

- منظورت این که نیست !؟

قربون حواس جمع خودم برم ، بدون اینکه پاسخشو بدم آرام مدامو از دستش بیرون
کشیدم و دوباره سر جای قبلیم نشستم و حالا با مداد یافته شده میتونستم مساله امو حل کنم ،

با ضعفی که در دلم پیچید ساعتو نگاه کردم ، عقرب کوچیکه روی 10 و بزرگه روی 12
ایستاده بود ،

وارد آشپزخانه شدم ، در یخچالو باز کردم چشمم به یک ظرف در بسته که معلوم بود
برای رستورانه خورد ،

از یخچال بیرون آوردم و دربشو باز کردم ، وای خدایا چه پاستایی !

یعنی برای شام کارلو بود؟!

نه بابا الان که یک ساعته کارلو به خونه اومده و تا الان حتما شامشو خورده ،

شاید این غذا رو اضافه گرفته !

صدایی که از شکمم برخاست جای تعلل نگذاشت ، قاشقی برداشتم و غذا رو به بشقاب منتقل کردم ،

با اشتهایی که انگار چند برابر شده بود همه اشو خوردم ، ظرفامو شستم و به سمت خروجی آشپزخانه رفتم که با کارلو برخورد کردم !

کنار رفت تا من خارج بشم و بعد وارد شد ، روی مبل نشستم و دوباره مشغول درس شدم ،

صدای کارلو از بالای سرم شنیدم که اسممو صدا میزد ، سرمو بلند کردم ،

بسم الله ... کارلو با ظرف خالی شده پاستا بالای سرم ایستاده بود :

- تو غذای منو خوردی ؟

ای وای من ! من غذای این مرد مغرورو خورده بودم ! بدون شک از این بدتر همیشه ...

سعی کردم خودمو نبازم :

- خب من نمیدونستم این غذا متعلق به توئه ، متاسفم !

- الان تاسف تو برای من تبدیل به غذا میشه ؟

- نه اما بابت تاسفم هزینه سفارش دوباره غذا رو پرداخت میکنم .

- نیازی به این کار نیست ، من تعیین میکنم بابت این تاسف چه کاری انجام بدی !

- بفرمایید .

- بعد از اینکه امتحاناتت به پایان رسید هر شب یکی از غذاهای ایرانی رو باید برام سرو

کنی .

پسره ی پرروی فرصت طلب !

چشم حتما بشین تا برات درست کنم ! نوکر کمر باریک که گیرنیاوردی !

پوزخندی زدم :

- امکانش برام وجود نداره .

همونطوری که تلفن خونه رو برمیداشت گفت :

- مشکلی نیست ، اما من فکر میکنم به هر دینی مسیحی ، زرتشتی ، اسلام و غیره فرقی نداره به هر کدام اعتقاد داشته باشی تنها چیزی که اهمیتش از همه چیز بیشتره اخلاقه .

حرفش عین حقیقته ، من غذاشو بدون اجازه خوردم و حالا برای جبران یک درخواستی از من کرده و من هم رد می کنم ! واقعا از نظر اخلاقی درست نیست ...

شماره ای گرفت و گوشیو روی گوشش قرار داد ،

مطمئن گفتم :

- قبوله .

سری تکون داد و مشغول صحبت با تلفن و سفارش دوباره غذا شد .

به آخرین و سخت ترین امتحانم رسیده بودم و از اول ترم فقط فویبای این درس تخصصی و امتحانشو داشتم ،

استادش هم خانم دکتر روسسی بود که تقریبا 40 ساله به نظر می رسید و بسیار سختگیر و جدی بود ،

مدام راه می رفتم و حدود 10 بار فقط صفحه 102 رو خوندم اما اصلا مفهومش رو متوجه نمی شدم !

مرتبہ آخر که باز نتیجه ای نگرفتم کلافه کتابو روی میز وسط مبل ها کوبیدم و نشستم ،
سرمو به پشتی به مبل تکیه دادم و چشمامو بستم ،

ای خدا چیکار کنم؟! به آنا زنگ بزنم و ازش بخوام برام توضیح بده ؟

ساعتو نگاه کردم ، 10:30 شب بود ، شک داشتم که خواب باشه و مزاحمت براش ایجاد کنم .

گوشیمو برداشتم و وارد تلگرام شدم ، آخرین زمان آنلاینش مربوط یک ساعت قبل بود

بی خیال آنا شدم و به مغزم فشار آوردم که این موقع شب چیکار کنم!؟

صدای درب اتاق کارلو نشان از خروجش میداد ،

ای بابا اینم که به خاطر یه لیوان آب مدام راه اتاق تا آشپزخانه رو طی میکنه !

کارلو در حال عبور از جلوی چشمام بود ، با اعصابی داغون نگاهمو ازش گرفتم که ...

از جام پریدم ، ایـنه ، من چقدر باهوشم خدایا !

کارلو در حال لمس دستگیره اتاقش بود که صداش زدم ،

برگشت و منتظر شد که حرفمو بزنم :

- من فردا یک امتحان تخصصی دارم و درک یکی از مطالب درس برام دشواره ، امکانش هست برام توضیح بدی ؟

کمی فکر کرد ، اگه یکی از اون جوابای رُک بده و بگه نه من چه کار کنم !؟

باورم نمی شد ، والا حضرت موافقت نمود ...

حقیقتا این پسر ایتالیایی هر اخلاق بدی که داشته باشه اما بسیار زیاد باسواد هست ،

خیلی مسلط و عالی صفحه 102 رو برام توضیح داد و من فکر کردم یک استاد علاوه بر علم و دانش باید توانایی فهماندن درس به تمامی سطوح هوش رو داشته باشه ،

وقتی توضیحش تمام شد از من خواست یکبار تکرار کنم ،

من که خیلی خوب یاد گرفته بودم توضیحش رو تکرار کردم اما به نظرم کارلو اصلا حواسش به حرف های من نبود ، فقط به صورتم خیره شده بود ، سنگینی آبی های خوشگرنش بدجور اذیتم میکرد !

توضیح به پایان رسید ولی نگاهش هنوز ادامه داشت ، برای خلاص شدن از زیر فشار
وزنه های سنگین چشمانش گفتم :

- درست بود ؟

پاسخی نداد چون اصلا حواسش نبود ، دوباره تکرار کردم ، کم کم حواسش جمع شد و
ابروهاش گره سختی خورد :

- بله درست بود ، امیدوارم خوب یاد گرفته باشی و در امتحانت موفق عمل کنی .

و بدون اینکه منتظر پاسخی باشه رفت و من بی توجه به رفتارهای عجیبش به خوندن
ادامه دادم .

امتحاناتم به پایان رسید و نمره های بسیار خوبی اخذ کردم ، تقریبا نزدیک به نمره کامل

!

و ترم بعد هم آغاز شد ...

سرکلاس منتظر استاد جدیدی بودیم که به تازگی وارد دانشگاه شده و هنوز وارد نشده
جذبه اش شهرت پیدا کرده بود ،

درب کلاس باز شد و من هم مثل بقیه به احترام ورود استاد ایستادم ،

با دیدن فردی که به عنوان استاد از روبروم عبور کرد پاهام سست شد ، دستمو به لبه
میز گرفتم و به سختی از خم شدن زانو هام جلوگیری کردم ،

دستشو به علامت نشستن پایین آورد و همه با هم نشستیم ، ضربان قلبم از همیشه تند
تر میزد ،

چشم هاشو باریک و نگاه زشتش منو شکار کرد ، پوزخند اعصاب خورد کنی روی لب
هاش شکل گرفت ،

سعی کردم با شجاعت تمام نگاهش کنم و طوری رفتار کنم که اصلا نمیشناسمش !

از جاش بلند شد و دست هاشو داخل جیب های شلوارش فرو برد ، سه قدم برداشت و
روبروی ما ایستاد :

- رابرت شیفر هستم ، امیدوارم ترم خوبی رو با هم سپری کنیم .

جمله آخر و وقتی گفت که نگاه سبز منجر کننده اش همراه با برقی ترسناک روی من بود ...

از دانشگاه که بیرون اومدم ماشین مشکی شاسی بلندی جلوم پیچید و من از ترس قدمی به عقب برداشتم و همزمان جیغ کوتاهی کشیدم ،

شیشه ی دودی رنگ ماشین پایین اومد و صورت پر از نفرتش معلوم شد :

- منتظر غافلگیری های بعدی رابرت باش .

مدام طول و عرض اتاق را طی میکردم ، رابرت بدجور فکر من را مشغول کرده بود ،

می ترسیدم در این کشور غریب مشکل و دردسری برایم ایجاد شود ،

از این به بعد تمام سعی خودمو در جهت نادیده گرفتنش می کنم ،

با دیدن ساعت سریع خودمو به آشپزخانه رسوندم ، حالا چه شامی بپزم که جناب کارلو از غذای ایرانی لذت ببره ؟!

کاش اون شب پاستاشو نمی خوردم ! حالا یک شب با شکم گرسنه میخوابیدم نمی مُردم

که !

در فریزر رو باز کردم ، چشمم به کدو و بادمجان که خورد سریع دست به کار شدم ،

برنجو که دم گذاشتم کاهو هم شستم و سالاد درست کردم ،

از اینکه لباسام بوی غذا بگیره همیشه متنفر بودم کارم که تمام شد سریع لباسامو عوض کردم و به محض ورودم به پذیرایی کارلو هم درب ورودی رو باز کرد ،

هر دو همزمان سلام کردیم که باعث شد خندمون بگیره ، البته خنده کارلو که به هر چیزی شبیه بود جز خنده !

کلا آدم سرد و مغروریه که عکس العمل هاش بدون انرژیه .

بدون هیچ حرفی هر دو دنبال کارهای خودمون رفتیم ، من به سمت آشپزخانه و کارلو به سمت اتاقش رفت ،

در قابلمه رو برداشتم ، وای چه خوش رنگ شده این خورشت کدو بادمجان من !

زیر هر دو قابلمه رو خاموش کردم و برنجو برگردوندم ، ته دیگ سیب زمینی رنده شده زعفرانی بدجور چشمک میزد ،

با ورود کارلو به آشپزخانه برنجو وسط میز گذاشتم ، دو بشقاب هم خورشت ریختم و با سالاد روی میز چیدم ،

یک پارچ دوغ هم که با ماست خودم درست کرده بودم با دو لیوان تکمیل کننده میز شام امشب بود ،

چشم های کارلو از دیدن رنگ غذا برق زد ، چشم هاشو بست و با لذت نفس عمیقی کشید ،

ته دیگو قسمت بیشترشو برای کارلو گذاشتم و فقط کمی خودم برداشتم ،

سه کفگیر برنج براش ریختم تا رضایت داد ، یک کفگیر سر خالی هم برای خودم ریختم

با این اشتهای عجیب کارلو به غذای ایرانی اگر به اندازه ی اکرم خانم در غذا روغن استفاده میکردم الان کارلو شبیه به بابا یک شکم زودتر از خودش وارد میشد ،

البته این شکمی که از بابا میگم تا قبل از مرگ یاسین بود ، یاسین خیلی تلاش کرد که با ورزش هیکل بابا روی فرم بیاره اما بابا وقتی ورزش میکرد از قبل هم بیشتر می خورد و حتی چاقتر هم شده بود ،

یاسین داداش نبودی ببینی که به چهلمت نرسیده شکم بابا به کمرش چسبید و پای چشماش هم گود افتاد ،

با صدای کارلو از افکارم خارج شدم :

- در این غذا زهر ریختی ؟

- اوه ، نه !

- پس چرا خودت هیچی نمیخوری ؟

لبخند تلخی زدم :

- می خورم .

و سعی کردم همون مقدار کمی که داخل بشقابم هست رو بخورم .

من نتوستم غدامو کامل بخورم ولی در عوض کارلو واقعا غذای زیادی خورد ، خداروشکر که عادت به ورزش صبحگاهی داره حداقل میدونم چاق نمیشه !

هوای ماه مارس خیلی سرد نبود و بوی بهار به مشام می رسید ، همیشه وقتی به این ماه یعنی اسفند می رسیدیم مامان با اکرم خانم برای خانه تکانی به تکاپو میافتند ،

پایین آوردن پرده های بلند سالن و همینطور پرده های اتاق خواب به عهده یاسین بود ،

من هم ظروف داخل کابینت و بوفه ها رو در میاوردم و داخل ظرف شویی می چیدم ،

اکرم خانم هم دیوارها و درب های سالن و اتاق خواب ها رو تمیز میکرد ،

شستشوی آشپزخانه هم کار مامان بود یعنی اجازه نمی داد کسی کمکش کنه ،

بابا هم با کمک یاسین وسایل سنگینو جابجا می کرد ،

فرش ها و قالیچه ها هم به قالی شویی فرستاده میشد ...

درسته که کار کردن آدم رو خسته می کنه اما خونه تکانی عید در کنار خانواده یک حال و هوای خوبی داره که دو ساله حسرتش به دل من مونده ؛

صدای درب اتاقم باعث شد سرمو که میون دست هام گرفته بودم بلند کنم ، اجازه ورود دادم و کارلو وارد شد ،

این روزها به طرز عجیبی برخوردارهای من و این پسر ایتالیایی زیاد شده بود و من از این بابت اصلا راضی نبودم ،

قبلا هفته ای به ماهی شاید تو محل کار در حد سلام و علیک بود اما الان به سبب شام های ایرانی که براش سرو میکنم هر شب می بینمش ،

منتظر نگاهش کردم :

- بعد از تعطیلات کریسمس بچه ها مدام سراغتو میگیرن اما چون مشغول امتحانات و کار بودی چیزی بهت نگفتم ، فردا تعطیلی آخر هفته است و من با بچه ها قرار داریم که به یک گردش بریم ، اگر فردا برنامه ی خاصی نداری ما رو در این گردش همراهی کن لطفا .

شاید در کنار بچه ها دلتنگی ام برای عید رو فراموش کنم و شاید التهاب دیدن خانواده ام فروکش کنه ،

نظر مساعدمو که اعلام کردم کارلو با گفتن شب به خیر بیرون رفت .

کیفمو برداشتم و از اتاق خارج شدم ، همزمان کارلو هم از اتاقش خارج شد و با هم رخ به رخ شدیم ،

ثانیه ها کشدار شده بودند و نفس های هر دومون عمیق !

ریسمان نگاهمون حتی برای لحظه ای نمی گسست و من برای اولین بار حس جدیدی از این پسر چشم آبی دریافت کردم !

به خودم اومدم ، من دارم چه می کنم؟! چرا توانایی گرفتن نگاهمو از چشمان روشنش ندارم؟!!

چشم هامو بستم ، خدایا من رو ببخش ! گناهم ناخواسته بود ، باور کن !

رومو برگردوندم و سلام کردم ، بعد از چند ثانیه پاسخمو داد و جلوتر از من راه افتاد ،

داخل ماشین که نشستیم تازه متوجه شدم ناخواسته لباس هامون هم‌رنگه ، هر دو سر تا پا سفید پوشیده بودیم .

ماشین روبروی یک ساختمان ایستاد و کارلو پیاده شد و چند دقیقه بعد با بچه ها از ساختمان خارج شد ،

از ماشین پیاده شدم و دست هامو باز کردم ، هر دو دست هاشونو از دست های کارلو خارج کردند و به طرفم دویدند ،

خم شدم و همزمان خودشونو تو بغلم انداختند ، هر دو رو فشردم و بوسیدم ،

بعد از کمی رفع دلتنگی همگی سوار ماشین شدیم و به سمت مقصدی که من هنوز ازش اطلاع نداشتم راه افتادیم .

کارلو روبروی یک مرکز خرید ایستاد ، اگر قبلا بود از خوشحالی جیغی می زد و دست
هایم رو به هم می کوبیدم ،

اما خیلی وقته که خیلی از خوشی های کوچک قدیمی از وجودم رخت بر بسته .

همگی وارد مرکز خرید شدیم ، معماری جذاب و منحصر به فرد ساختمان اولین چیزی
بود که نظرمو جلب کرد ،

کارلو قصد داشت برای بچه ها لباس بخرد و ما رو به سمت فروشگاه لوکس و باکلاسی
که فقط البسه بچه گانه داشت راهنمایی کرد ،

چرا این پسر ایتالیایی این زمان رو برای خرید انتخاب کرده ؟ دقیقا نزدیک به عید و
زمانی که قبلا همیشه من با مامان به خرید لباس برای عید می رفتیم !

بغضی عجیب گلومو می فشرد ، سعی کردم قورتش بدم و خودمو سرگرم دیدن لباس ها
کردم ،

صدای بحث کردن آنجلا با کارلو باعث شد به سمتشون برم تا علت رو بفهمم ،

آنجلا انگار کلافه بود :

- نمیخوام ، تو سلیقه ات خوب نیست .

- تو که همیشه به سلیقه من لباس می خری حالا ایندفعه چی شده من نمی دونم !

- دوستام مسخره ام میکنن ، میگن تاپ بنفش با شلوار سبز خیلی زشته .

یکدفعه آنجلا چشمش به منی افتاد که لبامو جمع کرده بودم تا نخندم ، حتی تصور دو رنگ بنفش و سبز کنار هم خیلی فاجعه اس !

دخترک چشم عسلی لجباز شد :

- فقط به سلیقه یامین لباس می خرم چون اون خیلی قشنگ لباس می پوشه و عکس هامونو که دوستام دیدن همه گفتن یامین شبیه به مدلا لباس پوشیده ، منم میخوام شبیه مدلا بشم .

کارلو نگاه عمیقی به من کرد :

- خیلی خوب ، به سلیقه یامین بخر .

آنجلا دست منو گرفت و به سمت رگال تاپ ها برد ، فرانکو هم با کارلو همراه شد ،

تاپ صورتی رنگ دو بنده ای که روش شکل گل و پروانه و جنس بسیار لطیفی داشت ،

شلوار سفیدی که روی رون سمت راستش یک قلب صورتی داشت ،

کت سفید آستین سه ربع که دور یقه و آستین هاش نوار صورتی دوخته شده بود ،

پیراهن عروسکی یاسی رنگ که آستین های کوتاه پفکی و دامن پفی داشت ،

تیشرت سفید رنگی که روش عکس السا و آنا شخصیت های کارتون فروزن چاپ شده

بود ،

شلوارک جین آبی روشن که لبه هاش به سمت بالا تا خورده بود و کمر بند سفیدی داشت

،

همه این لباس ها انتخاب من برای دخترک زیبا بود ،

آنجلا دونه به دونه لباس ها رو پوشید و سعی میکرد عین مدل ها راه بره و مدام می پرسید الان شبیه مدل ها شدم و من تایید میکردم ، تایید من دورغ نبود چون انصافا همه لباس ها خیلی زیاد به پوست سفید و هیکل توپولی اش می آمد ،

فرانکو هم به تقلید از آنجلا تک به تک لباس های انتخاب کارلو رو پوشید و تمام تلاشش مبنی بر این بود که شبیه به آنجلا راه بره ،

حقیقتا سلیقه کارلو در زمینه لباس های مردانه خوب و قابل قبول و برای فرانکو بهترین ها رو انتخاب کرده بود ،

شلوار کتان سفید با پیراهن چهارخانه قرمز رنگ ، تیشرت شکلاتی رنگ با شلوارک کتان کرم رنگ ، کت اسپرت آبی روشن که به شکل بامزه ای آستین هاشو تا آرنج بالا داده بود به همراه پیراهن سفید و شلوار جینی هم رنگ و همجنس کت ،

مجموعه ی انتخاب های کارلو برای پسرک چشم تپله ای بود .

پاکت های خرید رو کارلو داخل ماشین گذاشت و دوباره به خرید ادامه دادیم ، این بار میخواست برای بچه ها کفش بخره ،

کتانی صورتی رنگ و یک جفت کفش عروسکی سفید برای آنجلا ، کتانی شکلاتی و کفش اسپرت سفید برای فرانکو خریداری شد .

کارلو اما قصد داشت برای خودش هم خرید کنه ، وارد فروشگاهی که متعلق به یک برند معروف لباس مردانه بود شدیم ،

مبلان زرشکی که بسیار نرم به نظر می رسید چشمک می زد که بیا روی من بنشین ،

روی مبل نشستم ، یعنی زلزله هم بیاد من حاضر نیستم از روی این زرشکی گرم و نرم بلند بشم ،

اطرافو نگاه کردم ، کاغذ دیواری شیری رنگ که موج بسیار ساده در عین حال زیبایی داشت دیوارهای فروشگاه رو پوشانده بود ،

تمام پرسنل فروشگاه پیراهن زرشکی با شلوار شیری رنگ به تن داشتند ، با مبل و دیوار خودشونو ست کرده بودن !

صدای بسیار لطیفی که انگار صاحبش تلاش زیادی برای نازک کردنش کرده بود توجهمو جلب کرد :

- اجازه بدید من کمکتون کنم .

یکی از همون پرسنل زرشکی پوش که موهای شرابی رنگشو بالای سرش گوجه کرده بود و رژ قرمز رنگش اولین چیزی بود که چشم میومد تلاش میکرد کارلو رو راضی کنه که پیراهن یشمی بهش میاد ،

آنجلا و فرانکو هم مدام دور کارلو می چرخیدن و معلوم بود که کلافه اش کردن ،

جلو رفتم و دست هر دو رو گرفتم ، قصد داشتم پیش خودم روی مبل نگو دارم تا کارلو راحت باشه ،

خواستم از کنار پسر چشم آبی رد بشم که پرسید :

- نظر تو چیه ؟

زن مو شرابی اجازه پاسخگویی به من رو نداد :

- من که گفتم بسیار زیاد روی اندام ورزیده اتون زیباست .

و لبخند دلفریبی زد .

کارلو بدون توجه بهش دوباره رو به من سوالشو تکرار کرد ،

نگاه دقیقی بهش کردم ، نه این رنگ اصلا به کلاس این پسر ایتالیایی نمی خورد :

- به نظر من این رنگ برای تو زیبا نیست .

و دوباره قصد کردم که برم ولی باز کارلو خطاب قرارم داد :

- به نظر تو چه رنگی برای من زیباست ؟

علاقه ای به نظر دادن زیادی درباره یک پسر غریبه نداشتم :

- من مشاور خوبی نیستم .

و با اشاره به پرسنلی که منتظر ایستاده بود ادامه دادم :

- اینجا مشاورهای ماهری داره .

با بچه ها نشستیم ، متوجه نشدم کارلو چه چیزهایی خریداری کرد اما تا وقتی که با ساک خرید به سمت درب ورودی رفت و همزمان اشاره کرد که بریم دیگه سراغ ما نیومد .

از روبروی فروشگاهی که ویتترینش نورپردازی جذابی داشت رد می شدیم که پاهای من میخ زمین شد و نگاهم روی لباس فیروزه ای رنگ ثابت موند ،

نه ، حداقل الان و در این بازه زمانی نه ، نمی تونم خرید کنم ، روحم این حجم زیاد قدر تو نداره !

امسال سومین سالیه که خرید عید ندارم ، خرید عید دل خوش می خواد که من خیلی وقته از دستش دادم .

دوباره حرکت کردم و همراه بقیه مشغول گشتن در مرکز خرید شدیم ،

آنجا که دستم رو گرفته بود من رو مخاطب قرار داد :

- یامین تو خرید نمی کنی ؟

- نه .

- چرا ؟

- به چیزی احتیاج ندارم .

- مگه فقط موقعی که آدم احتیاج داشته باشه خرید می کنه ؟

- آره عزیزم .

آنجلا متفکر دیگه سوالی نپرسید ، بعد از یک ساعت گشتن و خرید اسباب بازی هایی برای بچه ها سوار ماشین شدیم و باز هم به سمت مقصدی که من ازش خبر نداشتم راه افتادیم ،

مقابل یک رستوران ایستادیم و همگی پیاده شدیم ، اصلا حواسم نبود ظهر شده و موقع خوردن نهار هست ،

همگی سر یک میز چهار نفره نشستیم ، گارسون اومد سفارش گرفت ،

من به همراه بچه ها برای شستن دست هامون به سرویس بهداشتی رفتیم ، همونطور که از سرویس خارج می شدیم از ته دل هم می خندیدیم ، آنجلا جریان زمین خوردن کارلو رو جوری تعریف میکرد هر کسی می شنید از شدت خنده مطمئنا دلش درد می گرفت ،

همونطور که می خندیدم سرمو صاف کردم و با چشم میزمون رو جستجو کردم ، با صحنه ای که دیدم خنده روی لب هام ماسید ، دست های دختر مو مشکی دور گردن کارلو حلقه شده بود و من دست راست کارلو روی کمر باریک دختر رو دیدم ،

حال عجیبی داشتم ، نه ناراحت بودم نه خوشحال ، شوکه شده بودم ، مگر نه اینکه کارلو از ابتدا به همین شکل رفتار می کرد پس چرا الان شوکه شدم؟!

صدای آنجلا باعث شدم به خودم پیام :

- دختره ی دهن گشاد باز هم پیداش شد !

بهش تشر زدم :

- آنجلا درست صحبت کن !

- آخه خیلی ...

به میز رسیده بودیم :

- هیس !

صدای کارلو به گوش می رسید :

- کافیه ، دستتو بردار خفه شدم .

دختر حلقه دستاشو شل کرد و اخمی تصنعی به ابروهاش افتاد و خواست چیزی بگه که دخترک شیطون سلام بلندی داد ،

سلام آنجلا باعث شد کارلو دختر و کامل پس بزنه ، نفرت عجیبی داخل چشمان دختر موج میزد وقتی که به بچه ها نگاه کرد ،

من و فرانکو هم سلام کردیم اما جواب هیچ کدام مارو نداد و رو به کارلو پرسید :

- با اینا اومدی بیرون ؟

- فکر میکردم بینایی چشمات مشکلی نداشته باشه !

بچه ها با صدای بلند و آزادانه زیر خنده زدند و من هم سرمو پایین انداختم تا خنده ام معلوم نشه ،

بالاخره تونستم بر خندم غلبه کنم و سرمو بالا بگیرم ، کارلو خیلی جدی بدون ذره ای شوخی به دختری که قبلا در مهمانی کریسمس هم دیده بودمش نگاه میکرد ،

دختر مومشکی بالاخره بهش بر خورد و بدون خداحافظی سر میز دیگری که یک خانم همسن و سال خودش نشسته بود رفت ،

همگی بدون هیچ حرفی نشستیم .

غذا در فضایی آرام خورده شد و وقتی داخل ماشین نشستیم بچه ها خوابشون برد ، کارلو به خانه رفت و بچه ها روی تختش گذاشت و خودش هم کنارشون خوابش برد.

من اما هیچ وقت به خواب عصر عادت ندارم به همین دلیل فکر کردم که یک عصرانه بعد از خواب حسابی می چسبه ،

داخل هر فنجانو پر کردم و همه رو داخل قابلمه گذاشتم ، وقتی که پختش کامل شد از قابلمه درآوردم و کیک های فنجانی رو داخل یک سینی برگردوندم ،

داخل اتاق کارلو رفتم ، تا نگاهم به تخت افتاد چشمامو بستم ، کارلو بدون لباس و با یک شلوار خوابیده و خوشبختانه جدا از بچه ها یک سمت بود ،

روی سمتی که بچه ها بودند نشستم و دو دستمو نوازشگر روی موهای نرم و لطیفشون کشیدم ، آروم اسمشونو صدا زدم ،

فرانکو نشست و دستی به چشماش کشید و خودشو تو بغل من انداخت و دوباره خوابید ،

همونطور که دستمو روی کمر فرانکو می کشیدم یک دست دیگرم در حال نوازش بازوی آنجلا بود ،

سعی کردم وسوسه اشون کنم :

- باشه هر دو بخواید تا من به تنهایی کیک بخورم .

یکدفعه هر دو ناگهانی چشم باز کردند و اعلام بیداری کردند ، خنده ای کردم و دست هر دو رو گرفتم تا از اتاق خارج بشیم که متوجه کارلو شدم که به آرنج دست راستش تکیه داده و بدون هیچ حرف و لبخندی به ما نگاه میکرد ،

تمام تلاشم مبنی بر این بود که بهش نگاه نکنم :

- برای عصرانه کیک آماده کردم اگر مایل بودی در خوردن کیک ما رو همراهی کن .

و با بچه ها از اتاق خارج شدیم ، صورت هر دو رو شستم و روی صندلی های میز نهار خوری نشستند ،

جلوی هر کدوم یک کیک فنجانگی گذاشتم ، از ظاهرش خیلی خوششون اومده بود ،

خواستم خودمم بنشینم که کارلو باز هم بدون بلوز وارد شد ، در حالی که نگاهم روی زمین بود کیک جلوش گذاشتم و خودمم کیک به دست نشستم ،

کیک که خورده شد آنجلا روی پاهام نشست و صورتمو بوسید :

- یامین خیلی خوشمزه بود ، مرسی .

من هم بوسه ای از لپ های سرخ دخترک شیرین گرفتم :

- نوش جان عزیزم .

آنجلا که پایین پرید فرانکو جاشو گرفت و به تقلید از خواهرش منو بوسید و من هم مثل قبل پاسخشو دادم تا فکر نکنه بینشون فرق میگذارم ،

بچه ها که از آشپزخانه خارج شدند از جام بلند شدم و مشغول جمع کردن ظرف ها شدم ، به بشقاب کارلو رسیدم و خواستم بلندش کنم که دیدم کارلو بشقاب رو گرفته .

نگاهم روی میز ثابت مونده بود و صبر کردم تا بشقاب رها بشود ، پسر ایتالیایی خودشو کشید جلو :

- من از وقتی بیدار شدم نامرئی ام ؟

- نه !

- آخه دیدم بچه ها جز تو کسیو نمی بینند و نگاه تو هم اصلا منو نمیبینه فکر کردم شاید اصلا وجود ندارم!

حسود اولین واژه ای بود که درباره این پسر چشم آبی به ذهنم رسید ، بدون اینکه پاسخی بدم باز تلاش کردم که بشقابو بردارم اما باز از اون طرف کشیده شد :

- کیک خوبی بود .

این یعنی تشکر؟! صفت مغرور برای چندمین بار در وصف این پسر در فکرم تکرار شد :

- ممنون .

قصد نداشت بشقاب را رها کند ، دستمو عقب کشیدم و ظروف کثیف رو داخل سینک گذاشتم و شروع به شستن کردم ،

حضور بسیار نزدیک کارلو در پشت سرم حس کردم ، سرمو به عقب برگردوندم در یک لحظه دست ها و پاهام یخ بست و تنم گرم شد ، حال عجیبی بود که در اثر تلاقی نگاه هایمان با هم در من به وجود اومد ،

شاید فاصله ام با پسر ایتالیایی به یک وجب می رسید و من برخلاف میلم پلک هامو بستم

:

- کاری با من داشتی ؟

صدای برخورد ظرف باعث شد چشم هامو باز کنم ، کارلو دست چپشو از کنارم عقب کشید و من متوجه شدم قصد داشته بشقابشو داخل سینک بگذاره ،

عقبگرد کرد و با چند قدم بلند از آشپزخانه خارج شد ، دستمو به لبه کابینت گرفتم ، چند نفس عمیق پی در پی کشیدم ،

این چه حالیه من دچارش شدم؟! من نباید به کارلو اجازه بدم اینقدر به من نزدیک بشه ! پس چرا اون لحظه توانایی هیچ عکس العملی نداشتم!؟

صلواتی فرستادم و بر شیطان لعنت گفتم .

خورشید در حال غروب بود که ماشین روبروی شهربازی توقف کرد ، بچه ها از ذوق دست زدند و جیغ کشیدند ،

برعکس اکثر دخترها هیچگونه علاقه ای به شهربازی نداشتم ، شاید چون در سن 6 سالگی جلوی چشم هام اون کابین که یک زوج جوان داخلش نشسته بودند از ترن جدا شد و مامان جلوی چشم های من رو گرفت تا صحنه ی دلخراش روی زمین رو نبینم ولی هنوز بوی خون در مشام حس میکنم و صدای جیغ و گریه های دختر و فریادهای یا حسین مرد از ذهنم خارج نمیشود ،

چند سال بعد که بزرگتر شدم از مامان پیگیری کردم که چه اتفاقی برای اون زوج افتاد و در کمال ناباوری فهمیدم نمرده اند ولی تازه عروس از ناحیه کمر قطع نخاع شده و تازه داماد توانایی حرکت دست و پا رو از دست داده ، به راستی که گاهی مرگ بزرگترین نعمته که خدا از آدم دریغ میکنه .

کارلو برای بچه ها بلیط یک وسیله شیبه به ترن ولی در سایز کوچک و مخصوص کودکان رو تهیه کرد ، حجم زیاد هیجان بچه ها منو به خنده می انداخت ، کوچولوهای دوست داشتنی چقدر این وسیله براشون بزرگ و هیجان انگیز به نظر می رسه !

چند وسیله دیگر که باز هم خصوص کودکان بود بچه ها رفتند و بسیار لذت بردند ، اینقدر خوشحال و ذوق زده شده بودند که به این بی خبری‌شان از دنیای واقعی حسودیم شد ،

بالاخره از شهربازی خارج شدیم و من قبل از اینکه باز کارلو به تنهایی برای 4 نفرمون تصمیم بگیره و ما رو به رستوران ببره بهش گفتم به خونه بریم من خیلی زود شام آماده میکنم .

تا وارد شدیم به سرعت نور لباس عوض کردم و دست هامو شستم و دست به کار شدم ، گوشت رو از فریزر خارج کردم و مشغول پوست کندن سیب زمینی شدم ،

نیم ساعت بعد همه رو برای شام صدا زدم ، کتلت ها رو دایره وار چیدم و وسطش سیب زمینی سرخ شده ریختم ، گوجه خرد شده و سالاد کاهو هم سر میز گذاشتم ، دوغی که از روز قبل با ماست درست کرده بودم از یخچال بیرون آوردم ،

قطعا هر کسی با دیدن میزی که من چیده بودم اشتهاش چندین برابر می شد ، هر سه با ولع می خوردند و من تنها یک کتلت خوردم ،

غذا که تمام شد آنجلا پرسید :

- اسم این غذا چیه ؟

- کتلت ، برای کشور ایران .

غذای بیرون برای معده ضعیف این بچه ها برای دو وعده پشت سر هم واقعا ضرر داره و خیلی خوشحال شدم که هر سه خوششون اومد .

صدای عقربه ی ساعت تنها صدایی بود که سکوت تنهایی من رو می شکست ، لبه ی پنجره نشسته بودم ، ماه رنگ نقر گونش رو به رخ سیاهی شب می کشید و تمامی ستاره ها دور ماه به تماشای این فخر فروشی نشسته بودند ،

چند ستاره ای با چشمک زدن سعی در ربودن دل ماه داشتند اما ماه اهل خیانت به آسمان دلبنده نبود ،

نگاهی به ساعت انداختم 5 دقیقه تا نو شدن سال باقی مونده بود ، سال نو می شود اما دل من کهنه و عزادار باقی می ماند ،

همیشه دور سفره هفت سین همه دعا می کردیم تا سال تحویل شود ، دست هامو به سوی آسمان دراز کردم ،

سلامتی پدر و مادرم ، آرامش روح برادرم ، خوشبختی دختری که عروس نشده بیوه شد
و در آخر یک دل خوش و رها شدن از عذاب وجدان برای خودم از خدا خواستم ،

عقربه ثانیه شمار ثانیه های آخر سالو طی کرد ، تیک تاک تیک تاک و شروع سال جدید

؛

و سالی دیگر از عمرم به پایان رسید و بهاری دیگر آغاز گشت ،

نرم نرمک می رسد اینک بهار

خوش به حال روزگار

خوش به حال چشمه ها و دشت ها

خوش به حال دانه ها و سبزه ها

خوش به حال غنچه های نیمه باز

خوش به حال دختر میخک که می خندد به ناز

خوش به حال جام لبریز از شراب

خوش به حال آفتاب

ای دل من گرچه در این روزگار

جامه رنگین نمی پوشی به کام

باده رنگین نمی نوشی ز جام

نقل و سبزه در میان سفره نیست

جامت از آن می که می باید تهی است

صفحه گوشیم روشن شد ، تماس از خانه بود ، یعنی باور کنم که سر سفره هفت سین یاد
من هستند!؟

اصلا دلم نمیخواست تنهایی دلچسبمو برهم بزنم و پاسخ تماس رو بدم اما وسوسه شنیدن
صدای مامانم در دقایق اولیه سال جدید باعث شد دایره سبز رو بزرگ کنم :

- جانم مامان جان .

انتظار شنیدن صدای شیرین مادر کمی بیشتر از چند ثانیه شد :

- مامان صدای منو می شنوی ؟

با شنیدن صدای بم تنها مرد زندگیم قلبم به تپش افتاد :

- یعنی هیچ وقت منتظر شنیدن صدای من نیستی؟

صدام مثل دستام می لرزید :

- بابا!

پاسخی دریافت نکردم :

- باباجانم ، بابای عزیزم ، خودتی ؟ یعنی باور کنم ؟

حالا صدای نفس های مرتعش بابا رو به خوبی می شنیدم :

- اینقدر حسرت شنیدن صداتو داشتم که اگر الان یهو از خواب بیدار بشم دیگه هیچ

آرزویی ندارم چون حداقل شیرینی شنیدن صداتو در خواب تجربه کردم !

- اونجا مشکلی نداری ؟

و من میدونستم این جمله یعنی اینکه حالت خوبه دخترم ؟

- خوبم بابا ، راستی سال نو مبارک ، دعا می کنم همیشه سایه بلندت روی سر من و مامان باشه .

- برای تو هم مبارک باشه ، بیا با مادرت حرف بزن .

و کلمه خدانگهدار در دهان من کامل نچرخید که صدای سلام مامانو شنیدم ،

با مامان هم تبریک عید گفتیم و مقداری حرف های حاشیه ای و خداحافظی کردیم ،

اما خداحافظی از بابا به دلم موند ، کاش خیلی چیزها رو خراب نمی کردم ، اینقدری خراب کردم که الان پدرم منو لایق یک خداحافظی خشک و خالی هم نمی دونه و این چقدر تلخه !

خدایا قدرتی به من عطا کن که دوباره همه چیزو از نو بسازم ...

پشت میزم مشغول کار بودم ، پروژهِ اون برج مربوط به رابرت بیشتر از تصورم وقتگیر بود ، اما من اهل جا زدن نبودم چه در کار و چه حالا که در دانشگاه هم استادم شده ،

تلفن زنگ خورد و کاترینا خبر داد که کارلو به اتاق جلسات احضارم کرده ، پرسیدم :

- داخل اتاق چه خبره ؟

- یک جلسه بسیار مهم با یکی از شرکت های بزرگه .

- ناگهانی تشکیل شد ؟

- نه ، یک ماه قبل قرار این جلسه گذاشته شد .

- اما از یک ماه قبل این جلسه به من اطلاع داده نشده !

- خب ...

- من در این جلسه شرکت نمی کنم .

- یامین !

- من به عنوان کارمند این شرکت دارای حق و حقوقی هستم .

- الان وقت این حرفا نیست ، بعد جلسه میتونی با آقای دلوکا صحبت کنی ، در حال حاضر این جلسه اهمیت زیادی داره .

- نه ، من شرکت نمی کنم .

و تلفنو قطع کردم .

چند دقیقه بعد تلفنم دوباره زنگ خورد :

- بفرمایید .

صدای کارلو عصبی بود :

- همین الان به اتاق جلسات بیا .

پس کارلوی همیشه خونسرد هم میتونه عصبی بشه !

- در برنامه ی کاری امروز من این جلسه از قبل پیش بینی نشده ، مگر اینکه جلسه به صورت ناگهانی تشکیل شده باشه !

- با من لجبازی نکن !

- لجبازی ای در کار نیست !

- پس این رفتارها چیه ؟

- دفاع از حقم .

و دکمه قرمز قطع تماس رو فشردم .

چند ثانیه بعد ضربه ای به درب اتاقم زده شد ، اجازه ورود دادم و کارلو وارد شد ،

اووووه یعنی این جلسه اینقدر مهمه که والا حضرت شخصا اقدام کردند !

از جام بلند شدم ، سه قدم بلند برداشتم و روبروی میزم ایستادم ، دست هاشو روی میز

ستون کرد :

- الان من چه کاری باید انجام بدم تا دوشیزه والا افتخار شرکت در این جلسه رو به من

بدن؟!!

در تک تک کلماتش تمسخر به راحتی تشخیص داده می شد!

- الان که دیگه همیشه کاری کرد، از این به بعد یادتون باشه برنامه کاری کارمندهای این

شرکت رو کامل بهشون اطلاع بدید کافیه!

میزو دور زد و به فاصله خیلی کم روبروم ایستاد، قدمی به عقب رفتم تا این فاصله بیشتر

بشه،

عصبی بود:

- این بارو از اشتباه من بگذر، مطمئن باش دیگه تکرار نمیشه مادمازل.

کلافه به سمت چپ چرخید و زیر لب گفت:

- اگر کارت از طراح های دیگر شرکت بهتر نبود شک نکن با این لجبازی ای که داری تا حالا اخراج شده بودی !

لبخندمو قورت دادم :

- خیلی خب ایندفعه رو چشم پوشی می کنم اما امیدوارم از دفعه بعد دیگه تکرار نشه !

- حتما .

جلوتر از کارلو راه افتادم و اون هم پشت سرم حرکت کرد ،

در اصل علت حضور من به عنوان طراح داخلی شرکت همکاری دو شرکت در این زمینه بود ،

یعنی قرار بود من با طراح داخلی شرکت مقابل برای یک پروژه عظیم همکاری داشته باشم و کار من از 6 ماه بعد آغاز می شد .

با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم ، ای بابا اول صبح روز تعطیل کیه که نمی زاره من بخوابم !؟

گوشیمو برداشتم ، نام مادر بزرگ زیر چهره خندانش بهم لبخند می زد ، تماسو وصل کردم :

- سلام مادر بزرگ عزیزم .

- سلام عسلم ، صبحت به خیر ، خوبی ؟

- صدای شما رو که شنیدم عالی شدم ، شما خوبی ؟

- من هم خوبم عزیزم ، هنوز تو رختخوابی ؟

- با اجازه شما همین الان با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم .

- اوووه چقدر میخوابی دختر ! ساعت 8 صبحه !

- آخه روز تعطیله .

- زودتر بلند شو ، دست و صورتتو بشور ، صبحانه بخور ، یک لباس مناسب بپوش و با کارلو بیا اینجا .

- اما من آمادگی ندارم !

- آمادگی نمی خواد ، من اینجا منتظر شما هستم ، میبینمت .

و اصلا مهلت نداد من جوابی بدم و قطع کرد .

با بالاترین سرعت ممکن دست و صورتمو شستم و لباس مناسبی پوشیدم ،

وارد پذیرایی که شدم کارلو لباس پوشیده و آماده برای بیرون رفتن روی مبل نشسته بود ،

پس با هم هماهنگ کرده بودن جز من !

صبح به خیری گفتم و پاسخ شنیدم ، صبحانه ی کمی خوردم و به همراه کارلو به سمت خانه مادربزرگ حرکت کردم .

راه کمی زیاد شده بود ، کم کم از شهر خارج شدیم ، نگران شدم :

- کجا داریم می ریم ؟

- فکر میکردم مادر بزرگ باهات تماس گرفته باشه !

- بله ، اما گفت بیاید خونه من .

- من هم دارم همین کارو می کنم .

- ما که از شهر خارج شدیم !

- خب خونه مادر بزرگ خارج از شهره .

نفسی از سر آسودگی کشیدم .

منظره ای که می دیدم بی نظیر بود ، یک مزرعه سبز و زیبا که با تلالو نور خورشید بسیار

زیباتر به نظر می رسید ،

زندگی در اینجا یعنی یک زیست کردن واقعی!

خانه چوبی روبروی مزرعه باعث شده بود یک سوژه بسیار ناب برای عکاسی یا نقاشی
به وجود بیاد،

اگر نقاش یا عکاس بودم حقیقتاً این سوژه بکر رو از دست نمی دادم!

مادربزرگ از درب خانه برای خوش آمدگویی بیرون آمد و من تازه فهمیدم چقدر دلم
تنگ آغوش مهربان این پیرزن بوده ام، اصلاً دلم نمیخواست از این آغوش پُر مهر جدا بشوم

آروم گفتم:

- همیشه زمان همینجا متوقف بشه؟

کمرمو نوازش کرد:

- زمان جلو میره و ما باید قدر تک تک لحظات زندگی رو بدونیم عسلم.

گونه اشو بوسیدم و بوسه ای هم از سمت پیرزن شیرین دریافت کردم ،

صدای کارلو باعث شد از مادر بزرگ فاصله بگیرم :

- مادر بزرگ فکر میکنم من نوه شما هستم نه یامین !

مادر بزرگ از حسادت یک مرد بالغ خنده ای کرد و من کامل عقب رفتم و اینبار کارلو جای منو در آغوش پیرزن مهربان گرفت .

روی دیوارهای چوبی خانه تابلوهای زیبای رنگ روغن نصب شده بود ، تابلوهایی بسیار شبیه به واقعیت که نشان از مهارت بالای دستان نقاش می داد ،

برکه های آبی رنگ اینقدر زیبا در یک جنگل سرسبز خلق شده بود که نا خودآگاه صدای پرندگان به گوش می رسید ،

یا خوشه های یاقوتی رنگ انگور که برق آن دل هر بیننده ای رو به هوس می انداخت که دست دراز کند و بخواهد یک دانه از خوشه بچیند تا طعم شیرین آن در بند بند وجودش رخنه کند ،

محو زیبایی های تابلو بودم که مادر بزرگ مرا به نشستن دعوت کرد ،

شربت خوش رنگ پرتقال و بوی کلوچه های تازه باعث شد آب دهانمو قورت بدم ،

مادر بزرگ من رو مخاطب قرار داد :

- بخور عزیزم ، بخور که این مدتی که ندیدمت به نظر لاغرتر شدی .

با ذوق لیوان شربت و کلوچه ای برداشتم ، گازی به کلوچه زدم ، ناخودآگاه چشمانم بسته شد ، طعم شیرین کاکائو و خرده های گردو زیر دندانم بسیار لذت بخش بود ،

جرعه از شربت نوشیدم ، به راستی این شربت گواراترین و خوش طعم ترین شربتی بود که تا به حال نوشیده ام ،

با به یاد آوردن مطلبی از مادر بزرگ پرسیدم :

- یک سوال ، نقاش این تابلوها کیه ؟ شما اون رو می شناسید ؟

- چه چیز باعث شد که در این باره کنجکاو بشی ؟

- زیبایی هر چه تمامتر این تابلوها، فاخر بودن این آثار و حس های خوبی که از شون دریافت کردم باعث این کنجکاویه .

مادربزرگ لبخند زیرکانه ای زد :

- این تابلوها کار چشم آبی منه .

با شگفتی به کارلو نگاه کردم ، در حالی که ابرو راستشو بالا انداخته بود و شربت می نوشید به من نگاه میکرد ،

چطور ممکنه؟! این پسر ایتالیایی بیشتر از همیشه به نظرم مرموز نشان می داد ،

مهندس معماره یا یک نوازنده پیانو یا یک نقاش ماهر؟! چطور ممکنه یک آدم در هر سه زمینه اینقدر حرفه ای عمل کنه! بالاخره در یکی از زمینه ها باید یک مقداری ضعف داشته باشه اما کارلو در هر سه رشته بهترین بود!

سعی کردم تعجب و تحسین در نگاهمو پنهان کنم :

- جالبه !

مادربزرگ گفت :

- کارلوی من الان هم تصمیم گرفته نهار ما را به دستپختش مهمان کند تا هنرهای بیشتری از خودش نشان بدهد .

آبی چشمان کارلو درشت شد :

- اما من ...

مادربزرگ به میان حرفش آمد :

- بهتره زودتر شروع کنی چون تا 3 ساعت دیگه هممون گرسنه می شیم .

به سختی خندمو کنترل کرده بودم که مادربزرگ من رو مخاطب قرار داد :

- بخند عزیزم ، چرا اینقدر مبارزه میکنی !؟

با صدای بلند زدم زیر خنده ، مادربزرگ هم از خنده من خندش گرفت و منو همراهی کرد ،

خندم که تمام شد مادربزرگ رو به من گفت :

- عزیزم خنده های خیلی شیرینی داری ، همیشه بخند که صورتت رو زیباتر میکنه .

لبخندی زدم و تشکر کردم که صدای کارلو باعث شد نگاهم سمتش کشیده بشه :

- حرف های مادربزرگ همیشه عین حقیقته .

لبخندم جمع شد و مات موندم ، وقتی به خودم اومدم که هر دو به آشپزخانه رفته بودند ،

یامین ، اون یک پسر ایتالیایی هست که تعریف و ارتباط با یک دختر براش عادیه و چون تو یک دختر ایرانی هستی عادت به اینگونه رفتارها نداری .

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بر خودم مسلط باشم .

اسکالوپ مرغ دستپخت کارلو قابل قبول بود و طعم هایی که باید ازش دریافت می کردم
اما اسکالویی که یاسین می پخت یه طعم و مزه ی دیگه ای داشت ،

آخرین باری که یاد یاسین افتادم کی بود؟! شاید یک ماه قبل یا شاید هم بیشتر! نمی
دونم؛

مگه میشه داغ روی دل هم فراموش کرد؟! ابدا ...

با صدای مادر بزرگ افکارم در هم شکست :

- باید کارلو رو یک دوره کلاس آشپزی بفرستم!

کارلو اعتراض کرد :

- چرا؟

- چون عسلم از غذای تو نمی خوره!

به میان صحبت دو نفره شان آمدم :

- نه ، من دارم میخورم و اتفاقا طعم خوبی داره .

و با دستی لرزان تکه ای داخل دهانم گذاشتم ، مزه آشنای غذا بغض عجیبی به گلوم
وارد کرد ،

چاقو و چنگال رو داخل بشقاب رها کردم :

- من واقعا میل ندارم ، ممنون .

و بدون اینکه منتظر عکس العملی بمونم از در خونه خارج شدم و به سمت مزرعه دویدم

...

نمیدونم چند ساعت بود که زانو به بغل وسط مزرعه سرسبز نشسته بودم و می گریستم ،

دلم یک دورهمی ساده 4 نفره طلب میکرد ،

اما دله دیگه زبون حالیش نمیشه !

نمیفهمه دورهمی 4 نفره ای وجود نداره وقتی که یک نفرش نیست ،

بعد از این همه مدت هنوز خیلی ها سراغ داداشمو از من میگیرن و من نمیدونم
جوابشونو چی بدم؟!!

دلم ، ذهنم ، کودک نا آرام درونم و مهمتر از همه من سراغشو ازم میگیرن !

با دیدن کارلو که با فاصله چند متری روبروی من در حال برپایی سه پایه و بوم بود به
خودم اومدم :

- من باید بلند بشم ؟

- چرا همچین فکری کردی ؟

- چون وجودم وسط این منظره زیبا سوژه نقاشی تو رو دچار نقص میکنه .

- اتفاقا وجود تو باعث کامل شدن سوژه من میشه ، پس لطفا ژستتو عوض نکن و
همونطور بنشین تا کار من تمام بشه .

خورشید در حال غروب بود که پسر ایتالیایی پایان کارو اعلام کرد ، از جام بلند شدم ، عضلات پاهام خشک شده و بسیار درد می کرد ، قدمی برداشتم و درد سرتاسر وجودمو فرا گرفت ،

دولا شدم و کمی پاهامو ماساژ دادم و دوباره قدمی برداشتم ، اینبار بدون توجه به درد ادامه دادم و نزدیک کارلو بودم که نفهمیدم چی شد یکدفعه پای راستم پیچی خورد

و از پشت نزدیک به سقوط بودم که ناگهان با شدت زیاد به سمت بالا کشیده شدم و نگاهم در دو تپله آبی رنگ قفل شد ، فاصله ی خیلی کمی به اندازه یک وجب بینمون وجود داشت ،

نفسم در سینه ام حبس شده بود ، نگاهی به خودم انداختم ، بند های دو طرف مانتوم دور دست های پسر چشم آبی پیچیده شده و به همین طریق من رو نگه داشته بود ،

نگاهم بالا اومد و روی یقه پیراهن کارلو ثابت موند ، خدای بزرگ ! یامین دختر تو چه کردی ؟!

یقه پیراهنش دست آویز من برای جلوگیری از سقوطم شده بود و مجاله داخل مشتم هایم فشرده می شد ،

صدای کارلو باعث شد نگاهم بالا روی صورتش بیاد :

- خوبی ؟

- خوبم .

- خیلی خب ، تعادلت رو حفظ کن و صاف بایست .

یقه اشو رها کردم و بالا اومدم ، ایستادم و بندهای ماتومو از دور دستش خارج کرد ،

خم شدم و ساقه ی سبزی که دور میچ پای راستم پیچیده بود رو باز کردم ،

خواستم گامی بردارم که میچ پام تیر کشید و چهره ام از درد جمع شد ، کارلو پرسید :

- نمی تونی راه بیای ؟

- گمان نمی کنم !

- بگذار من کمکت کنم .

چشمامو بستم و سرمو جهت مخالف چرخوندم ، کارلو متوجه مخالفتم شد و با گام های بلند از من دور و به سمت خانه رفت ،

غرورم اجازه نداد صداش بزخم و جلوی رفتنشو بگیرم ،

هر لحظه درد پام بیشتر می شد و چند دقیقه ای بود که تنها مونده بودم ، چند باری سعی کردم خودم به تنهایی راه برم اما واقعا بدون اغراق درد پام اینقدر شدید شده بود که قادر به راه رفتن نبودم ،

مچ پام ورم کرده و پوست سفید رنگش قرمز شده بود ،

از دور مادر بزرگو به همراه نوه اش در حال نزدیک شدن دیدم ،

مادر بزرگ نگران بود :

- عسلم من میخوام کمکت کنم .

- اما برای شما سخته !

- از این حرف ها خوشم نمیاد .

و اجازه اعتراض به من نداد ، زیر بازومو گرفت و سعی کرد تکیه امو به خودش بده ، اما بدن ضعیف پیرزن مهربان توانایی کمک به من رو نداشت و نمی تونست من رو جابجا کنه ،

دستشو از دور بازوم باز کردم :

- مادربزرگ خواهش میکنم !

- پس وسط این مزرعه تو میخوای چه کنی؟! من که توانایی کمک به تو رو ندارم ، به کارلو هم که اجازه کمک نمی دی ، دختر یک مقدار کوتاه بیا !

- آخه ...

- عزیزم در موقعیت های خاص آدم نیاز به کمک یک نفر دیگه داره ، مثل آتش نشان یا یک پزشک یا هر کسی که این کمک ازش برمیاد ، هر دینی با هر قانونی حتما یک شرایط ویژه ای رو هم پیش بینی کرده و استثنایی هم قائل شده .

اسلام کاملترین دین جهان این استثنا رو قائل شده ، در مورد لمس نامحرم استثنا هم داره
به این ترتیب که در شرایط اضطرار کمک به نامحرم و دست زدن به او برای نجاتش از نظر
شرعی مانعی ندارد ...

نفس عمیقی کشیدم :

- من مشکلی برای گرفتن کمک از آقای دلوکا ندارم .

کارلو به سمتم اومد :

- میخوام بغلت کنم .

مردمک های چشمم گرد شد ، دست راستشو دور شونم حلقه کرد و دست چپشو زیر
زانو هام انداخت و خیلی راحت در یک چشم برهم زدنی روی هوا بودم ،

شرم قوی ترین حسی بود که در اون لحظه داشتم ، شرم از خدای خودم ، درسته از نظر
شرعی اشکالی نداشت اما نمی تونستم با خودم کنار بیام ،

کارلو خیلی خونسرد به نظر می رسید و درون من از گرمای دست هاش پر از تلاطم بود ،
لمس نامحرم برای من اولین بار نبود و این تلاطم وجودم منو به تعجب وامیداشت !

با صدای کارلو نگاهم سمت صورتش کشیده شد :

- باید دور گردنم حلقه اش کنی .

- چی ؟

- دستاتو میگم .

- اینطوری راحتترم .

- بسیار خب ، حواسم نبود که اسلام تو با این چیزها مشکل داره .

- دین اسلام به تنهایی برای من نیست و برای همه مردمه ، منتهی هر کس اختیار اینو
داره که انتخابش کنه یا نه .

جوابی نداد ، مزرعه رو پشت سر گذاشتیم و وارد خانه شدیم ، به سمت مبل رفت و منو
آروم روی مبل نشوند ،

دست چپشو از زیر زانوهام بیرون آورد و دست راستش که دور شونه ام بود خیلی آروم
و به حالت نوازش حرکت داد و با مکث برداشت ،

نفس عمیقی برای کنترل عصبانیتم کشیدم ، عصبانی بودم هم از کارلو بابت این حرکتش
و هم از خودم بابت لذت ناشی از این حرکت که سرتاسر وجودمو فرا گرفت ،

سعی کردم آروم باشم :

- ممنون برای کمک و همچنین از اینکه سنگینی منو تحمل کردی .

- از اونچه که فکر میکردم سبکتری .

و به سمت یکی از اتاق ها رفت .

مادربزرگ وارد شد :

- شاید باید بپذیرم که پیر شدم چون نتونستم به سرعت کارلو دنبال شما پیام .

لبخند زدم :

- به نظر من شما خیلی هم جوونی .

پسر ایتالیایی در حالی که جعبه کمک های اولیه دستش بود و به سمت من میومد گفت :

- لیدی ریتا از پیری حرف نزن که تنها بانوی جوان و زیبای این شهر شمایی .

مادربزرگ که حالا فهمیده بودم اسمش ریتا هست جعبه رو از دست نوه اش گرفت :

- چشم آبی خوش زبون من .

و بوسه ای روی گونه کارلو نشوند ،

مادر بزرگ جلوی پای من روی زمین نشست و میچ پای راستمو در دست گرفت ، کمی محل آسیبو بررسی و آرام شروع به ماساژ دادن کرد ،

همزمان باهام حرف میزد :

- کارلو کودکی پُر از شیطنت بود ، مدام دچار آسیب می شد و مداواش همیشه به عهده من بود ، تو چشم های آبی رنگش که اشک جمع می شد و لپ های تپش که می لرزید تمام وجودم فرو میریخت ، هیچ وقت طاقت دیدن ناراحتیشو نداشتم و ندارم .

و ناگهان مچ پامو چرخوند و دردی وحشتناک سرتاسر پامو فرا گرفت و آخ بلندم به هوا رفت ،

پمادی از جعبه برداشت و در حالی که روی محل آسیب ماساژ میداد گفت :

- عسلم منو ببخش که بهت نگفتم میخوام چیکار کنم اما اگر می فهمیدی جز استرس چیزی نصیبت نمی شد .

نگاهم به بیرون مات بود ، سیاهی شب بی رحمانه ماه رو پنهان کرده و این بسیار برای ستارگان عاشق دلگیر بود ،

سکوت ماشین برای من از همه چیز آزاردهنده تر به نظر می رسید و حوصله موسیقی هم نداشتم ،

درد پام تقریبا از بین رفته بود و من اینو مدیون درمان و رسیدگی بانو ریتای مهربان
بودم ،

البته من درد و زخم بزرگتری در دلم داشتم ، اون رو چه کسی التیام می بخشه !؟

آهی عمیق کشیدم ، کارلو پرسید :

- دلیل این آه عمیق چیه ؟

- دلتنگی .

- جالبه .

- دقیقا چه چیزی جالبه ؟

- دلتنگی تو !

- چرا ؟

- اصلا شبیه به آدم های دلتنگ نیستی .

- آدم های دلتنگ چه شکلی هستند ؟ حتما باید گوشه نشین و غمگین باشم تا دلتنگ به نظر برسم !؟

- نه ، نمی دونم ، ولی شبیه به آدم های دلتنگی هم که تا به الان دیدم هم نیستی .

- هر حسی در هر آدمی به شکلی متفاوت نمود پیدا می کنه .

- و در تو دلتنگی به چه شکل نمود پیدا کرده ؟

- شاید به شکل اینکه من میل بیشتری برای تلاش و کار دارم .

- آدم متفاوتی هستی .

- می دونم .

با ابرویی بالا رفته نگاهی بهم انداخت و دوباره مسیره نگاهشو به سمت روبرو هدایت کرد .

ماشین روبروی خانه ایستاد و من دربو باز کردم ، کارلو روبروی من ایستاد :

- اگر باز هم کمک میخوای بگو .

- نه .

و پیاده شدم ، هنوز قدم برداشتن مقداری برام سخت بود و کمی لنگ می زدم ،

وارد خانه شدیم و هر کس به سمت اتاقش رفت ، دستم دستگیره اتاقو لمس کرد صدای کارلو باعث شد که دستگیره رو پایین نکشم :

- دلتنگ چه کسی هستی ؟

بدون اینکه به عقب برگردم پاسخ دادم :

- دلتنگ یاسین .

و منتظر پاسخ نمودم و وارد اتاق شدم ، از پاسخی که دادم متعجب بودم ، پاسخم بدون فکر و تعلل بود ،

نگفتم دلتنگ پدر و مادرم ، وطنم ، خانوادم و ... گفتم یاسین !

با همون لباس لنگان به سمت تختم حرکت کردم و دراز کشیدم ، نگاهم خیره به سقف بود ،

یاسین الان کجایی ؟ جات راحتی ؟ توام دلت برای من تنگه ؟

داداش من که خیلی دلم برات تنگه ، یعنی زیاد از حد دلتنگم ، کاش اینقدر خوب نبودی ، کاش بیش از حد در حقم مهربانی نمی کردی ، کاش همیشه حامی نبودی و ای کاش من برای تو بد نمی بودم ؛

نفهمیدم کی خوابم برد و دنیای بی خبری منو فرا گرفت .

دست برد پشت سرم و کلیپسمو کشید ، از درد جیغ بلندی کشیدم و من دسته ای از موهامو داخل کلیپس دیدم ،

دوباره دستشو به سمت پشت سرم آورد و من از ترس موهامو گرفتم ولی اون بی شرف
موهای بلندمو دور دستش پیچید و کشید که باعث شد سرم به سمت عقب کشیده بشه ،

صورتشو نزدیک صورتم آورد :

- کاری می کنم که روزی هزار بار به پاهام بیفتی و التماسم کنی که عقدت کنم ، میبینی
هیچکس اینجا نیست که کمکت کنه .

نالیدم :

- هیچ غلطی نمی تونی بکنی .

با شدت روی زمین پرتم کرد و شروع کرد به باز کردن دکمه های پیراهنش و با یک
حرکت از تنش خارج کرد ، کم کم بهم نزدیک می شد و من از ته دلم فریاد زدم :

- خدایا نزار بی آبرو بشم .

کسی اسم منو صدا میزد و من از اونجا هر لحظه دورتر می شدم ، چشمامو که باز کردم منبع صدا رو تشخیص دادم ، یک خانم سپید پوش که بالای سرم نشسته بود :

- خوبی عزیزم ؟

- من کجا هستم ؟

- بیمارستان .

- من اینجا چه کار می کنم ؟

- حالت خوب نبود عزیزم و دوستت تو رو به اینجا آورد .

- دوستم ؟

- بله ، کارلو دلوکا .

پرستار از لبه تختم بلند شد و بعد از چک کردن سرم از اتاق خارج شد ،

من در بیمارستان چه کار می کردم؟!

سعی کردم آخرین چیزی که در ذهنمه به خاطر بیارم ، وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم و خوابم برد ،

بعد کابوس دیدم و وقتی چشم باز کردم اینجا بودم ،

کاش زودتر کارلو بیاد بفهم من اینجا چه می کنم ؟

خیلی زود دعام مستجاب و کارلو وارد شد ، دیدن یک چهره آشنا در غربت واقعا آرامشو به آدم برمی گردونه خصوصا در مکانی مثل بیمارستان ،

با دیدن چشم های باز من نفسی از سر آسودگی کشیدم و روی صندلی کنار تختم نشست

:

- خوبی ؟

- خوبم فقط نمیدونم اینجا چه کار می کنم؟!

- دو شب قبل که از مزرعه برگشتیم ...

حرفشو قطع کردم :

- دو شب قبل ؟ یعنی چی ؟

- یعنی یک روز و نیم تو بی هوش بودی ، من اون شب آماده خواب شده بودم که صدایی از اتاق شنیدم ،

وارد اتاق شدم و دیدم خیس عرقی و می لرزی و تب خیلی بالایی هم داشتی ، به اورژانس زنگ زدم ، تشخیص دکتر اورژانس انتقال سریع به بیمارستان بود ، اینجا هم تشخیص داده شد که تب و لرز داری و سریعا اقدامات لازم انجام شد .

- اوه خدای من .

درب اتاق باز شد و اینبار مرد مسنی که روپوش سفید به تن داشت همراه همون خانم پرستار وارد شد ،

مرد مسن که تسخیر دادم دکتره پرونده امو به دست گرفت و شروع به مطالعه کرد ،
بعد از چند دقیقه بالای سرم ایستاد :

- علت این تب و لرز چیه ؟

متعجب گفتم :

- من باید بگم ؟

- پس چه کسی باید بگه ؟ من از کجا باید بدونم تو در دو روز گذشته چه خوردی یا کجا
رفتی یا چه اتفاقی برات افتاده ؟

- من دو روز گذشته به یک مزرعه در اطراف شهر رفتم و نهار هم اسکالوپ مرغ و شام
هم سوپ سبزیجات خوردم ، البته از عصر تا غروب هم وسط مزرعه نشستم .

- چندین ساعت روی زمین نشستی ؟ باد هم می وزید ؟

- بله .

- رطوبت زمین همچنین ورزش باد در ایجاد این بیماری نقش داشته اند .

- کی ترخیص می شم ؟

- تا یک یا دو ساعت دیگه میتونی به خونه بری اما اینبار مواظب باش دوباره خودتو بیمار

نکنی .

و به همراه پرستار بیرون رفت .

از خودم عصبانی بودم ، اون از پیچ خوردن پام این هم از تب و لرز ! دردسر پشت

دردسر ،

شبيه به دخترهای لوس و ضعیف داخل رمان ها شده بودم ، یادمه همیشه از دست و پا

چلفتی بودن دخترها در اغلب رمان ها حرص خوردم ، همیشه عقیده داشتم یک دختر باید

قوی و محکم باشه ،

حالا چیزی رو که منع کرده بودم به سرم اومده بود ، خود کرده را تدبیر نیست ...

با شرمساری رو به کارلو گفتم :

- خیلی ممنون از کمک دوباره .

- کسی مجبورم نکرد پس تشکر لازم نیست .

- در هر صورت لطف کردی .

- لطف نبود .

و بدون اینکه منتظر پاسخ بمونه از اتاق خارج شد .

چند دقیقه بعد پرستار به سینی وارد اتاق شد ، محتوی سینی شامل صبحانه سبکی بود که پیش روم گذاشته شد ،

سرممو از دستم بیرون آورد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت .

آب پرتقال رو از داخل سینی برداشتم و شروع به نوشیدن کردم ،

صبحانه امو که خوردم کارلو درب اتاقو باز کرد :

- دکتر مجوز ترخیص تو صادر کرد .

و پاکتی از کمد بیرون آورد :

- داخل این پاک لباس های خودته ، اگر برای تعویض نیاز به کمک داری بگو .

پسره پرو میخواد تو لباس عوض کردن کمکم کنه ! حتما بفرما !

- خودم عوض می کنم .

- بیرون منتظر تم .

وقتی بیرون رفت من هم لباسمو هر چند کمی سخت ولی عوض کردم .

داخل ماشین که نشستیم پرسیدم :

- هزینه بیمارستان چقدر شد ؟

بدون اینکه پاسخمو بده نیم نگاهی به من انداخت و ماشین راه افتاد ، ای بابا این چه رفتاریه؟! این پسر ایتالیایی زیادی عجیب و غریبه ،

دلم برای همسر آینده کارلو به شدت می سوزه ، بنده خدا قراره چه موجودی رو تحمل کنه !

یک مرد سرد ، مغرور ، خودخواه و بدون هیچ واکنشی نسبت به اطرافش !

البته کارلو در دو حالت کاملا تغییر میکنه ، اولین حالت حضور مادر بزرگه و دومی هم زمانیه که با بچه هاست .

دودل بودم که سوالمو دوباره بپرسم که اینبار اون پرسید :

- برای حاضر شدن در محل کار و دانشگاه آمادگی داری ؟

- مشکلی ندارم ، فقط باید لباس مناسبتری بپوشم .

روبروی خانه ایستاد و سعی کردم با بالاترین سرعت ممکن خودمو به اتاقم برسونم ،

اولین مانتو و شلواری که به دستم اومد از کمد خارج کردم ، شالمو برداشتم و کلیپس موهامو باز کردم ، نگاهم به آینه افتاد ،

چقدر رنگ پریده به نظر می رسیدم ، سریع ضدآفتابی به صورتم زدم ، خط چشمی پشت پلک هام و رژزی روی لب هام کشیدم ،

با صدای کارلو رژژ از دستم روی زمین افتاد :

- خوشرنگه !

نگاه شوک زده ام خیره به چشمان براق کارلو بود ، یکدفعه نگاهم به موهای پریشان ریخته شده دورم افتاد و فوری پشت درب اتاق پنهان شدم ،

اینبار صداشو خیلی نزدیک به گوشم شنیدم انگار لب هاشو از آن سو به درب چسبانده :

- البته روی لب های تو !

صدای قدم هاش نشان از رفتنش می داد ، نفس هام تند شده و قلبم با شدت زیادی به سینه ام می کوبید ،

فکر میکنم از آثار مریضیه اما علاوه بر اون رفتارهای غیر قابل پیش بینی کارلو هم به شدت منو شوکه کرده بود ،

خدای بزرگ ، منو بی حجاب در حال آرایش دیده !

تازه اگر بخوام از افتضاحی که توی مزرعه پیش اومد چشم پوشی کنم باز هم از روبرو شدن باهاش خجالت می کشم ،

یامین تو چرا فقط گند می زنی !؟

سعی کرده خودمو جمع و جور کنم و زود حاضر بشم ،

با لباس های تعویض شده سوار ماشین شدم و عینک آفتابیمو زدم و خیره به روبرو موندم ،

اما خبری از حرکت ماشین نبود ، سکوت فضای کوچک ماشینو پُر کرده بود ، سعی کردم
صدام نلرزه :

- قصد حرکت نداری ؟

نهایت تلاشمو کردم که بهش نگاه نکنم ، بعد از چند ثانیه ماشین حرکت کرد و من نفسی از سر آسودگی کشیدم ،

امروز کلاس داشتم و از شانس قشنگ من کلاسم با جناب رابرت بود ،

مقابل دانشگاه ایستاد و من عینکمو برداشتم و سمتش چرخیدم :

- خداحافظ .

اما کارلو نگاهش به جای خاصی معطوف بود :

- نگفته بودی .

- چیو ؟

- اینکه رابرت استاد این دانشگاهه !

و به سمتم چرخید ، نگاه باریک شده اشو خیلی دقیق روی صورتتم انداخت ،

خونسرد پاسخ داد :

- مساله مهمی نبود .

و درب ماشینو باز کردم و پیاده شدم .

- برادر 8 ساله من از تو عاقلانه تر رفتار میکنه .

- اگر یک مقدار کمی عاقل بودی الان به جای دانشگاه در رختخواب استراحت می کردی

- آنا!

- بله ، انتظار داری چی بگم؟! بگم دوست خوبم چقدر عاقلی که با وجود بیماری به

دانشگاه اومدی و الان هم دوباره تب کردی!

- تب من ربطی به بیماری نداره .

- پس به چه چیز ربط پیدا می کنه ؟

- کافیه !

آنا با اینکه هنوز عصبی بود اما ساکت شد ، دختر ایتالیایی که روزهای اول بسیار زیاد خونسرد رفتار میکرد در اثر همنشینی با من خونسردیش از بین رفته و حالا عکس العمل نشان می ده ،

البته تب من شاید از بیماری نشات گرفته اما تقریبا قطع شده بود ولی رابرت باعث شد دوباره حالم دگرگون بشه ،

از یادآوری دوباره اش هم حالم بد میشه ، بعد از اتمام کلاس منو صدا زد و ازم خواست بمونم گفت میخواه باهام حرف بزنه ،

ایستادم و رابرت دست در جیب که به نظر هر دختری جذاب به نظر می رسید اما در نظر من منفور بود به سمت اومد و روبروم ایستاد :

- من خیلی قلب بزرگ و روح بخشنده ای دارم به همین دلیل تمام گذشته و کارهای تو رو فراموش می کنم .

پوزخندی روی لبهام شکل گرفت و مرد چشم سبز ادامه داد :

- تنها به یک شرط ...

کمی مکث کرد :

- با من باشی .

پلک هامو بستم و اون موجود منفور ادامه داد :

- به جرات می تونم بگم که من تنها مردی هستم که تقریباً با هر دختری از هر کشور و ملیتی با هر دین و اعتقادی بودم و در این زمینه تجربه های زیادی دارم اما تو برام یک جذابیت خاصی داری .

گوشه ی روسریمو گرفت :

- همین حجاب مسخره و کناره گیری هات باعث میشه هر دفعه بیشتر به تو تمایل پیدا کنم .

تصمیم گرفتم هیچ جوابی به این موجود پست تر از حیوان ندم ، روسریمو از دستش بیرون کشیدم و عقبگرد کردم تا بیرون برم اما باز هم صدای مضمئن کننده اش به گوشم رسید :

- باید یادآوری کنم که من یکی از بزرگترین سرمایه گزاران و ثروتمندترین آدم های این شهرم پس نفوذ زیادی در هر جایی که فکرشو کنی دارم ، توصیه می کنم در برابر چنین آدم بزرگی نرمش به خرج بدی .

آب دهانمو قورت دادم و به سختی گفتم :

- این حجم زیاد از انرژی و نفوذی که داری هر کجا که علاقه مندی صرف کن اما مطمئن باش هیچ وقت تسلیم شدن منو نمی بینی .

زانو هام سست شده بود اگر بیشتر می موندم قطعا پخش زمین می شدم ، وقتی از کلاس بیرون اومدم آنا منتظرم بود و من که نمیدونم از بیماریم بود یا از حرف های رابرت در آغوش آنا رها شدم .

من سکوت کردم و آنا فکر کرد بابت بیماریم حالم بد شده و من هم سعی نکردم توضیحی بدم ،

حالا هم بعد از سرزنش سکوتش نشان از دلخوری می داد ، با نرم ترین لحن ممکن گفتم :

- آنا جان حالم زیاد خوش نیست ، به جای سرزنش اگر کمکم کنی به خونه برم ممنونت می شم .

دختر چشم عسلی انگار درک کرد چقدر حال بدی دارم که بدون هیچ حرفی با ماشینش منو به خانه رسوند و تنها با یک خداحافظی رفت .

ضربه ای به درب اتاق زدم ، اجازه ی ورود داد و من بعد از وارد شدن دربو پشت سرم بستم ،

با گام های محکم به سمت میزش رفتم و پوشه داخل دستمو روی میز قرار دادم :

- پروژه در موعد مقرر به پایان رسید .

با حیرت گفت :

- اما این امکان نداره !

- حالا که انجام شده پس امکان داره .

- دکوراسیون داخلی اون برج کار بسیار سختی بود .

- همیشه از انجام کارهای سخت لذت بردم .

- خیلی خوبه ، می تونی بری .

سری تکان دادم و از اتاق خارج شدم ، نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم که پروژه در موعد مقرر تمام شد تا بهانه ای تازه به دست رابرت نیاد .

هر دو خسته از روز سخت کاری وارد اتاق های خودمان شدیم ، لباس هامو عوض کردم و از اتاق خارج شدم ،

همزمان کارلو هم از اتاقش خارج شد ، من جلوتر به سمت آشپزخانه راه افتادم ، زیر قابلمه ها را روشن کردم و منتظر پخت بیشتر قرمه سبزی و دم کشیدن برنج موندم ، صبح قبل از بیرون رفتن غذا رو تقریباً نیم پز کرده بودم و الان کار خاصی نداشتم ،

روی صندلی میز نهارخوری نشستم ، کلافه و سردرگم بودم ، سرمو میون دستام گرفتم و شروع به ماساژ شقیقه هام کردم ،

سعی کردم هر چیزی که در ذهنم هست رو مرور کنم شاید دلیل کلافگیمو متوجه بشم ،

ترم دوم هم به اتمام رسید و امتحاناتو با موفقیت گذروندم ، پروژه رابرت به پایان رسید و من قراره ...

با صدای کارلو سرمو از میون دستام بلند کردم :

- خسته ای ؟

- خیلی وقته؛

- از چی ؟

- از زندگی .

- چرا ؟

- دلیلش میشه از ابتدای ورودم به دنیا تا به الان .

واضح بود که از جواب بی سر و تهی که دادم چیز زیادی متوجه نشده به همین دلیل بی هیچ حرفی روی صندلی روبروم نشست ، درخواستمو مطرح کردم :

- فردا روز تعطیله و اگر امکانش هست میخوام مادر بزرگ و بچه ها به اینجا بیان .

- مشکلی نیست .

سکوت عجیبی بینمون حکم فرما بود ، سنگینی نگاهشو روی صورتم حس می کردم اما با خودم جنگیدم که پاسخ این نگاهو ندم ،

از جام بلند شدم و نگاهی به برنج و خورشفت انداختم ، هر دو خیلی خوب پخته شده بود ، غذا رو کشیدم و میزو چیدم و کارلو هم بدون هیچ حرکتی در تمام مدت به من نگاه می کرد ،

پشت میز نشستم و برای خودم و پسر ایتالیایی غذا ریختم ، در این مدت متوجه شده بودم که کارلو مثل اکثر ایرانی ها علاقه ی زیادی به قرمه سبزی داره ،

بعد از شام مثل هرشب قصد داشت وارد اتاقش بشه که با صدای من متوقف شد :

- فرداشب پرواز دارم .

سریع برگشت :

- به کجا ؟

- ایران .

- به چه علت ؟

- تعطیلات تابستانی .

- کار و درست چی میشه ؟

- در قراردادی که امضا شد 3 ماه تابستان از کار معافم و درس هم که تا آخر ستامپر ترم شروع نمیشه .

- میتونستی در این 3 ماه اینجا باشی و از تعطیلات لذت ببری .

- زمانی لذت می برم که در کنار خانوادم باشم .

- خب خانوادت به اینجا بیان .

- دلم برای کشورم تنگ شده .

- مطمئنی در کشورت در این 3 ماه دلتنگیه دیگری سراغت نمیاد ؟

- مطمئن نیستم .

و بدون اینکه منتظر جواب بمونم وارد اتاقم شدم .

صبح تقریباً زود بیدار شدم و صبحانه ی مفصلی آماده کردم ، به سمت اتاق کارلو رفتم تا برای صبحانه صداش کنم که با دیدم درب اتاق بازه و کارلو هم نیست ،

حدس زدم که به دنبال مادر بزرگ و بچه ها رفته باشه ، چند دقیقه بعد با سر و صدای بچه ها فهمیدم حدسم درست بوده ،

سریع جلوی در رفتم و بچه ها با دیدنم به سمتم دویدند و در آغوشم پرتاب شدند ، با صدای پیروزن مهربان بچه ها رو از خودم جدا کردم و ایستادم :

- سلام عسلم .

- سلام مادر بزرگ عزیزم .

و صورت مثل ماهشو بوسیدم .

سر میز صبحانه هیجان خاصی برقرار شده بود ، صدای جیغ آنجلا باعث شد به سمتش برم ، روی صندلی کنار کارلو نشسته بود ،

به سمت دخترک شیرین خم شدم :

- هیس ، جیغ نزن ، چه خبره !؟

- آخه اون همش منو حرص میده .

و به سمت فرانکو که در سمت دیگر کارلو نشسته بود اشاره کرد ، سرمو به سمت چپ
چرخوندم تا از فرانکو بخوام با دخترها مهربانتر رفتار کنه که ...

هیچ فاصله ای نبود ، شاید به اندازه یک آه بین صورت من و پسر چشم آبی فاصله وجود
داشت ،

تمام صداهای اطرافم قطع شده بود و فقط من بودم و یک جفت آبی که از همیشه روشنتر
شده بود ،

تنها فکری در اون لحظه در ذهنم وجود داشت که امشب قراره من چطوری برم !؟

صدای بسیار آهسته کارلو به گوشم خورد :

- چه رنگیه ؟

صدای منم ناخودآگاه آهسته شد :

- چی ؟

همونطوری که در چشمانم خیره بود گفت :

- چشمتو میگم .

با این دو کلمه به خودم اومدم و صاف ایستادم و به سرعت به سمت اتاقم رفتم .

از سرویس اتاقم که بیرون آمدم صدای ضربه ای که به درب اتاقم زده می شد رو شنیدم
و اجازه ورود دادم ،

مادربزرگ وارد شد و دربو پشت سرش بست ، جلو آمد و روبروم ایستاد ، دستشو جلو
آورد و روسریمو باز کرد و بهم اشاره کرد روی تخت بنشینم ،

هر دو لبه تخت نشستیم ، دست نوازش این زن فوق العاده روی موهام کشیده شد و من
غرق آرامش شدم ،

چند دقیقه ای بدون هیچ حرفی فقط موهامو نوازش کرد تا اینکه صدای خیلی زیبایی به گوشم رسید :

- چرا اینقدر پریشونی دخترم ؟

- خودمم دلیلشو نمی دونم !

- باید یه اتفاق مهمی افتاده یا در حال وقوع باشه .

- همینطوره .

- خب ؟

- من ... من ... من امشب ایتالیا رو به مقصد ایران به مدت 3 ماه ترک می کنم .

لبخندی روی لب هاش شکل گرفت و زیر لب طوری گفت که من نشنوم اما شنیدم :

- چشم آبی من برای همین امروز دریایِ چشمت از همیشه پرتلاطم تره !

و بعد منو مخاطب قرار داد :

- دلیل آشفته‌گی همینه عسلم .

- اما من قراره در کشور خودم و در کنار خانوادم باشم چرا باید به این علت آشفته باشم

!؟

- آشفته‌گی برای اینه که وقتی از اینجا بری دلتنگیت کاملاً برطرف نمیشه و اون موقع در ایران دلتنگ آدمهای اینجا میشی .

- درسته ، دلتنگ شما ، آنجلا و فرانکو میشم .

- مطمئنی این دلتنگی برای نفر چهارمی نیست ؟

صدای آنجلا که منو صدا می زد باعث شد فرصتی برای پاسخ من وجود نداشته باشه .

آنجلا پا زمین می کوبید و حاضر نبود با فرانکو آشتی کنه ، فرانکو هم دست به سینه پشتشو به دختر بچه چشم عسلی کرده بود ،

از یک طرف من میگفتم :

- بچه ها شما دو تا خواهر و برادر و همینطور دو دوست هستید باید با هم آشتی باشید .

و از طرف دیگه کارلو تلاش می کرد :

- بچه ها همدیگرو ببوسید و زود آشتی کنید .

یکدفعه فرانکو رو به کارلو گفت :

- تو و یامین با هم دشمن هستید ؟

- نه ، چه دلیلی داره که دشمن باشیم !؟

- پس چرا هیچ وقت همدیگرو بغل یا بوس نمی کنید !؟

هر دو شوکه به این پسر بچه که با لجبازی به ما خیره شده بود نگاه می کردیم ،

من زودتر خودمو پیدا کردم :

- خب ما که قهر نکردیم بخوایم همو بغل یا بوس کنیم .

اینبار آنجلا گفت :

- اون راست میگه ، تا شما دو تا مثل دو تا دوست نباشید ما هم آشتی نمی کنیم .

کارلو نگاهی به من انداخت و نزدیکم شد ، خیلی نزدیک به من درست کنارم ایستاد ،
اگر کمی دیگر نزدیک میشد مطمئنا شانه ام به بازویش می خورد ،

دست چپشو به پشت کمر من آورد و من از فکر اینکه میخواد روی کمرم بگذاره لرزه به
تنم افتاد ،

اما بعد از گذشت چند ثانیه متوجه شدم طوری میخواد نشون بده که انگار دستش روی
کمرمه ، در اصل دستش پشت کمر من روی هوا معلق بود ،

بچه ها رو مخاطب قرار داد :

- ببینید ما قهر نیستیم و دوست های خیلی خوبی برای هم هستیم .

و با لبخند به من نگاه کرد ، من هم پاسخ نگاه و لبخندشو دادم تا این فضای دوستانه رو به بچه ها انتقال بدم ،

چرا نگاه این پسرچشم آبی این روزها کمی تغییر کرده بود!؟

نگاهش دیگه سرد نبود در عین حال گرما هم نداشت ، انگار خنثی شده بود ،

با صدای فرانکو نگاه از هم گرفتیم :

- پس ما هم آشتی می کنیم .

و به دنبال این حرف به سمت آنجلا رفت و بغلش کرد .

تا شب هم من و هم کارلو با بچه ها بازی کردیم و وقتی که بازی رو با بچه ها شروع می کنی دیگه راضی به تمام کردن بازی نمی شوند ،

مادربزرگ که برای شام صدامون کرد انگار دنیا رو به من دادند .

شام در فضای دوستانه و تقریبا آرامی صرف شد ، بعد از شام نگاهی به ساعت انداختم
وقت رفتن بود ،

وارد اتاقم شدم ، مانتوی خنک و تقریبا گشادی روی تونیکم پوشیدم و با برداشتن ساکم
که از قبل بسته بودم از اتاق خارج شدم ،

چهارنفری می خندیدند و خوشحال بودند ، خوبه ... خیلی خوبه ... که این خوشحالی
وابسته به حضور من نیست ،

با گام هایی آهسته به سمتشون حرکت کردم ، با صدای چرخ های چمدانم که روی
سرامیک کشیده می شد هر چهار نفر با تعجب نگاهم کردند ،

کارلو زمزمه کرد :

- به این زودی !

بچه ها همزمان گفتند :

- کجا؟

و مادر بزرگ به سمتم اومد و منو در آغوش گرم خودش کشید:

- کاش همینجا تعطیلات رو می گذروندی.

- کاش می تونستم؛

از آغوشش منو فاصله داد و نگاه پر از مهرشو بهم دوخت:

- در این 3 ماه بیشتر از همیشه مواظب خودت باش دخترم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت و من هم پاسخشو دادم،

روی زانو هام نشستم و دست هامو برای بچه ها باز کردم، هر دو خودشونو در آغوشم

جای دادند،

هر دو رو بوسیدم و گفتم:

- من باید به یک سفر چند ماهه برم اما سعی می کنم زودتر برگردم ، به من قول بدید
در این چند ماه بچه های خوبی باشید .

هر دو قبول کردند و آنجلا گونه ی راستم و فرانکو گونه ی چپم رو بوسید ،

از روی زانوهام بلند شدم و جلوتر رفتم ، روبروی کارلو ایستادم :

- منو تا فرودگاه می رسونی ؟

- آره ، صبر کن لباسمو عوض کنم .

به سرعت لباس عوض کرد و من بعد از خداحافظی از مادر بزرگ و بچه ها سوار ماشین
شدم و به سوی فرودگاه حرکت کردیم ،

در طول مسیر سکوت سردی ماشینو فرا گرفته بود ، انگار هیچکدوم دوست نداشتیم این
سکوتو از بین ببریم ،

از پنجره بیرونو نگاه کردم ، تاریکی بود و تاریکی ، جاده ای که 9 ماه قبل در روشنایی
ازش رد شدم و به نظرم زیبا آمد حالا ترسناک به نظر می رسید ،

چقدر زمان برای قضاوت ما انسان ها مهمه !

با صدای کارلو افکارم در هم شکست :

- ایرانو بیشتر دوست داری یا ایتالیا رو ؟

- جایی رو بیشتر دوست دارم که دلم خوش باشه .

- در کجا دلت خوشه ؟

- خیلی وقته که هیچ کجا دلم خوش نیست .

- چرا ؟

- مجبورم دلیلشو بگم ؟

- نه .

و من سکوت کردم .

به فرودگاه که رسیدیم ازم پرسید :

- خودت می تونی بری ؟

- بله .

- پس خدانگهدار .

- خیلی ممنون بابت این 9 ماه ، خدانگهدار .

درب ماشینو باز کردم و پیاده شدم ، این پسر ایتالیایی چقدر با ما ایرانی ها متفاوته !

اگر خانواده ما میزبان یک مهمان از فرنگ آمده بود قطعاً بعد از رساندن به فرودگاه تا از سوار شدن مهمانش به هواپیما مطمئن نمی شد فرودگاه را ترک نمی کرد اما کارلو زحمت پیاده شدن از ماشین هم به خودش نداد !

بغضی عجیب به گلویم چنگ می زد ،

یامین! دختر تو چت شده؟! مگر نه اینکه از این رفتارها زیاد از کارلو دیدی! پس چرا الان بغض کردی؟!

دلیلی برای ناراحتی وجود نداره ، تو باید به خودت مسلط باشی دختر!

نفس عمیقی کشیدم و وارد فرودگاه میلانو مالپینسا شدم .

فصل 2 :

با دیدن چهره مامان که با چشمای قشنگش دنبال من می گشت یک دنیا انرژی به وجودم سرازیر شد ،

دستم بالا بردم و براشون تکون دادم ، هستی با هیجان بالا پایین می پرید ، شادی با لبخند برام دست تکون میداد ، مامان اشکی از چشم راستش چکید و با لبخندی لرزان به من خیره موند ، اما بابا نه دستی تکون داد و نه لبخندی زد با ظاهری سرد فقط نگاهم می کرد اما فقط من میتونستم گرما و اشتیاق نگاه پدرانه اش رو تشخیص بدم ،

ساکمو تحویل گرفتم و خیلی سریع خارج شدم ، با دیدن مامان ساک و کیفمو روی زمین انداختم و خودمو در آغوش بی ریای پر از عشقش رها کردم ،

مامان در گوشم میگفت :

- دختر قشنگم ، عزیزدلم ، مامانم ، دلم برای چشمای خوشرنگت تنگ شده بود فدات شم .

من که اشک تمام صورتمو پوشانده بود سرمو در سینه اش فشردم و هق زدم :

- مامان ؛

بالاخره از آغوش مادرانه اش دل کندم و جدا شدم ، روبروی بابا ایستادم ، هنوز چشمانم پر از اشک بود :

- سلام بابا .

- سلام .

در چشمانش خیره شدم ، خوشرنگی چشمانم ارث پدر بود ، کاش خوشحالی و دل خوش هم از دل پدر و مادر به قلب فرزند موروثی بود ، اون وقت مثل رنگ چشمانم هیچ جوره از بین نمی رفت .

بدون هیچ فکری خودمو به آغوش بابا رسوندم و دستامو دور کمرش حلقه کردم :

- خواهش می کنم دریغ نکن .

انتظار پس زده شدن داشتم اما در کمال تعجب دستان قدرتمند پدر دورم حلقه شد و منو به خودش فشرد ،

گریستم اینبار هم از روی دلتنگی هم اشتیاق ، پدرم بعد از مدت ها تحریم محبت را شکست ،

دست چپم که روی کمرش بود ناخودآگاه مشت و پیراهنش در دستم فشرده شد ،

صدای بم شده اش قلبمو لرزوند :

- وقتی هستی همه چیز بهتره ...

- مثلِ ؟

- حال من ؛

سرمو از روی سینه ستبر پدر بلند کردم ، روی پنجه ام ایستادم و بوسه ی پر از مهر روی
گونه اش کاشتم ،

لبخند واضحی روی لب هاش شکل نگرفت اما من لبخند چشمانش را حس کردم .

با شادی و هستی هم رفع دلتنگی کردم و همگی از فرودگاه خارج شدیم .

وارد خانه که شدم گویی تمام جهان را یکجا به من هدیه داده باشند به همان اندازه
خوشحال شدم ،

اکرم خانم در حالی که اسفند دود میکرد به سمتم اومد ، دلم برای این زن کمی تپل و
سفید پوست به شدت تنگ شده بود ،

چند دوری اسفند دور سرم چرخاند و در آخر روی اسفند دودکن ریخت ،

سینی رو ازش گرفتم و روی زمین گذاشتم ، رفتم جلو :

- دیگه چیزی برام نمونده که کسی بخواد چشم بزنه اکرم خانم ، حال خودت چطوره ؟

- نگو مادر ، بر و رو داری تحصیل کرده ای خارج رفته ای هواخواهات زیادن مادر .

لبخندی به سادگی این زن دوست داشتنی زدم و بغلش کردم ، گونه های منو تند و پشت سر هم می بوسید تا حدی که صدا هستی در اومد :

- اکرم جون اینقدر لپاشو بوس کردی اون یه ذره لپشم از بین رفتا .

زن مهربان از من فاصله گرفت :

- خدا نکنه دخترم ، زبونتو گاز بگیر .

انگار در نبود من روحیه همه کمی بهتر شده بود ، پس نبودن من برای همه خوب بوده ؛

مامان گفت :

- عزیزم برو لباستو عوض کن و بیا صبحانه بخوریم .

ساعتو نگاه کردم ، 7 صبح بود ، از دو پله کوتاه بالا رفتم و وارد اتاقم شدم ، هیچ چیز تغییر نکرده بود فقط انگار اتاقم تمیزه شده ،

مانتومو در آوردم و روسریمو باز کردم و خودمو روی تخت رها کردم ،

واقعا هیچ کجای دنیا حتی کشورهای اروپایی مثل خونه خود آدم نمیشه ، با اینکه در این 9 ماه آزاری از سوی کارلو به من نرسید اما واقعا در اونجا معذب بودم ... کارلو ، اولین چیزی که بعد از اسمش به ذهن میرسه یک جفت چشم آبی هست ،

مامان اسممو صدا کرد و من فهمیدم باید هر چه زودتر برای صبحانه سر میز حاضر بشم ،

تصمیم گرفتم قبل از صبحانه حمام کنم .

دانای کل :

صدای ضربه ای که به درب اتاق می خورد باعث شد که سرشو از میان دستانش دریاورد
و اجازه ورود را به کاترینا بدهد ،

منشی همیشه شیک و خوشرو وارد شد :

- جناب دلوکا همه پرسنل رفتند ، اگر کاری با من ندارید من هم برم ؟

- نه کاری ندارم می تونی بری .

- به امید دیدار .

- همچنین .

کاترینا وقتی درب اتاقو پشت سرش بست به این فکر کرد که چرا این مرد سردِ مغرورِ
جذاب 3 هفته است که اینقدر پریشانه؟! البته نه از نظر ظاهری بلکه از نظر روحی! کاترینا با
حس ششم قوی ای که داشت این موضوع را به خوبی حس می کرد ،

وسایله را جمع کرد و قصد خروج داشت که چشمش به درب اتاق خالی ای افتاد که قبلا متعلق به دختر زیبای ایرانی بود ، مقدار زیادی احساس دلتنگی برای یامین در وجودش حس می کرد ، آهی کشید و از درب سالن خارج شد .

از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره سراسر شیشه اتاقش رفت ، دست هایش را داخل جیب های شلوارش فرو برد و از پنجره بزرگ اتاقش به خیابان خیره شد ،

همیشه عقیده داشت که بسیار باهوش است و می تواند به سادگی به تمام سوالات پیچیده پاسخ دهد اما حالا نمی توانست به چند سوال بسیار ساده پاسخ بدهد و آن هم اینکه چرا شب ها انگیزه ای برای برگشت به خانه ندارد ؟

چرا صبح ها اصلا دلش نمی خواهد به شرکت بیاید ؟ چرا میل زیادی به خوردن غذا ندارد ؟ چرا روزها و شب ها اینقدر برایش تکراری و کسل آور است ؟ چرا چرا چرا ؛

سرش از حجم زیاد این چراها در حال انفجار بود ، به سمت میزش رفت ، کشور را باز کرد و بطری محبوب اهدایی پدرش را بیرون آورد و مقداری از ویسکی داخل لیوان مخصوص خودش ریخت ،

لیوانش را در دست گرفت و یه ضرب نوشید ، دقیقی گذشت اما درد سرش کاهش نیافت ، لیوان دیگری نوشید اما باز از این سر درد لعنتی نجات پیدا نکرد ، لیوان سوم چهارم پنجم ... زمانی به خودش آمد که تمام ویسکی آن بطری را نوشیده بود ،

حالا درد سرش فراموشش شده بود ، تلو تلوخوارن روی مبل افتاد ، از خود پرسید چرا یکدفعه هوا اینقدر گرم شد ؟!

کراواتش را شل کرد و دکمه ی اول پیراهنش را باز نمود ، صدای زنگ موبایلش باعث شد تکانی بخورد ،

به سختی دست داخل جیبش فرو کرد و موبایلش را بیرون آورد ،

با دیدن اسم مادر بزرگ تماس را برقرار کرد و موبایل را روی گوشش قرار داد :

- کارلو !

- مادر بزرگ ...

- بگو چشم آبی من .

از شدت مستی صدایش تحلیل رفته بود :

- چرا رفت ؟

- تعطیلات بود .

- بهانه ی خوبی نیست .

- چرا برای تو مهمه ؟

- من که آزاری بهش نمی رسوندم .

- هیچ آزاری ؟

- من فقط در قبال کمکی که بهش کردم ازش خواستم شام ایرانی بپزه .

- عزیزم تو حالت خوب نیست ؟

صدای خش دارش دل مادر بزرگ را سوزاند :

- 3 هفته است حالم خوب نیست .

- چرا پسرم ؟

- نیست ؛

- میخوای اونجا پیام ؟

- بیا .

و تماس را قطع و سرش روی پشتی مبل رها کرد و موهای مشکی رنگش روی پیشانی اش ریخت .

یامین :

در تاریکی و کنج اتاق به دیوار روبروم زل زده بودم ، هضم اتفاقات این 3 هفته خیلی دشوار بود ، همه چیز ناگهانی پیش آمد ،

طوفانی که قبلا تمام شده بود دوباره طغیان کرده ... سعید دستگیر شده ...

دست راستمو به زمین تکیه دادم و به سختی بلند شدم ، قدم هام لرزان و سست بود ،
چشمم به تاریکی عادت کرده و وسایل اتاقو تشخیص می دادم ،

جلو رفتم تا به تخت برسم ، به آرامی روی تخت نشستم و دستی نوازشگر روی آن
کشیدم ، این ملحفه هم آغوش هر شب برادرم بوده خیلی ارزشمند و قیمتی هست ،

پاهامو به سختی از روی زمین بلند کردم و بالا کشیدم و روی تخت در خودم مچاله شدم ،
نفس عمیقی کشیدم بوی خاک میداد اما من عطر یاسین را در بین این بو تشخیص دادم ، عطر
تن داداشم با بوی خاک قاطی شده درست مثل جسمش که با خود خاک عجین شده .

نمی دونم احساسم چیه؟! سردرگم و گیجم ؛ دلم میخواد بفهمم الان چه احساسی دارم !

اصلا چی شد که به اینجا رسیدم؟! چی شد که برادرم به زیر خاک رفت؟! ما که خیلی
خوشبخت بودیم !

شاید باید از اول همه چیز و مرور کنم تا به جواب سوال هام برسم ، اولش کجا بود ؟ همه چیز از روزی شروع شد که جواب کنکور آمد :

- برگردم ؟

- اگر دوست داری تا شب گریه کنی برگرد .

- وای نه ، یعنی حتی رتبه ام در حد قبولی آزاد هم نیست !؟

- یامین واقعا ازت انتظار نداشتم ، این رتبه کنکوره یا کد شارژ ایرانسل ؟

بی طاقت برگشتم و به سمت کامپیوتر رفتم اما یاسین جلومو گرفت :

- نرو خواهر من ، می بینی روحیه ات کلا نابود میشه ها .

از کنارش گذشتم و به صفحه مانیتور نگاه کردم ، غیر قابل باور بود ، امکان نداشت ...

امکان نداشت این رتبه 2 رقمی متعلق به من باشه !

از شدت خوشحالی به بغل یاسین پریدم و از گردنش آویزون شدم ، یاسین به شادی زیاد من می خندید ،

یکدفعه یاد شوخی بی مزه اش افتادم و دستامو از دور گردنش باز کردم :

- آقا یاسین خیلی بدجنسی ، تو که دیدی من چقدر استرس دارم چطور دلت اومد زجرم بدی ؟

لپمو کشید :

- مگه اینکه من بمیرم که تو زجر بکشی ، فقط یه شوخی کوچیک بود آبجی کوچیکه .

اخمی کردم و خدا نکنه ای گفتم .

این خبر مسرت بخش به سرعت در میان کل فامیل و همسایه و دوست و آشنا پخش شد ،

اون زمان دختر خیلی ساده ای بودم که نتونستم حسادت خیلی ها رو تشخیص بدم و فکر کردم همه مثل من از این اتفاق خوشحال هستند !

خبر خوشحال کننده ی بعدی که شنیدم رتبه کنکور هستی بود ، رتبه اش اختلاف خیلی کمی با رتبه من داشت و هر دو از این بابت ذوق زده بودیم .

زمان انتخاب رشته یاسین هم برای من و هم برای هستی این کارو خیلی خوب انجام داد

جواب انتخاب رشته که اومد من ساعت ها در خانه چرخیدم و خندیدم ، من و هستی مهندسی معماری دانشگاه تهران قبول شده بودیم و از ذوق روی پا بند نبودیم ،

مانتو و کیف و کفش دقیقا یک شکل و یک مدل خریدیم ، روز اول دانشگاه وارد کلاس که شدیم همه فکر می کردند که دو قلو هستیم و ما هم با شیطنت تایید می کردیم ،

اکثر همکلاسی هایی که داشتیم هم سن و سال خودمون بودند اما در میان آن ها چند نفری بودند که انگار چند سالی به امید قبولی در دانشگاه دولتی پشت کنکور مانده اند ، شیما یکی از همان ها بود که از چهره اش میشد فهمید که بالای 24 سال دارد ولی چیزی که باعث تعجب همه می شد وضع ظاهری اش بود ، در دانشگاه ما اکثر افراد تیپ ساده ای داشتند و کاملا مشخص بود که از این بچه خرخون هایی اند که تنها دنبال درس هستند ،

اما شیما مانتوهای کوتاه به مد روز می پوشید و موهای رنگ شده اش را از مقنعه اش بیرون می ریخت ، آرایش غلیظی می کرد به طوری که من به جایش احساس می کردم صورتم سنگین شده ، همیشه خدا هم یک آدامس گوشه دهانش با صدای بلندی جویده می شد

و با تمام این اوصاف از حراست دانشگاه به سادگی رد می شد !

من و هستی کاری به کسی نداشتیم و بدون حاشیه درس می خواندیم اما انگار در دنیای امروز اینکه سرت در کار خودت باشد کافی نیست و کسانی هستند که تنها موضوع مهم زندگیشان کارهای توست !

من توجهی به اطرافم نداشتم به همین علت توجه شیما به خودم را نمی فهمیدم ،

اولین باری که متوجه این موضوع شدم که بعد از پایان کلاس مریم به سراغم آمد :

- یامین وایسا کارت دارم .

با هستی ایستادیم تا مریم به ما برسد ، دختر زیبای شهرستانی که ریشه های موهای مشکی اش خیلی کم از مقنعه اش معلوم بود با پوست مهتابی اش تضاد قشنگی به وجود می آورد ،

نفس زنان به ما رسید و ما را به گوشه ای کشید :

- این شیما از تو چی میخواد ؟

- چرا باید از من چیزی بخواد ؟

- یعنی تو نفهمیدی ؟

- چیو نفهمیدم ؟

- همه ی بچه ها فهمیدن که نگاه شیما مدام روی توئه و به اصطلاح زاغ سیاه تو رو چوب می زنه .

- واقعا ؟

- تو باغ نیستیا ! حتی بعضی از بچه ها دیدن که تو رو تعقیب هم می کنه .

- چرا باید این کارها رو بکنه ؟ من یک دختر معمولی ام .

- نمی دونم والا ، ولی حواست رو خوب جمع کن که یک وقت یک دستی نخوری !

- باشه ، مرسی که گفتی .

از وقتی که مریم اون حرف ها رو بهم گفت ناخودآگاه تمام حواسم به شیما معطوف شد و فهمیدم حق با مریمه ، شیما تمام حواسش در طی کلاس ، بعد از کلاس ، در محوطه و ... مدام به من بود ،

موضوع ساده ای به نظر نمی رسید بنابراین با خانواده ام در میان گذاشتم ، همگی در فکر فرو رفتند و بعد از چند دقیقه بابا گفت :

- یامین جان تو ذهنتو درگیر این مسائل نکن و فقط به درس توجه داشته باش ، سعی کن اصلا نگاهش نکنی .

- چشم بابا .

طبق حرف های بابا عمل کردم و کلا شیما را نادیده گرفتم ، من و هستی هم کم کم شیما را فراموش کردیم .

ترم دوم به پایان رسید و تابستان شروع شد ، حرف های یواشکی بین مامان و یاسین را به خوبی تشخیص می دادم کمی بعد هم بابا بهشون اضافه شد ،

من اما اصلا سعی نکردم موضوع رو بفهمم ، یا بالاخره خودشون بهم میگفتن یا اصلا به من ربط پیدا نمی کرد .

اما چند شب بعد متوجه شدم حدس اولم درست بوده چون بالاخره صدام کردن و گفتن که درباره یک موضوع مهم میخوان باهام حرف بزنین ،

حدس خودم این بود که حرف خواستگار هست و حتی پاسخ منفی هم آماده کرده بودم ،

همگی روی مبل های راحتی نشسته بودیم و من منتظر بودم که بابا شروع کنه اما با جمله ناگهانی یاسین شوکه شدم :

- من عاشق شدم .

با چشم های گرد شده به برادرم نگاه می کردم ، چشمان یاسین در حین گفتن این جمله برق عجیبی داشت که قبلا در چشمانش ندیده بودم ،

کم کم از شوک خارج شدم و لبخند عمیقی روی لب هام شکل گرفت :

- مبارک باشه داداش .

و از جام بلند شدم و به سمتش رفتم ، روبروش ایستادم تا اون هم بایسته ، وقتی ایستاد به آغوش کشیدمش دست های گرم برادرانه اش دورم پیچید ،

سرمو از روی شونه اش بلند کردم ، روی پنجه ام ایستادم با قد 165 باز هم به گونه اش نرسیدم بیشتر پاهامو کشیدم تا توانستم گونه اشو ببوسم و در دل قربان صدقه ی قد و بالای بلندش رفتم .

بالاخره شب خواستگاری فرا رسید ، از مامان شنیده بودم دختره 3 سالی از یاسین کوچیکتره و کارشناس ارشد روانشناسی هست ،

یاسین جلوی یک خانه بسیار شیک و امروزی ایستاد و من فکر کردم سطح مالیشون در حد خود ماست و این یک پوئن مثبت به حساب می آمد ،

مامان زنگ آیفون را زد و خانمی پاسخ داد :

- سلام خانم والا ، خوش آمدید ، بفرمایید .

و درب با صدای تیکی باز شد و همگی وارد شدیم .

از حیاط بسیار بزرگی گذشتیم و از پله هایی که به درب اصلی خانه می رسید بالا رفتیم ،

خانم و آقای بسیار محترمی منتظر ما بودند ، سلام و علیک و باقی تعارفات انجام شد و ما وارد خانه شدیم ،

دختری ریزنقش که خودش را سحر دختر کوچک خانواده معرفی کرد داخل سالن بود ،

همگی روی مبل های سلطنتی بالای خانه نشستیم ، بحث اقتصادی بین پدرها و صحبت های زنانه بین مادرها شروع شد ، علی القاعده من و سحر هم با یکدیگر شروع به صحبت کردیم ،

سحر یک سال از من بزرگتر و دانشجوی تأثر بود ، از آن دسته آدم هایی بود که خیلی زود سر صحبت را باز می کرد و صمیمی می شد ،

چشمم که به داداشم افتاد دلم برایش سوخت ، چشمش به راهی بود که احتمالاً قراره عروس خانم تشریف بیاره ،

بابا که متوجه شد زود مسیر صحبتو از اقتصاد به جوان ها کشاند و مامان هم این وسط جمله ی معروف عروس خانم برای ما چایی نمیاره ؟ را گفت ،

با صدای نرم لطیفی که سلام گفت چشمم را چرخاندم ، الحق والانصاف که یاسین حق داشت عاشق چنین دختری بشود ،

دختری که قد بلند و کشیده ای داشت و در لباس صورتی رنگ که کاملاً مشخص بود خوش اندام است ، شالی هم رنگ لباسش روی سرش به طرز زیبایی بسته بود به طوری که حتی یک تار مویش هم بیرون نبود ، برعکس خواهرش اصلاً ریزنقش به نظر نمی رسید ولی صفت درشت بودن هم به او نمی چسبید ، به نظرم استخوان بندی متوسطی داشت ، چشمان مورب مشکی رنگش در میان پوست گندمی اش با آن بینی قلمی و لبان قلوه ای از او یک دختر بسیار جذاب و دلربا ساخته بود .

بسیار متین و باوقار به پیش آمد و در ابتدا سینی چای را جلوی بابا گرفت که بعد از تعارف های معمول بابا چای را برداشت ، بزرگترها که چای برداشتند سینی را مقابل یاسین گرفت ،

لحظه ی بسیار جذابی بود ، چشمان هر دو برق می زد و گونه های عروس خانم گل انداخته بود ،

سینی را جلوی من گرفت :

- بفرما عزیزم .

- خیلی ممنون خانم ... ؟

- شادی هستم .

- من هم یامین هستم .

- خوشبختم گلم .

- همچنین .

و با لبخند مهربانی از من دور شد و روی مبل کنار مادرش نشست .

صحبت های معمول زده شد و یاسین و شادی برای صحبت به سالن دیگری رفتند ، یک ساعتی حرف زدندشان طول کشید و موقعی که آمدند چشمان هر دویشان می خندید ،

قرار شد چند جلسه ای برای آشنایی بیشتر با هم بیرون بروند .

روزهای تکرار نشدنی ای رو پشت سر میگذاشتم ، همه چیز زیادی ایده آل به نظر می رسید ،

یاسین و شادی بعد از یک ماه نظر مثبت خودشونو اعلام کردند ،

و قرار بله برون گذاشته شد ، خانواده کوچک 4 نفره ما از شوق ازدواج تک پسر خانواده روی پا بند نبودند ،

شب بله برون داداشم از همیشه خوشتیپ تر و برازنده تر به نظر می رسید و من طاقت از کف دادم و جمله ی " وای یاسین پیراهن سفید چقدر بهت میاد ، ماه شدی داداش ، ماشاالله " را بر زبان آوردم ؛

و قولی که میخواست برای بزرگ نشدنم ، برای نرسیدن به این روزها از من بگیرد ؛

و فرصتی که برای دادن این قول باقی نماند و ما به خانه ی عروس خانم رفتیم .

در این مدت متوجه شده بودم که شادی بسیار خوش پوش هست و همیشه در عین رعایت کامل حجاب زیبا به نظر می رسه ،

در پیراهن ساده ی سفید رنگ دل از برادر من برد و من این موضوع را از امتداد طولانی نگاه یاسین بر روی نوعروسش متوجه شدم ،

همه بزرگترهای اقوام پدری و مادری در مجلس حضور داشتند ، صحبت از مهریه که به میان آمد همگی از مهریه ی مد نظر شادی شگفت زده شدند ،

مهریه یک شاخه گل رز بود ، بابا خیلی سعی کرد که عروس آیندشو منصرف کنه اما شادی از تصمیمش برنگشت ،

بالاخره خانواده ما به سختی این مهریه رو پذیرفتند و قرار بر این شد پاییز در یک مناسبت مذهبی عقد کنند و تا آن موقع بهتر همدیگر و بشناسند .

با پایین رفتن تخت متوجه شدم کسی لبه تخت نشسته ، دستی به روی بازوم به حالت نوازش کشیده شد :

- عزیزم خانواده پدرت اومدن .

- خب من چی کار کنم ؟

- توام باید باشی !

- چرا ؟

- چون تو جز اولیای دم هستی .

- اما من هنوز تصمیمی نگرفتم .

- اما همه منتظر شنیدن نظر تو هستن .

- من نیاز به فرصت دارم .

- خب همین حرف ها رو به افراد بیرون از این اتاق هم بگو .

- شادی خواهش میکنم .

- یامین بیا .

لبه تخت کنارش نشستم و در تاریکی اتاق به صورتش خیره شدم و به این فکر کردم که برق چشمان مشکی رنگش خیلی وقت است که خاموش شده ، با دستانم صورتشو قاب گرفتم

:

- تو زیادی خوبی ، داداشم حق داشت عاشقت بشه .

- داداشت هم زیادی خوب بود ، به خاطر همین پابند این دنیا نشد ؛

وارد پذیرایی شدم ، شادی هم کنارم قدم برمیداشت ، عمه سرور و عمه سیمین کنار هم نشسته بودند ، عمو ناصر هم روی یک مبل تک نفره پا روی پا انداخته بود ،

هیچکس متوجه حضور ما نشد چون انگار بحث داغی وسط بود که عمو ناصر با هیجان می گفت :

- نادر ، فرصت خیلی اوکازیونیه ، یاسین برای همه ما عزیز بود اما دو ساله که رفته زیر خاک ، با اعدام اون پسره هم که برادرزاده من زنده نمیشه ، اما به جای پسرت میتونی یه پول درست و حسایو زنده کنی ، بیا و دیه رو بگیر و رضایت بده .

سالن دور سرم می چرخید ، صدای عمو تو سرم اگو می شد " به جای پسرت میتونی یه پول درست و حسایو زنده کنی "

دست های بابا اینقدر دسته مبل رو فشرده بود که پوست سبزه اش به سفیدی می زد ، مامان لب گزیده با چشمانی پر از اشک به عکس یاسین روی دیوار خیره بود ،

عمه سرور با ذوق در تایید حرف عمو ناصر گفت :

- تازه زمان فوت یاسین ماه ذی القعدة بوده یعنی ماه حرام و دیه بیشتره .

صدای فریاد بابا ساختمان و تن همه رو به لرزه انداخت :

- خفه شو .

این جمله رو خطاب به عمه سرور گفت و بعد رو به عمو ناصر غرید :

- با توام هستم ، هر دو خفه شید .

بعد به سختی ایستاد ، لرزش نامحسوس زانوهای پدرم جیگرمو به آتش کشید ،

با دست به سمت راه خروج اشاره کرد :

- هر سه تانون بیرون .

عمه سیمین با دلخوری گفت :

- من که چیزی نگفتم داداش .

- با این دو نفر اومدی و خیلی خوشحالی ، حرفی هم می زدی توی دهنتم می زدم .

عمو ناصر مداخله کرد :

- نادر به والله خیلی سخت می گیری .

دیگه توانایی تماشای ادامه این نمایشو نداشتم ، عقب گرد کردم و به اتاق برادر ناکامم

پناه بردم ...

کلید برقو زدم ، چشمم به شاسی بزرگ نصب شده روی دیوار افتاد ، کت و شلوار مشکی رنگ روی اندام ورزیده اش به زیبایی هر چه تمامتر به نظر می رسید ، دستان مردانه اش دور کمر باریک عروسش حلقه شده و شادی هم با طنازی سرش را از پشت روی شانه ی محکم مردش تکیه داده بود ،

کنار دیوار سر خوردم ، چه روزی بود اون روز ... روز عقد کنان ، ذهنم به اون روز پرواز

کرد :

- خانم خوشگله میتونی خودتو ببینی .

به سمت آینه برگشتم ، واقعا خوشگل شده بودم ، موهام فر شده و آرایش خیلی سبک و ملایمی روی صورتم بود ،

کلی به آرایشگر سفارش کردم که آرایشم غلیظ نباشه و حالا از نتیجه کار خیلی راضی بودم ،

بارونی پوشیدم و تا شالمو سرم کردم بابا روی گوشیم تک انداخت ، سریع خداحافظی کردم و از آرایشگاه بیرون اومدم ،

مامان قبلا پول آرایشگاهو حساب کرده و زودتر از من کارش تمام شده و به تالار رفته بود ،

وقتی به تالار رسیدیم کاور لباسمو از داخل ماشین برداشتم و به قسمت زنانه رفتم ،

بدون اینکه خودمو به اقوام نشون بدم به اتاق پرو رفتم ، خداروشکر اونجا هم کسی نبود

پیراهنو از کاور درآوردم و با مانتو عوض کردم ، خداروشکر زیپ لباس از بغل بود ،
روبروی آینه ایستادم تا از ظاهر م مطمئن بشم ،

اندام ظریفم در پیراهن صورتی رنگ مدل عروسکی ای که آستین سه ربع و دامن پفی
داشت زیباتر به چشم میومد .

با دیدن چهره مامان داخل آینه به سمتش برگشتم :

- سلام .

- علیک سلام ، زودتر بیا بریم که به اندازه کافی دیر شده .

و دست منو به دنبال خودش کشید .

تا وارد سالن شدیم یاسین و شادی هم داخل شدند ، صدای کلکه و دست زدن بلند شد ،

خاله یاسی دستمو کشید :

- بیا برو جلوشون برقص .

جلو رفتم و شروع به رقص کردم ، خیلی حرفه ای نبودم اما بدک هم نمی رقصیدم ،

در حین رقص به شادی نگاه کردم ، با پیراهن نباتی رنگ و موهایی که به طرز ماهرانه ای پشت سرش شینیون شده بود بی شباهت به فرشته ها نبود ،

یاسین تراولی به من داد و من کنار کشیدم تا عروس و داماد در جایگاه مخصوص بنشینند .

با لبخند به زن داداشم که ناز میکرد و نازشم از طرف داداشم خریدار داشت نگاه می کردم که صحبت های میز بغل دستم توجهمو جلب کرد :

- توور خدا بیین مردم چه شانسی دارن ! پسره برا دختره جونش در میره !

- حالا خوبه دختره قیافه هم نداره ! یاسین خیلی به دختره سره !

- موندم این همه دختر تو فامیل خودمون یکی از یکی خوشگلتر چرا رفته این بی ریختو

گرفته ؟

- عزیز من دختره قیافه نداره زرنگ که هست ، پسره رو خام خودش کرده ، دخترای فامیل ما خوشگلن اما چه فایده که یکی از یکی ساده تر !

- آره والا ، همین الهام خودم یه لشکر خواستگار داره از بس خوشگله و همه چی تموم اما نمی دونم چرا رد میکنه ! از این ادا و اصول جوونای این دور و زمونه .

- دقیقاً مثل شبنم من ، همین پریروز یک دندون پزشک اومده بود خواستگاریش اما دختر ساده من ردش کرد .

خدایا ما آدم ها کی یاد می گیریم که قضاوت نکنیم ، به تصمیمات همدیگه احترام بگذاریم و دروغ نگیم !

از جام بلند شدم و به سمت میزشون رفتم ، با دیدن من از صحبت که چه عرض کنم از گزافه گویی دست برداشتند و با لبخند تصنعی تبریک مجدد گفتند :

- مبارک باشه یامین جان ، ان شاءالله قسمت خودت بشه .

- ممنونم ، اما شماها که معتقدید داداش من خیلی زیاد به زن داداشم سره چطور می تونید تبریک بگید ؟! چطور میتونید تبریک بگید در حالی که شادی یاسینو خام کرده ؟!

- وا به حق چیزای نشنیده! ما کی همچین حرفایی زدیم!؟

- همین چند لحظه پیش! و اینکه اگر میخواید دخترهاتون شوهر کنند کمی اخلاق بهشون یاد بدید نه از این خاله زنک بازی ها .

بدون اینکه منتظر پاسخ بمونم بدون توجه چهره های کبود شده از حرصشون ازشون دور شدم .

بعد از عقد حضور یاسین در خانه کمتر شده بود و اکثر اوقاتش را با شادی می گذارند ،

در اواسط ترم سه قرار داشتم و کاملاً درگیر درس و دانشگاه بودم ، هیچ وقت آن روز را فراموش نمی کنم ،

حالا که خوب فکر میکنم تمام بدبختی هایم از آن روز آغاز شد ...

در حال شستن دست هایم بودم که از داخل آینه دیدم که شیما به کنارم آمده ، پس از کمی نگاه خیره گفت :

- حیف این زیبایی که تو داری !

- چی ؟

- تو خوشگلی اما حیف که بلد نیستی چطور اون رو به نمایش بگذاری !

از جلو دست زیر مقنعه ام انداخت و تار مویی بیرون آورد :

- این مو با این رنگ فوق العاده حیف نیست چندین ساعت زیر یه تیکه پارچه پنهان

بمونه ؟!

دستشو حرکت داد و گشادی کمر مانتومو گرفت و کمر باریکم میون پارچه مانتو حبس

شد :

- حیف این اندام ظریف نیست که زیر گشادی این مانتو پنهان شده ؟

من مات موندم و شیما با یک پوزخند از سرویس بهداشتی خارج شد .

شوک عجیبی بهم وارد شده بود ، الگوی من مامان بود که همیشه لباس های یک سایز بزرگتر از خودش می پوشید و در همه شرایط سعی میکرد موهایش پوشیده بمونه و بیرون از خونه بسیار کم آرایش می کرد .

من هیچ وقت دلایل این کارها رو نمی دونستم اما چون مامان انجام میداد فکر میکردم بهترین کاره !

به خودم در آینه نگاه کردم ، چهره خالی از آرایشم بهم دهن کجی میکرد !

شیر آبو بستم و از سرویس خارج شدم .

آن روز مدام در فکر بودم طوری که هستی هم فهمید و پاپی شده بود تا دلیل تغییر رفتار من رو متوجه بشه اما من حتی از هستی هم خجالت میکشیدم که افکارمو برایش بازگو کنم !

به خانه که رسیدم فهمیدم با چه کسی حرف بزنم ، یاسین تنها کسی بود که میتوانستم همه ی حرف هامو بدون خجالت و رودربایستی بهش بگم .

برای شام با شادی بیرون بود ، بعد از شام منتظرش نشستم اما ساعت 11 شد و نیامد ، یک ساعت دو ساعت ... ساعت 2 نیمه شب بود که با لبخند عمیق و چشمان سرخ از بی خوابی وارد خانه شد ،

مامان و بابا خوابیده بودند ، جلو رفتم و سلام کردم ، یاسین متعجب پاسخمو داد :

- سلام ، تو هنوز بیداری !؟

- آره ، میخوام باهات حرف بزنم .

- یامین جان خیلی خسته ام باشه برای بعد ، شب به خیر .

تمام انرژی ام را به یکباره از دست دادم ، با سستی شب خوش گفتم و یاسین رفت !

فردای آن روز داخل حیاط دانشگاه روی صندلی منتظر هستی نشسته بودم ،

حضور کسی در کنارم حس کردم ، کنارم را نگاه کردم شیما بود ، حرفی که از قبل آماده

کرده بودم گفتم :

- الگوی من مادرمه و تمام ظاهر من به همین موضوع مربوط میشه .

- تو حداقل دو دهه با مادرت فاصله داری ، مادرت برای دیروزه و تو برای امروز ، مادرت متعلق به قدیمه اما تو یه دختر برای نسل الانی ، هیچ وقت دو آدم از دو نسل متفاوت شبیه به هم نیستند ، تو باید شبیه مُد جامعه الان باشی .

هستی در حال نزدیک شدن به ما بود که شیما بلند شد و رفت .

شیما فکر منو کاملا درگیر کرده بود ، احساس می کردم حرف هاش واقعیت داره و من تا الان روش زندگیم اشتباه بوده ...

پنجشنبه بود و من کلاس نداشتم ، مدام طول و عرض اتاقمو طی میکردم بدون اینکه به نتیجه ای برسم ، همینطور که سردرگم وسط اتاقم دور خودم می چرخیدم چشمم به یامین داخل آینه افتاد ،

جلو رفتم ، فکر کردم حق با شیماست ، اگر آرایش زیادی روی صورتم بنشینه زیباییم دوبرابر میشه ، روی میز آرایشم را نگاه کردم ، از لوازم آرایشی 4 قلم بیشتر نداشتم ، خط چشم ، ریمل ، کرم پودر ، رژ صورتی ملایم ،

تازه استفاده از همین 4 قلم فقط در مجالس و عروسی ها مجاز بود ، کرم پودر را برداشتم و بیشتر از همیشه به صورتم زدم ، خط چشممو از بقیه مواقع زخیم تر کشیدم و دنباله ای به آن دادم ، ریمل هم با دقت زدم ، رژ هم روی لب هام کشیدم ،

بد نشده بود ، از مواقع دیگه بیشتر تغییر کرده بودم ، همیشه از این 4 قلم خیلی کم استفاده می کردم چون دیده بودم روش مامان اینه ،

جلوی موهامو فرق کج از روی پیشانیم رد کردم ، روسری ای از داخل کمدم بیرون کشیدم و روی سرم انداختم و گره ی شلی زدم ،

وای خدایا چقدر زیباتر شده بودم ، حالا میفهمیدم حرف های شیما چقدر درسته !

با یک دسته مو روی پیشانیم خیلی امروزی تر به نظر می رسیدم .

هفته بعد به تنهایی به دانشگاه رفتم چون هستی مریض شده بود ، داخل کلاس که نشستم صندلی کنارم که جای همیشگی هستی بوده خالی بود ،

سرگرم دوره کردن درس بودم که شیما روی صندلی خالی از هستی نشست ، سلام کرد و پاسخ هم شنید ،

پرسید :

- به حرف هام فکر کردی نه ؟

- فکر کردم .

- و به این نتیجه رسیدی که حرف های من درسته ، نه ؟

- به این نتیجه رسیدم حرف های تو درسته .

- خب یعنی میخوای تغییر کنی ؟

- میخوام تغییر کنم .

- کمکت می کنم .

با آمدن استاد فرصت نشد من چیزی بگم .

بعد از تمام شدن کلاس شیما دستمو به دنبال خودش کشید تا حیاط مدام می پرسیدم
کجا ؟ اما پاسخی نمی داد ،

به حیاط که رسیدیم دستمو از دستش خارج کردم :

- حداقل بگو قراره کجا بریم؟

- مگه نمی‌خوای تغییر کنی؟

- خب آره .

- پس با من بیا .

- اما من کلاس دارم .

- یه امروز بی خیال کلاس‌ها بشو خانم خرخون .

- اما ...

- اما و اگر نداره ، بیا ضرر نمیکنی .

سوار 206 شیما شدم و به سمت مقصدی نامعلوم حرکت کرد .

روبروی یک مجتمع تجاری لوکس ایستاد و هر دو پیاده شدیم ،

وارد مجتمع که شدیم ابتدا به یک مغازه مانتو فروشی رفت ، دختری با آرایش غلیظ و تیپ آنچنانی جلو آمد :

- می تونم کمکتون کنم ؟

شیما پاسخ داد :

- البته !

و با اشاره به من ادامه داد :

- برای دوستم بارونی مُد ژُرنال میخوام .

دختر فروشنده یک آلبوم جلوی ما گذاشت تا مدل ها رو ببینیم ، شیما ورق می زد و من از دیدن مدل ها چشمانم درشت شده بود ،

شیما چند مدل انتخاب کرد و من داخل اتاق پرو رفتم ، اولین بارونی رو به دستم داد و من پوشیدم ، داخل آینه که به خودم نگاه کردم یک لحظه به کاری که داشتم انجام میدادم شک کردم اما با صدای شیما که می پرسید :

- پوشیدی ؟

فرصت نشد به شکی که داشتم فکر کنم و درو باز کردم ، شیما با دیدن بارونی بسیار تنگ و کوتاه سفید رنگ که خیلی خوب روی اندامم نشسته بود لبخند زد .

بعد از اونجا نوبت خرید شلوار جین جذب بود و بعد هم کیف و پوت و نیم پوت و ...

هر چی میگفتم شیما من کیف و کفش دارم میگفت نه اونا طبق مُد نیست .

مدام به ساعت نگاه میکردم و نگران کلاسی بودم که از دست رفته بود ، شیما وقتی متوجه شد گفت :

- همه چیز بار اول سخته ، بار اولی که میری مدرسه ترس داری ، بار اولی که با یک نفر دوست میشی اعتماد برات سخته ، بار اولی که عاشق میشی و بهش نمی رسی از دنیا می بُری ... اما وقتی به دومین و سومین مرتبه برسه برات راحت میشه ... بعد از روز اول مدرسه 12 سال

بدون ترس درس میخونی ، بعد از اینکه به یک دوست اعتماد کردی تمام زندگیتو برایش روی دایره می ریزی و بعد از اولین تجربه ناکام موندن در عاشقی دیگه به هیچکس دل نمی بندی چون میدونی تهش هیچ رسیدنی وجود نداره ؛

به وضوح اشک حلقه شده در چشمان لنزدار شیما رو دیدم ، خیلی سریع پشتشو کرد و به سمت فروشگاه دیگری راه افتاد ...

آخرین خرید ما از فروشگاه لوازم آرایش بود ، فکر میکنم کل مغازه رو خریدم در حالی که استفاده ی خیلی از آنها رو نمی دانستم ؛

وقتی سوار ماشین شدم تمام عضلات پاهام درد می کرد ، شیما نگاهی به چهره خسته ام انداخت :

- خسته شدی ؟

- واقعا بعد از 5 ساعت راه رفتن مداوم از این مغازه به اون مغازه خستگی چیز عجیبیه ؟

نفسشو بیرون داد :

- خیلی خب ، پس برنامه آرایشگاه برای فردا می مونه .

- آرایشگاه برای چی ؟

- تا حالا خودتو تو آینه دیدی ؟

- خب ؟

- ابروهات باید برداشته بشه و صورتت هم به اصلاح نیاز داره .

- اما من چند ماه یکبار خودم ابروهامو تو خونه تمیز میکنم .

- فایده نداره ، باید کامل برداشته بشه تا زیباییت خودشو نشون بده .

سکوت کردم ، ته دلم نارضایتی کم رنگی عجیب خودنمایی می کرد ...

ساعت 4 عصر بود که شیما منو روبروی خانه پیاده کرد و رفت ،

وارد خانه شدم ، اکرم خانم مثل همیشه به استقبالم آمد :

- خسته نباشی مادر ، کیفتو بده من .

دستشو جلو آورد که کیفمو بگیره اما با دیدن پاکت های خرید دستش در میانه راه خشک شد :

- اینا چیه مادر ؟

با گفتن " خرید بودم " از کنارش گذشتم ، می دونستم این ساعت مامان آموزشگاه و تا 7 شب خونه نیست ،

پامو روی اولین پله که گذاشتم با یادآوری موضوع مهمی به سمت اکرم خانم برگشتم :

- راستی ، اکرم خانم به هیچ عنوان نمیخوام افراد این خونه از خرید امروز من باخبر بشن .

صدای زن مهربان بغض داشت :

- باشه مادر به کسی نمی گم .

اونروز دلیل بغضشو نفهمیدم اما حالا میفهمم چقدر سخته در خانه خودت نزدیکترین آدم ، باهات مثل یک غریبه رفتار کنه ؛

اکرم خانم در خانه ما غریبه نبود ، به گردن تک تک اعضای خانه ما حق داشت ...

فردا که به دانشگاه رفتم شیما باز میخواست از کلاس ها بگذریم و به آرایشگاه بریم اما من اینبار سرسختانه مخالفت کردم :

- نه شیما ، بعد از کلاس باهات میام .

هستی با چشمان باریک شده به رابطه صمیمی منو شیما نگاه میکرد ولی جلوی شیما چیزی نگفت ،

می دونستم بالاخره وقتی با هم تنها بشیم باید بهش جواب پس بدم و واقعا نمی دونستم چی بهش بگم ...

بعد از تمام شدن کلاس رو به هستی گفتم :

- من با شیما تا جایی میرم ، امروز خودت تنها برگرد خونه .

هستی با ابرویی بالا رفته فقط نگاهم کرد ، نه سوالی پرسید نه مخالفتی کرد و حتی
عصبانی هم نشد ، بدون هیچ حرفی پوزخندی زد و از کنارم با تنه ای رد شد ...

دختری با ظاهر نامناسب دربو باز کرد و ما داخل رفتیم ، شیما جلوتر از من راه افتاد و در
حالی که مانتوشو درمیآورد به سمت دختری که در حال رنگ کردن موهای خانمی بود رفت :

- سلام .

- سلام ، باز چتر شدی اینجا ؟

- خف بابا ، برات مشتری آوردم .

- من که گفتم دیگه اونکارو کنار گذاشتم چرا خرفهم نمیشی ؟

- مشتری اونکار که نیست ، برای همین کارهای آرایشگری آوردمش .

- بیارش بینم .

شیما بهم اشاره کرد و من جلو رفتم ، با دیدن من لبخندی زد :

- سلام خانم کوچولو .

- سلام .

- برو ماتو و مقنعه اتو دربیار بیا روی این صندلی بشین .

به سمت رخت آویز کنج دیوار رفتم و به این فکر کردم چرا از طرز حرف زدن شیما با دختر آرایشگر حس خوبی دریافت نکردم !؟

روی صندلی ای که حالت خوابیده داشت نشستم و سرمو به پشتیش تکیه دادم ،

آرایشگر که حالا فهمیده بودم اسمش شهلا هست قیچی کوچکی برداشت و شروع کرد ،

وقتی کارش تموم شد رو به دختری گفت :

- ساناز بیا صورتشو بند بنداز .

روی یک صندلی دیگه نشستم و همون ساناز شروع کرد ، بند اولو که انداخت حس کردم یک سیلی خوردم ، میچ دستشو گرفتم ، اما اون میچ دستشو آزاد کرد و ادامه داد ،

وقتی کارش تمام شد رو به شهلا گفت :

- خانم تموم شد .

صورتتم خیلی درد می کرد ، شهلا به سمتم اومد و با لبخند نگاهم کرد :

- عروسک شدی .

شیما گفت :

- حالا خودتو داخل آینه نگاه کن .

داخل آینه نگاه کردم ، پوستم سفیدتر و چشمام درشتتر به نظر می رسید ، حقیقتا زیبایییم دوچندان شده بود ،

رو به شهلا گفتم :

- ممنون ، خیلی خوب شده .

- مشتری سفارشی شیما بودی اگر خوب نمیشد اینجا رو روی سر ما خراب میکرد .

به ظاهر باید از این جمله خوشحال میشدم اما حسی ترسناک ته دلم سوسو زد ...

ششیمای روبروی خونه ترمز زد :

- از فردا تیپ جدید بزن ، یک ساعت زودتر میام دنبالت لوازم آرایش تو با خودت بیار تو ماشین آرایش می کنم .

- اما ...

- اگر میخوای مثل قبل باشی من حرفی ندارم ولی اگر دوست داری تغییر کنی اما نداریم

- باشه ، فعلا .

- بای .

روبروی آیفون ایستادم و دستم رفت که زنگ بزنم اما با یاد صورتم دستم ناخودآگاه عقب اومد ،

وای یامین خنگ الان با این ابروها چطوری میخوای بری داخل خونه؟!!

کلیدمو درآوردم و داخل قفل چرخوندم ، از حیاط گذشتم ، خیلی آرام در خونه رو باز کردم و داخل رفتم ،

صدای حرف زدن مامان و بابا با یاسین به گوشم میخورد :

- باباجان با شادی در مورد تاریخ عروسی حرف زدی ؟

- فعلا عجله ای برای عروسی نداریم ، شادی میگه باید همدیگرو بهتر بشناسیم .

- هر طور صلاح‌تونه بابا .

روی پنجه ی پاهام شروع به راه رفتن کردم و از کنار دیوار سرک کشیدم ، خداروشکر
هر سه نفر پشت به من نشسته بودند ،

خیلی سریع وارد اتاقم شدم و درو پشت سرم بستم ، چشمم به ساعت افتاد خب
خداروشکر 6 عصر بود ،

عجیبه که یاسین بعد از مدت ها زود به خونه اومده ...

با صدای زنگ گوشیم سریع به داخل جیبم چنگ زدم و بیرون کشیدمش ، مامان بود
جواب دادم :

- سلام مامان .

- سلام عزیزم . کجایی ؟

- من خونه ام !

- اذیت نکن !

- جدی میگم ، شماها سرگرم حرف زدن بودید متوجه من نشدید .

- دختره بی فکر عین ارواح رفت و آمد می کنه ، پاشو بیا بیرون ببینم .

- باشه ، فقط من خیلی خسته ام میشه به اکرم خانم بگید برام یه لیوان شربت بیاره .

- چه عجب ! شربت خور شدی ! باشه الان بهش میگم .

- قربون مامان گلم برم .

از شدت استرس پوست لبمو می جویدم ، نمیدونستم اکرم خانم قراره چه برخوردی داشته باشه !

ضربه ای به در خورد و درب باز شد ، هیکل توپول اکرم خانم پیدا شد :

- سلام مادر ، خسته نباشی .

- سلام ، خیلی ممنون .

سینی به دست در حالی که چشمش به سینی بود به سمت من میومد :

- وقتی مادرت گفت شربت میخوای خیلی خوشحال شدم که برای اولین بار خودت ...

خشکش زد ، با دیدن صورت من در فاصله خیلی نزدیک ماتش برد ، بعد از گذشت چند دقیقه از شوک که خارج شد ناباورانه گفت :

- با خودت چیکار کردی مادر ؟

نفس عمیقی کشیدم :

- خواهش میکنم خونسرد باشید تا من توضیح بدم .

- الان در جامعه امروز ابرو برداشتن برای یک دختر یک چیز خیلی عادیه ، تازه پسرها هم ابرو برمیدارن ، یک دختر باید به فکر زیباییش باشه ، زیبایی برای یک دختر خیلی مهمه ... تو رو خدا اکرم خانم اینطوری نگام نکنید من خجالت می کشم ، بخدا خیلی ضایع بود ...

- قسم نخور دختره ورپریده .

- اکرم خانم لطفا با مامان اینا حرف بزنیید توجیه بشن .

- من خودم هنوز توجیه نشدم چطوری اونا رو توجیه کنم ؟

- بابا من جوونم ، دلم میخواد یه خرده مثل هم سن و سالام باشم ، شما که این چیزا رو خوب میفهمید کمکم کنید .

چشم غره ای بهم رفت و نفسشو بیرون داد :

- خیلی خب باشه ، فعلا تو اتاقت بمون هر وقت بهت گفتم بیا بیرون .

- چشم .

- این شربت هم تا آخر میخوری .

- چشم .

سینی رو روی میزم گذاشت و بیرون رفت .

منتظر روی تختم نشسته بودم که در باز و مامان وارد شد و درو پشت سرش بست ،

عصبانی نبود ، مثل همیشه آرام جلو اومد ، ناخودآگاه ایستادم و سرمو به زیر انداختم ،

مامان به من نزدیک شد و با فشار دستش به شونه ام منو وادار به نشستن کرد ، خودش هم کنارم نشست ، نفس عمیقی کشید :

- قشنگتر شدی .

- مامان ...

- هیچی نگو ، فقط گوش کن ، هیچ وقت مادر سختگیر و دیکتاتوری نبودم ، دوران دبیرستان خودم برات چند قلم لوازم آرایش خریدم ، دانشگاه قبول شدی گفتم ابروهاتو تمیز کن ... خلاصه اینکه همیشه سعی کردم با بچه هام دوست باشم ... یامین ازت دلخورم نه از بابت کاری که کردی بلکه از پنهان کاریت ... حداقل یه خبر به من مادر می دادی ... میزاشتی سنت نصف سن من می شد بعد خودسر می شدی؛

بعد هم با دلخوری از اتاقم بیرون رفت ...

همیشه در اینجور مواقع که مامان ازم ناراحت می شد ، زمان اذان صبح وقتی که داشت نماز می خوند کنار سجاده اش سجاده امو پهن می کردم و وقتی که سلام می دادیم سرمو روی پاهاش می گذاشتم و مامان هم با نوازش روی چادر سپید رنگم منو می بخشید ؛

اما حس جدیدِ سرکشیِ درونم باعث می شد که اصلا ساعتو برای اذان صبحِ فردا کوک نکنم ...

وارد کلاس که شدم نگاه همه متعجب روی من مونده بود ، همه شگفت زده از تغییر چهره و تیپ من شده بودند اما چهره هستی وا رفته بود ،

با صدای تقه های نیم پوت من سکوت کلاس شکسته و روی صندلی که نشستم پچ پچ ها شروع شد ،

شیما با چهره ی فاتحانه ای کنارم نشست ، هستی که روی صندلی سمت دیگرم نشسته بود به آرامی اسمو صدا زد به سمتش برگشتم و منتظر نگاهش کردم ، فکر کردم الان از صبح که پیچوندمش گلایه می کنه اما او تنها با ناراحتی گفت :

- بعد از کلاس تنها بیا بوفه میخوام باهات حرف بزنم .

- باشه .

بعد از پایان کلاس به شیما گفتم که نمی تونم باهش باشم و ازش خداحافظی کردم ،

وارد بوفه شدم هستی رو دیدم که با چهره ای گرفته خیره به بخار چایی اش بود ،
روبروش نشستم :

- تو فکری !

- مهم نیست .

و لیوان کاغذی که نخ لیپتون از لبه اش آویزون بود جلوم گذاشت ، در سکوت کمی بهم نگاه کردیم ، هستی از آن دسته آدم هایی بود که چشمان بسیار زلالی داشت ، از آن چشم هایی که وقتی بهشون نگاه میکنی محاله بتونی دروغ بگی ؛

ترجیح دادم خودم شروع کنم :

- هستی من ...

نگذاشت چیزی بگم :

- هیس ، نمیخوام توضیحی بدی ... قصدم از این قرار توییخ یا بازخواست نیست.

- پس ؟

- چاییتو بخور .

و خودش لیوان یکبار مصرف روبروشو برداشت و جرعه ای نوشید ، من هم به تبع لیوانمو برداشتم و شروع به نوشیدن کردم ،

چایمون که تمام شد هستی با صدایی گرفته گفت :

- هر کاری که کردی به خودت مربوط میشه و من نمیخوام در مسائل شخصیت دخالت کنم ، فقط یه درخواستی ازت دارم .

- بگو .

- دوستی با منو فراموش نکن ...

و بدون اینکه منتظر پاسخ بمونه کولشو برداشت و از بوفه بیرون رفت .

قهقهه ی مستانه ای سر دادم و سرمو چرخوندم ، خنده روی لب هام خشک و پاهام روی آسفالت نم زده قفل شد ،

با تک ابرویی بالا رفته سر تا پامو برانداز کرد و با نیم نگاهی به شیما خطاب به من گفت :

- سوار شو .

اینقدر هول شده بودم که بدون خداحافظی از شیما سریع سوار شدم و ماشین حرکت کرد ،

خیلی آرام به نظر می رسید و انگار نه انگار که برای اولین باره که منو با این ظاهر می بینه !

انگار آسمون دل پُری داشت که رعد و برق وحشتناکی زد و پشت بندش بارون شدیدی به زمین فرستاد ، قطره های بارون با شدت محکمی به ماشین می خورد ...

یاسین ماشینو به کنار خیابون هدایت کرد و روبروی کافه ای ایستاد :

- پیاده شو .

همراه با یاسین وارد کافه شدم ، یاسین منو به سمت میز دو نفره ای راهنمایی کرد و هر دو نشستیم ،

کافه چی با منویی آمد و بعد از خوش آمدگویی سفارش دو قهوه تلخ از ما گرفت و رفت ،

از شدت استرس با ناخن لاک زده ام روی میز طرح های نامفهومی می کشیدم که دست یاسین روی دستم نشست ،

انگشتامو بالا آورد نگاه عمیقی به ناخن هام انداخت و همون نگاهو بالا آورد و به چشمام دوخت :

- از کی تا حالا ؟

- چی ؟

- اینقدر تغییر کردی و من نفهمیدم ؟

- داداش من تغییری نکردم یعنی هنوزم همون یامینم فقط امروزی تر شدم ...

- یعنی قبلا دیروزی بودی ؟

- نبودم ؟

- امروزی بودن یعنی پوشیدن لباس های این شکلی ؟ یعنی تا این حد آرایش کردن ؟

- خب داداش الان مُده .

با اومدن سفارشمون یاسین سکوت کرد و حتی بعد از رفتن کافه چی سکوتشو نشکست ،

اونشب در کنج اون کافه با صدای قطرات باران قهوه ی تلخ خوردیم و این تلخی تا به الان از بین نرفته ، از همون شب تا به الان هنوز کامم تلخه ... تلخِ تلخ ...

دانای کل :

خسته از یک روز سخت کاری کلید و توی قفل چرخوند و وارد خانه شد ، سکوت و سرمای غیر قابل تحملی در خانه اش حکم فرما بود ... این خانه تنها 10 ماه رنگ گرما را به خودش دید ...

به سمت اتاقش حرکت کرد اما در میانه ایستاد ، ناخودآگاه به سمت درب اتاق دختر ایرانی چرخید و دستش روی دستگیره نشست ،

لحظه ای با خودش فکر کرد که پا گذاشتن در اتاق شخصی اش کار درستی است ؟

نه کار درستی نبود دستش را عقب کشید و با سرعت وارد اتاق خودش شد ... گتتش را از تنش بیرون کشید ، کراواتش را شل و 3 دکمه اول پیراهنش را باز کرد ،

لبه تختش نشست و دکمه های سرآستینش را باز کرد و با کفش هایی که هنوز به پا داشت روی تخت دراز کشید ،

یادش می آید نگاه منزجر یامین را وقتی که با کفش وارد خانه می شد ... دختر زیبای مغرور همیشه با صندل در خانه راه می رفت ... این دختر بسیار عجیب و مرموز به نظرش می رسید ، همیشه یک غم عجیبی در چشمان خوش رنگش می دید ، حتی یک شب از لای درب

باز اتاقش دید که تکه ای پارچه روی زمین انداخته و روی آن با پارچه ی سفید بلندی که روی سرش انداخته دولا راست می شود ...

به سمت چپ چرخید و یک دستش را زیر سرش گذاشت ، دست دیگرش را دراز و آباژور را روشن کرد ،

یک کتاب زیر نور آباژور توجهش را جلب کرد ... مطمئن بود که این کتاب را تا به حال نخوانده ... کتاب را برداشت روی جلدش به زبان ایتالیایی نوشته بود : " قرآن کریم "

یادش آمد این کتاب را از یامین گرفته بود ... کتابی که یامین آن شب می خواند و با شنیدنش حالش دگرگون شد ... اصلا یادش رفته بود که این کتاب را مطالعه کند ،

کتاب را باز کرد صفحه اولش جمله " به نام خدا " نوشته شده بود ، با خودش فکر کرد منظور از خدا حتما خدای مسلمان هاست ... صفحه را ورق زد تنها واژه خدا با فونت بزرگ به چشم می خورد ... صفحه روبرویش را نگاه کرد " حضرت محمد " را خواند ، یعنی چه ؟ محمد شبیه به یک اسم است ... محمد چه کسی است که در ابتدای کتاب مسلمان ها و بعد از نام خدای آنها اسمش آمده ؟!

صفحه را ورق زد " دعا قبل از تلاوت قرآن " و زیرش یک متن بود ... متن را خواند :

" بار خدایا قرآن را به حق نازل کردی و بدرستی هم نازل شده، بارالها میل و رغبت مرا به قرآن بزرگ گردان و آن را روشنایی بده و شفای دل و برنده ی غم و غصه و اندوهم قرار ده، خداوندا زبانم را به خواندن قرآن زینت ده و چهره ام را به سبب آن نیکویی بخش و پیکرم را به پیروی آن نیرومند فرما و میزان علمم را به تبعیت آن سنگین گردان و خواندن قرآن را شب و روز با توفیق فرمانبرداری روزیم فرما و مرا با پیغمبرت حضرت محمد (ص) و آل برگزیده اش محشور گردان . "

به این فکر کرد که یعنی این کتاب را خدای مسلمان ها نوشته است ؟ خدایی که نه قابل دیدن است و نه قابل لمس کردن چگونه توانایی نوشتن دارد؟! خدایی را که نمیی چگونه میتوانی از او کمک خواهی!؟

با خودش گفت مسلمان ها خیلی ساده و زودباور هستند ، خودکاری برداشت و دور این جملات خط کشید تا وقتی یامین برگشت به او ثابت کند که پیروان دین اسلام سرشان کلاه رفته است .

یامین :

حال بدی داشتم ، دلم زیر و رو میشد و حالت تهوع داشتم ، رو به شادی گفتم :

- من میرم بیرون کمی هوا به صورتم بخوره ، هر وقت آوردنش صدام کن .

راهرو را رد کردم و از پله های ساختمان دادگستری پایین اومدم ، چند تا نفس عمیق کشیدم ... یامین به خودت مسلط باش ... امروز روز خوبییه ... روزیه که قراره تو در دادگاه شهادت بدی ... امروز سعید محکوم میشه و قلب تو به آرامش می رسه ،

احساس کردم حالم بهتر شده عقب گرد کردم تا از پله ها بالا برم اما کسی اسممو صدا زد ، قدمی که به جلو گذاشته بودمو برگشتم ... باورم نمیشد ... بعد از این همه وقت ... امروز اینجا بینمش ،

جلو اومد ... تغییر زیادی نکرده بود به جز رنگ موهاش ... با ذوق گفت :

- سلام خانم بی معرفت ، کجایی ؟ نیستی ؟ چقدر عوض شدی ؟

- سلام شیما جان ، یعنی باید جواب همه سوالاتو با هم بدم !؟

- نه عزیزم بیا بریم تو ماشین .

- نمی تونم ، داخل این ساختمان کار دارم .

- مشکلی برات پیش اومده ؟

- نه .

- زیاد وقتتو نمی گیرم بیا تو ماشین ینشینیم ، بیا .

و دستمو کشید و من با اینکه میل و رغبتی برای رفتن نداشتم اما فکر کردم از ایستادن در راهرو خفقان آور دادگستری بهتره ،

نزدیک یک ماشین مدل بالای مشکی رنگ ایستاد :

- سوار شو .

و هر دو داخل ماشین نشستیم ، در یک صدم ثانیه دستی از پشت اومد و دستمالی روی دهانم قرار داد ، تقلا کردم درو باز کنم اما قفل بود و من کم کم بیهوش شدم ...

با درد زیادی که در سرم احساس می کردم هوشیار شدم ، پلک های سنگینمو به سختی باز کردم ، تاریکی مطلق بود و من نمیتونستم تشخیص بدم کجا هستم !؟

دستم روی زمین ستون کردم و به زحمت بلند شدم ، در تاریکی جلو رفتم و دست هامو به سمت جلو باز کرده بودم تا اگر دیواری چیزی بود بفهمم ،

بالاخره دستم به یک فلز خورد ، کمی که دست زدم متوجه شدم درب اونجاست ، مگه در اتاقم عوض شده !؟

کمی فکر کردم و با یادآوری شیما و اتفاق بعدش آه از نهادم برخاست ...

با دستم محکم به در کوبیدم :

- درو باز کنید ... کمک ... کسی اینجا نیست ؟

دانای کل :

کلافه شقیقه هایش را ماساژ داد ، هر چه فکر میکرد معنی این جمله پر از تضاد را نمی

فهمید !

این کتاب عجیبتر از آنچه فکر می کرد بود ... ضربه ای که به درب اتاقش خورده شد باعث شد سرش را از میان دستانش بلند کند و اجازه ورود دهد ،

کارمند ایرانی بخش حسابداری بود که وارد شد ، با خودش فکر کرد قبلا علاقه بسیاری به کارش داشت حالا چرا اصلا حوصله این شرکت و کارمند هایش را ندارد !؟

کارمند ایرانی پرونده ای روبرویش گذاشت و شروع به حرف زدن کرد :

- من در بررسی این پرونده متوجه مشکلی شدم ...

دیگر حرف هایش را نمیشنید ... چرا زودتر به ذهنش نرسیده بود ؟

باز هم به هوش و ذکاوت خودش مغرور شد ، دستش را به نشانه ی سکوت بالا آورد :

- دین تو چیه ؟

حسابدار ایرانی وسط حرف های کاری از این سوال جا خورد اما پاسخ داد :

- اسلام .

- پس باید قرآنو خیلی خوب بشناسی .

- خیلی خوب که نه ولی میشناسم .

- چرا خیلی خوب نمیشناسی ؟ مگر کتاب شما مسلمان ها قرآن نیست ؟

- بله قرآن هست . اما مثلا شما که مسیحی هستید کتاب انجیل را خیلی خوب میشناسید

؟

نه ... او کتاب انجیل را نخوانده بود ... مرد روبرویش ادامه داد :

- ما انسان ها خیلی وقت ها اینقدر خودمون رو درگیر مسائل پیش افتاده مثل کار میکنیم
که از مسائل اصلی مثل دین و اعتقاد غافل میشیم .

- نمی ترسی ؟

- از چی ؟

- از بابت حرف هایی که میزنی اخراج بشی ؟

- گفتن واقعیت ترس نداره .

- میتونی بری ، مشکل این پرونده هم با معاون شرکت در میان بگذار .

کارمندش که بیرون رفت ، کلافه تر از قبل از جایش بلند شد و موبایلش را از جیبش خارج کرد ،

وارد لیست مخاطبین شد ، روی اسم یامین مکث کرد ، یعنی این دختر میتوانست در مورد این کتاب پر رمز و راز کمکش کند ؟

برای اینکه پشیمان نشود تماس را برقرار کرد و موبایل را روی گوشش قرار داد ،

آهنگی ایرانی پخش شد که به نظرش ملودی زیبایی داشت ، 30 ثانیه ای از آهنگ گذشته بود که صدای لرزان یامین که به ایرانی حرف میزد به گوشش رسید :

- الو ... کمک ... تو رو خدا کمک کنید ... من دزدیده شدم ...

از لرزش صدای دختر همیشه مغرور یک حال عجیبی پیدا کرد :

- من متوجه حرفات نمیشم ، فارسی حرف نزن .

اما یامین در شرایط استرس زایی قرار داشت و تمرکز برایش سخت به نظر می رسید با همان زبان مادری اش هق زد :

- من ... حالم ... خوب ... نیست ...

- یامین ایتالیایی حرف بزن .

اما دختر آنسوی خط و مرز حالش آنقدری خوب نبود که بتواند به حرف کارلو عمل کند و باز هم فارسی نالید :

- کمک ... خدایا ... کمک

کارلو با شنیدن ناله های دختر همیشه مقاوم کنترلش را از دست داد و فریاد کشید :

- فارسی نگو ، ایتالیایی بگو من بفهمم .

یامین که انگار شوکی بهش وارد شده باشه در حالی که سکسکه اش گرفته بود به زبان

ایتالیایی گفت :

- من ، هع ، دزدیده ، هع ، شدم .

- میدونی الان کجایی ؟

- نه ، هع ، اینجا ، هع ، خیلی ، هع ، تاریکه ، هع ، من ، هع ، می ترسم .

- خیلی خب ، از هیچ چیز نترس ، تو به زودی نجات پیدا میکنی ، من همین الان به

خانوادت خبر میدم .

یامین :

خدایا خواهش میکنم زودتر از این کابوس لعنتی بیدار بشم ... با ناباوری زمزمه کردم :

- ساسان

پوزخندی زد :

- زشت شدی .

جلو اومد و خواست بازومو بگیره که خودمو عقب کشیدم ،

لبخند کثیفی زد :

- این چند روزه به اندازه ی کافی چموش بودی ، رام شو تا خانم بهت ترحم کنه .

بازومو گرفت و من هر چه تقلا می کردم نمی تونستم بازومو از دست های کثیفش
در بیارم ، منو دنبال خودش کشوند و از اون دخمه بیرون اومدیم ،

منو از پله ها به زور بالا برد و وارد ساختمان اصلی شدیم ، همینطور جلو رفتیم تا به سالن
پذیرایی رسیدیم ،

یک سالن بسیار بزرگ و مجلل که تابلو فرش های گران قیمت روی دیوارش توجه هر کسی رو جلب می کرد ،

یک زن لاغر اندام که مسن به نظر می رسید روی مبل سلطنتی تک نفره نشسته بود ،
شیما هم سمت چپ مبل ایستاده بود ،

ساسان منو با شدت روی زمین انداخت ، درد وحشتناکی در زانو هام پیچید و من لب
گزیدم تا فریادم بلند نشود ،

زنه از جاش بلند شد و به سمت من اومد ، نزدیک به من ایستاد و کمی خم شد ، دست
زیر چوئم انداخت و سرمو بالا گرفت ، در چشمانم خیره شد :

- رنگ چشم هاتو از خودش به ارث بردی .

و با سیلی محکمی که روی گونه ی چپم فرود آورد برق از سرم پرید ، چوئم می لرزید
اما اشک نریختم :

- چی از جوئم میخواید لعنتیا ؟

- جونتو .

- چی؟!

- عین بابات زبون نفهمی!

فریاد کشیدم :

- خفه شو .

صاف ایستاد و بشکنی زد و خیلی سریع مردی به سمت اومد ، با اولین لگدی که به پهلووم زد از شکستن استخون هام مطمئن بودم ... مشت و لگد های بعدی که می زد هیچی حس نمی کردم جز درد ...

با مشت آخرش زجه ام بلند شد :

- یا حسین ...

جسم نیمه جونمو دوباره داخل اون زیرزمین پرت کردند و رفتند ...

گوشه ی دیوار خودمو به سختی بالا کشیدم ، حالا که تنها شده بودم می تونستم گریه کنم ، اشک های بی پناهی روی گونه ام جاری شد ،

سرمو به سمت بالا گرفتم :

- خدایا اینه رسمش ؟ خدایا چرا نمی کشی راحتم کنی ؟ چرا اینقدر زجرم می دی ؟ میخوای زجرگشتم کنی ؟ خدایا دیگه تحملی برام نمونده ... خدایا بیا بین یه جای سالم تو بدنم نمونده ... خدایا می خوام بمیرم ، از این دنیا که خیری ندیدم همش غم بود و سختی ... خدایا اون دنیا هم میرم جهنم نه ؟ اون دنیا هم قرار نیست خیری ببینم نه ؟ خدایا بسه ... خدایا این بنده ات دیگه تاب و توانی براش نمونده ... خدایا تو رو خدا !

و با صدای بلند گریه کردم ... که یکدفعه پای راستم لرزید ، خواستم دستمو بالا بیارم اما نمی تونستم دستمو تکون بدم ، به سختی دستمو کمی تکون دادم و بالا آوردم ،

ماتتومو کنار زدم و دو انگشت اولمو داخل جیبم فرو بردم وای خدای من ... باورم نمیشه ... گوشیمه !

انگار انرژی مضاعف گرفتم و کمی با سرعت بیشتر گوشیه بیرون آوردم و برای اینکه قطع نشه سریع تماسو برقرار کردم :

- الو ... کمک ... تو رو خدا کمک کنید ... من دزدیده شدم ...

صدای مردی آشنا از کشوری غریب در گوشم پیچید ...

دانای کل :

کلافه پیکی دیگر ریخت و خواست یک نفس بالا برود که دستی روی دستش نشست :

- کارلو کافیه .

- مادر بزرگ !

- بله ؟ 4 ساعته به خونه من اومدی و در این مدت اصلا آرام و قرار نداری و هیچ می

دونی که این 20 امین پیک هست ؟

پسر ایتالیایی حرفی برای گفتن نداشت ، سرش را به زیر انداخت و موهای پریشانش

روی پیشانی بلندش ریخت ،

ریتا جام شراب را روی میز گذاشت و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت :

- الان قهوه می چسبه .

مادربزرگ در حالی که برگه ای دستش بود کنار نوه اش روی مبل نشست :

- فکر میکنم اگر تا 30 دقیقه دیگه راه بیفتی به پرواز می رسی .

کارلو که متوجه منظور این پیرزن مهربان نشده بود سوالی نگاه کرد :

- پرواز ؟ به کجا ؟

- به مقصد ایران .

- ایران؟! من ایران چه کاری می تونم داشته باشم!؟!

- کاری که نداری اما یک چیزی رو پیش یک نفر جا گذاشتی که الان اون یک نفر ایرانه .

کارلو کمی فکر کرد :

- اما من هر چه فکر میکنم چیزی پیش کسی جا نگذاشتم !

مادربزرگ نزدیک نوه اش شد و صدایش را آهسته کرد :

- چشم آبی من تو قبلا خیلی باهوشتر بودی ... خوب فکر کن ... یک دختر ایرانی زیبا که 10 ماه با تو همخونه شد ... با چشمان منحصر به فرد و ظرافت مخصوص به خودش دلتو بُرده ... الان دل تو پیش اونه ... نمیخوای به دنبال دلی که دادی بری ؟

نفس کارلو در سینه اش حبس شده بود ... چطور یادش رفته بود که مادربزرگش چقدر خوب او را می شناسد ؟!

دستی به موهایش کشید :

- این کار شدنی نیست .

- یعنی قصد داری قید دلتو بزنی و یک عمر بدون دل زندگی کنی ؟

- نه !

- پس ؟

- تصمیم گرفتن برای من خیلی سخته .

- پس بگذار من جای تو تصمیم بگیرم ... همین الان قهوه اتو بخور ، یک چمدان از لباس هایی که اینجا داشتی برات بستم ، همه چیز برای رسیدن به پروازت آماده است فقط باید زودتر راه بیفتی .

- به ایران خوش آمدی .

کارلو هم مثل آقای والا به زبان انگلیسی تشکر کرد و با هم از فرودگاه خارج شدند ،

در طول مسیر پدر یامین از حال دلوکای بزرگ پرسید که کارلو گفت :

- خبری ندارم .

نادر که این اخلاق غربی ها به خوبی می شناخت دیگر چیزی نگفت ، اینبار کارلو پرسید :

- پلیس به چه نتیجه ای رسید ؟

- تو که به ما خبر دادی ما هم پلیسو فوری در جریان قرار دادیم ، پلیس میگه به زودی دخترم نجات پیدا میکنه ،

اینکه موبایلش همراهش کمک زیادی به پلیس ها کرده ...اونها میگن که ما با یک گروه حرفه ای روبرو هستیم و نیاز به یک عملیات حساب شده دارند .

- توانستید با یامین ارتباط برقرار کنید ؟

- متاسفانه خیر ، مثل اینکه جایی که یامین زندانی شده آنتن دهی بسیار ضعیفه و همه ما متعجب هستیم که چطور تو باهاش تماس گرفتی !

- عجیبه !

و هر دو مرد تا آخر مسیر سکوت کردند .

یامین :

دستم از درد زیاد بی حس شده بود اما با این حال گوشیمو مدام چپ و راست می کردم بلکه یک آنتن بیاد و من به یک نفر زنگ بزنم اما از 3 روز قبل که با پسر ایتالیایی حرف زدم و آخر هم بدون خداحافظی به دلیل کمبود آنتن قطع شد دیگر نتوانستم با کسی تماس بگیرم ،

حالا از اینکه گوشیمو هنوز پیدا نکرده بودند خوشحال بودم ، فکر میکنم چون گوشیم جمع و جور و داخل جیبم و بیره بوده کسی متوجه نشده ،

الان درست یک هفته است که داخل این زیرزمین زندانی هستم و جز آب و نانی که روزی یک وعده براریم می آورند چیز دیگری نخورده ام ... درد دست راستم عجیب شده فکر میکنم شکسته ،

هنوز نمی دونم جرمم چیه و به چه علت دزدیده شدم!؟

با صدای پایی که شنیدم گوشیمو مخفی کردم ، در باز و ساسان به همراه مردی وارد شد ،

ساسان موبایلی روی گوشش قرار داد و بعد از چند ثانیه فرد پشت خط را خطاب قرار

داد :

- آقای نادر والا ؟

- آقای دکتر دخترت پیش ماست .

- زیادی حرص نخور آقای دکتر ، اگر نمیخوای جنازه دخترت هم مثل پسرته به دستت برسه رضایت بده و پرونده قتل پسرته ببند .

- تا الان که سالم بوده اما از این به بعد اگر رضایت ندی قول نمیدم که زیر خاک فرستاده نشه .

- باشه گوشیه بهش میدم باهاش حرف بزن .

و به سمتم اومد :

- حواست باشه زیادی حرف نزنی .

و گوشیه دم گوشم گرفت :

- الو بابا .

- یامین دخترم حالت خوبه ؟

- من خوبم ، بابا یه وقت رضایت ندی ها .

مرد همراه ساسان لگدی به پهلووم زد که باعث شد ناله ی بلندم به هوا بلند بشه ، بابا فریاد کشید :

- یامین ؟

صدام بغض داشت :

- بابا تو رو به خاک یاسین قسم رضایت نده .

اینبار مشتت بر شکمم وارد شد و صدای دردناک من به هوا رفت ، ساسان گوشیه عقب برد اما من صدای فریاد بابا رو شنیدم :

- مرتیکه نزن ، پاره تن منو نزن .

ساسان گوشیه روی گوشش قرار داد :

- اگر نخواستی رضایت بدی باید برای دیدن دخترت به بهشت زهرا بری .

و من فریاد کشیدم :

- بابا رضایت نده .

و مشتی بر دهانم فرود آمد ، ساسان تماس را قطع و فوری سیم کارتو خارج کرد و شکوند ، ساسان به همراه مرد جلاد بیرون رفتند ،

بابا نباید رضایت بده ... من حاضرم بمیرم اما حکم اعدام باید اجرا بشه ...

دانای کل :

جو خانه خانواده والا بسیار متشنج بود ، سرهنگ نصرتی گفت :

- دکتر والا شما نباید کنترل خودتونو از دست می دادید .

- صدای ناله دخترمو بشنوم و خودمو کنترل کنم!؟

- شما نباید بگذارید اونها به هدفشون برسن .

- من نمی دونم ، همین الان می رم و رضایت می دم .

اکرم خانم که در حال خوراندن آب قند به نرگس بود گفت :

- اما یامین به خاک یاسین قسم داد که رضایت ندی .

نرگس لیوان آب قند را عقب زد و در حالی که از شدت گریه نفسش بالا نمی آمد به سختی گفت :

- دخترم ، جگر گوشه ام ، قربون اون دل مهربونت برم ، فدای اون جیگر سوخته ات بشم ، گل پر پر شده من ، چند ساله یه روز خوش تو زندگیت ندیدی ... بچه ام تازه از کشور غریب اومده بود .

کارلو که متوجه هیچ چیز نشده بود از ماموری که کنارش بود به انگلیسی پرسید :

- چه خبر شده ؟

خوشبختانه مامور به انگلیسی تسلط داشت و خیلی خلاصه ماجرا را برایش توضیح داد ،

کارلو جلو رفت و جلوی پای پدر یامین نشست و به همان انگلیسی گفت :

- شما باید رضایت بدید .

- یامین منو به روح برادرش قسم داده که رضایت ندم .

کارلو عصبی شد :

- یامین به مرگ علاقه داره ؟

- نه ، به برادرش علاقه زیادی داره .

- مگر برادرش فوت نکرده ؟

- بله فوت کرده .

- اگر شما رضایت ندید و بلایی سر یامین بیاد برادرش زنده میشه ؟

- نه اما یامین معتقد به روح برادرش به آرامش می رسه .

کارلو از فکر نبود یامین حتی برای یک لحظه صدایش بالا رفت :

- یامین خیلی خودخواهه ، فقط به خودش فکر میکنه ، به کسانی که اینجا منتظرش هستند حتی برای ثانیه ای فکر نکرده که راحت مرگو می پذیره .

و با قدم های بلند از خانه خارج شد ،

پسر ایتالیایی داخل حیاط قدم می زد و به اولین دیدارش با یامین فکر کرد ،

یادش می آمد به خانه پدرش رفته بود تا دختر ایرانی مزاحمی را به خانه اش ببرد ، هیچ وقت آن لحظه ای که صدای ظریفی از پشت سرش سلام گفت را فراموش نمی کند ،

همیشه از دخترهای ایرانی تصور جذابی نداشت و فکر میکرد آنها با حجاب بسیار زشت هستند ،

اما وقتی برگشت و دختر ظریف زیبایی را پیش رویش دید واقعا جا خورد اما خوب یاد گرفته بود که احساساتش را مخفی کند ... یامین برایش همیشه عجیب بود چون هیچ وقت سعی نمی کرد با جذابیت های زنانگی اش جلب توجه کند ، او با رفتار و عملکرد بی نظیرش تحسین همه را برمی انگیخت ،

پروژه رابرت را اینقدر شگفت انگیز به پایان رساند که اکثر شرکت های طرف قراردادشان طراح ایرانی را طلب می کردند ،

کارلو خودش هم درست نفهمیده بود که دقیقا چه زمانی دل داده ... اما حالا مطمئن بود که دلی برایش نمانده ... یامین نباید از دستش می رفت ؛

یامین :

باز هم سعی کردم تا یک آنتن پیدا کنم ، تلاش کردم از جام بلند بشم اما از درد زیاد بدن نمی تونستم بایستم ،

از تلاش زیاد و نگرفتن نتیجه اشک در چشمانم جمع شده بود ، چشمانم رو بستم و از عمق قلبم بسم الله گفتم ، دوباره تلاش کردم و اینبار به سختی ایستادم ،

لنگان لنگان جلو رفتم و گوشیمو نگاه میکردم ، هر چه می رفتم بی فایده بود ، تمام تلاشی که برای بلند شدن کردم بی ثمر بود و آنتنی روی گوشیم نمیومد ...

آهی کشیدم و کنار دیوار سُر خوردم ، سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم ... که ناگهان گوشیم در دستم شوع به لرزیدن کرد ... بدون تعلل پاسخ دادم و یک صدای مردانه در گوشم پیچید :

- خانم والا شما حالتون خوبه ؟

- من خوبم ، شما کی هستین ؟

- من سرهنگ نصرتی هستم ، نگران هیچ چیز نباشید ، همه چیز تحت کنترله .

- من کی از اینجا نجات پیدا میکنم ؟ اصلا به چه دلیل منو دزدیدن ؟

- مقدمه عملیات طی شده و به زودی اجرا خواهد شد ، فقط شما باید به ما بگید که اونجا چه چیزهایی دیدید و شنیدید ؟

و من تمام اتفاقات این یک هفته به صورت خلاصه گفتم ، با شنیدن صدای پا گفتم :

- دارند به سراغم میان ، من باید قطع کنم .

- نه ، قطع نکنید ، همینطوری گوشیه در زیر لباستون پنهان کنید ، بگذارید ما صدای اونها رو بشنویم .

کاری که گفتو انجام دادم و در باز شد ، اینبار خود همون زن با ساسان وارد زیرزمین شدند ،

زن با دیدن من قهقهه بلندی سر داد و گفت :

- آخی ، اوخ شدی خانم کوچولو .

پاسخی ندادم و اون جلو اومد ، روبروم روی زانوهایش نشست و صورتشو جلو آورد ، با حالت عجیبی به چشمام خیره شد :

- خیلی دلت میخواد بدونی چرا اینجایی ؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم ، پوزخندی زد :

- عامل حال الانت مادرت هست .

مطمئن بودم داره دروغ میگه اما سکوت کردم تا ادامه بده :

- میخوام یه قصه برات تعریف کنم .

ایستاد و پشت به من کرد :

- برای اولین بار تو راهروی بیمارستان دیدمش ، هر دو انترن یک بیمارستان بودیم ،
اون اصلا حواسش به دخترهای اطرافش نبود ولی خاطرخواهش کم نبودن ، رنگ خاص
چشمش ، موهای روشنش ، قد بلند و اندام ورزیده اش دل هر کسیو می برد و دل منو هم برد

شب و روزم فقط با فکر به اون می گذشت ، از بچه ها پرس و جو کردم فهمیدم اسمش ... اسمش نادر والا هست .

شوکه شده گفتم :

- بابا !

برگشت سمتم :

- آره من عاشق پدر تو شدم .

ناگهان صدای پلیس در کل ساختمان پیچید :

- ساختمان از زمین و هوا در محاصره پلیس قرار دارد ، سلاح هاتونو تحویل بدید و خودتونو تسلیم کنید .

جو بسیار متشنج به نظر می رسید ، ساسان رو به شیما گفت :

- تو از بالا برو .

بعد رو به مرد همراهش ادامه داد :

- توام با من بیا .

و هر سه نفر رفتند و من با زنی که در ایامی عاشق پدرم بوده تنها موندم :

- بهتره تسلیم بشید ، نمی تونید فرار کنید .

- زیادی حرف میزنی !

دست منو گرفت و من بالجبار پشت سرش راه افتادم ،

از راهروی باریکی گذشتیم و به پله های زیادی رسیدیم که باید ازشون بالا می رفتیم ،

بالا رفتن از اون پله ها با بدن کتک خورده ای که داشتم بسیار سخت تر از تصورم بود ،

بالاخره به پشت بام رسیدیم ، زن همراهم سرک کشید و من هم سرم را به سمت جلو

کشیدم تا داخل حیاط رو بینم ،

ساسان و مرد همراهش دستبند زده در حال سوار شدن به ماشین پلیس بودند ، زن زیر لب غرید :

- لعنتی !

چند دقیقه بعد شیما هم دستگیر شد ، به آرامی گفتم :

- دیگه راهی نمونده ، اینجا تهشه ، تسلیم بشی به نفعته .

خشمگین نگاهم کرد ... نفهمیدم چطور شد که در یک لحظه دستی از پشت منو عقب کشید و ماموری از پشت به دستهای زن همراهم دستبند زد ...

بابا برای انجام کارهای ترخیص از اتاقم خارج شد ، مامان رفته بود خونه تا برام لباس بپاره ،

هنوز دلیل حضور پسر چشم آبی در ایران رو متوجه نشده بودم ، روی صندلی همراه نشسته بود و محض رضای خدا حتی یک لحظه هم نگاهشو از من نمی گرفت ،

از جاش بلند شد و دست هاشو در جیب های شلوار خوش دوختش فرو کرد ، به سمت
من اومد و نزدیک تختم ایستاد :

- وقت زیادی نداری .

- برای چی ؟

- برای برگشت به ایتالیا .

- اما من فعلا تصمیم به برگشت ندارم .

- اما تحصیلت ، کارت چی میشه ؟

- مهم نیست .

دست هاشو از جیبش بیرون آورد و لبه ی تخت گذاشت و به سمتم خم شد ، در فاصله ی
خیلی کمی از صورتم گفت :

- تحصیلت به من ربطی پیدا نمی کنه ، اما در مورد کارت تو قرارداد داری و اگر
برنگردی قانونا ازت شکایت می کنم .

متعجب به چهره جدی کارلو خیره شدم ، یعنی واقعا وضعیت منو درک نمی کنه یا نمی
خواد درک کنه !؟

نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط بشم :

- به نظرت با شرایط فعلی چطور ایرانو ترک کنم ؟

- چه شرایطی ؟

- وضعیت جسمی نرمالی ندارم ، معلوم نیست کسانی که منو گروگان گرفتن چه کسانی
هستن ، قاتل برادرم هنوز قصاص نشده و نیاز به شهادت من هست .

- یامین تو خیلی خودخواهی ، همیشه تنها به خودت فکر میکنی ... وقتی گروگان بودی و
جونت در خطر بود فقط به خودت فکر می کردی نه به آدم هایی که منتظرت بودند ، الان هم
فقط داری به خودت فکر میکنی !

بدون اینکه منتظر پاسخ من بمونه از اتاق خارج شد .

اشکی روی گونه ام چکید ، من توان این یکی رو ندارم ... از پس احساسات جدیدم
برنمیام ...

لعنت به این پسر ایتالیایی ... لعنت ... که مسبب این حس تازه ی مزخرف منه ؛

وارد خانه شدم و اکرم خانم اسپند دودکنان به سمتم اومد ، بعد از اینکه سه بار دور سرم
چرخوند داخل اسپند دودکن ریخت و آن را به کناری گذاشت ،

و منو در بغل گرفت :

- ان شالله همیشه فقط خوشی ببینی .

و من دست چپمو روی کمرش کشیدم .

به همراه مامان وارد اتاقم شدم ، مامان کمکم کرد لباسامو درآوردم بعد نایلونی روی
دست راستم که گچ گرفته بود کشید و من وارد حمام شدم ،

هر چه اصرار کرد که کمکم کنه قبول نکردم ، به نظر خودم شرایطم اونقدری حاد نبود
که برای استحمام از کسی کمک بگیرم ...

از حمام که بیرون اومدم باز مامان در پوشیدن لباس کمکم کرد ... هنوز حرف اون زن رو
فراموش نکردم " عامل حال الانت مادرت هست " ... جمله ای که با صدای بغض دار گفت
هنوز در سرم اکو میشه " من عاشق پدر تو شدم "

صداش کردم :

- مامان .

- جانم .

- تو و بابا عاشق هم بودین ؟

- چرا می پرسی ؟

- می خوام بدونم .

- نه اونطور که لیلی و مجنون باشیم ، پدرت به من علاقه مند شد و من هم ازش خوشم میومد .

- فقط تو از پدر خوشت میومد ؟

- متوجه منظورت نمی شم .

- منظورم اینه که اون زمان کس دیگه ای نبود که عاشق بابا باشه ؟

از سوالم جا خورده بود ، چند ثانیه بدون هیچ حرفی شوکه نگاهم کرد ، کمی که به خودش مسلط شد گفت :

- یامین تو حالت خوب نیست ، باید استراحت کنی .

- آره مامان درست فهمیدی ، من حال خوب نیستم ، اون زن باعث شده حال خوب نباشه .

- کدوم زن ؟

- زنی که ادعا میکند یک زمانی عاشق پدر من بوده!

مامان شوک زده زیر لب زمزمه کرد:

- ثریا ...

پس اون زن اسمش ثریاست؛

کمی که از شوک خارج شد پرسید:

- تو ثریا رو از کجا میشناسی؟

- کسی که منو گروگان گرفت ثریا بود.

نفس های مامان صدا دار شده بود:

- این امکان نداره!

بدون توجه به من نگران از اتاق خارج شد ، لای در اتاق باز کردم و دیدم که مامان و بابا
به اتاقشون رفتند ،

سریع از اتاق بیرون اومدم وبا اینکه از این کار منتفر بودم ولی پشت در اتاقشون گوش
ایستادم :

- نرگس تو مطمئنی ؟

- خودمم از زبون یامین شنیدم شوکه شدم .

- آخه بعد از این همه سال ؟

- ثریا از همون اول هم کینه ای بود .

- اما اون مساله که تمام شد ، چه کینه ای ؟

- برای ما تمام شد ، برای اون نه !

یکدفعه دستی دور مچم از روی آستین لباسم پیچیده شد و منو به سمت عقب کشید ، به دیوار پشت اتاق چسبیدم و یک جفت آبی روشن در چشم هایم خیره شد :

- گوش دادن مخفی به مکالمه دیگران کار درستی نیست .

- دخالت در کارهای شخصی دیگران هم کار درستی نیست .

دست راستش هنوز دور مچ چپم حلقه بود ، اون یکی دستشو کنار صورتم به دیوار زد :

- دقیقا منظورت از کارهای شخص چیه ؟ فکر نمی کنم استراق سمع جز کار های شخصی محسوب بشه .

- من هم میخوام پپرسم که چرا مکالمه ما در این وضعیت باید انجام بشه ؟

- چون که من میخوام در چنین وضعیتی حرف بزنینم .

- اما این وضعیت بر خلاف خواسته ی منه .

فاصله ی صورت هامونو داشت کمتر می کرد :

- چرا فکر می کنی من باید همیشه طبق خواسته تو عمل کنم؟

مچمو از داخل دستش بیرون کشیدم :

- چون فکر می کردم برای خواسته ی دیگران احترام قائلی .

چند ثانیه ای در چشم هایم نگاه کرد و بعد به آرامی دستشو از روی دیوار برداشت ، با اینکه حس کردم حرفی برای گفتن داره اما بدون هیچ حرفی رفت .

هنوز دور مچم حرارت داشت ... انگار جای تک تک انگشتانش از روی آستین به داخل نفوذ کردند و روی پوستم گرمای عجیبی به وجود آورده اند ...

- حال شما بهتره ؟

- بله خداروشکر بهترم جناب سرهنگ .

- پس می تونیم شروع کنیم ؟

- بله حتما .

- از اون 4 نفر کسی رو از قبل میشناختی ؟

- بله ، 2 نفر از اونها رو میشناسم ، ساسان کییری و شیما فلاح .

- این آشنایی مربوط به چه زمانی هست ؟

- در دوران کارشناسی با شیما فلاح دوست و همکلاسی بودم ...

- و ساسان کییری ؟

- ساسان کییری هم همکلاسیم بود اما ...

- اما چی ؟

- ما با هم مدتی دوست بودیم .

- چی شد که ارتباط باهاشون قطع شد ؟

- با مرگ برادرم از آدم های اطرفم مثل این دو تا غافل شدم و اینها هم دیگه از من سراغی نگرفتند .

- خصومت شخصی با شما نداشتند ؟

- نه ، ما تا آخرین روزی که با هم دوست بودیم رابطه بدون تنش داشتیم .

بعد از چند سوال دیگه از اتاق بیرون اومدم ، اینبار مامان و بابا داخل رفتند ،

زنگ موبایلم باعث شد از کیفم خارجش کنم و با دیدن اسم مادر بزرگ سریع تماسو برقرار کردم :

- سلام بانو ریتا .

- سلام عسلم ، خوبی ؟

- من خوبم ، شما خوبی ؟

- نه اصلا خوب نیستم .

- چرا؟

- دلم برای تو و کارلو تنگ شده .

- من هم دلم براتون تنگ شده ، کارلو هم فکر میکنم برای شما دلش تنگه .

- اوه شوخی می کنی؟! کارلو اونجا دلش برای من تنگ باشه! مثل این می مونه که خورشید در شب طلوع کنه ، همین اندازه ناممکنه .

- مادر بزرگ چرا چنین فکری می کنید؟

- چون چشم آبی من الان در کنار کسی هست که به هر کسی ترجیحش می ده .

با خنده گفتم :

- گمان نکنم کارلو اکرم خانمو به شما ترجیح بده .

- اکرم خانم کیه ؟

- کسی که از بچگی در کنار ما بوده و در کارهای خانه هم به مادرم کمک می کنه .

مادربزرگ با صدای بلند خندید :

- دختر شیطنت نکن .

- باور کنید الان کنار اکرم خانمه .

- تو به خوبی متوجه منظور من شدی .

- منظور شما چی هست ؟

- چشم آبی من در کنار عسلم از همیشه خوشحالتره ، خداحافظ .

و بدون اینکه منتظر پاسخ بمونه قطع کرد ، خیره به گوشی تو دستم موندم ... این ناممکن ترین اتفاق جهانیه .

- خانم یامین والا لطفا به جایگاه شهود تشریف بیارید .

با پاهایی لرزان در جایگاه ایستادم ، وکیل جوانی با اجازه از قاضی پرونده رو به من

پرسید :

- خانم والا لطفا آنچه در آن شب مشاهده کردید را بازگو کنید .

خدای بزرگ ، یک مرتبه که در همون موقع اتفاق شرح دادم و یک مرتبه دیگه هم چند ماه قبل برای بازارپرس پرونده ، دادگاه اول هم به تشخیص قاضی من حضور نداشتم اما دادگاه دوم قاضی تشخیص داده که من به عنوان شاهد باید حضور داشته باشم ،

نفس عمیقی کشیدم تا بر خودم مسلط باشم :

- اون روز آخرین امتحان ترم آخرمو دادم ، تا غروب با دوستم شیما در خیابون ها گشتیم و ساعت حول و هوش 7 ، 8 شب بود که از هم جدا شدیم و من قصد داشتم که وارد خونه بشم که اس ام اسی از سعید دوست پسر سابقم دریافت کردم مبنی بر اینکه اگر می خوای برای آخرین مرتبه مشکمونو دوستانه حل کنیم به این آدرس بیا ،

من هم از این تنش هایی که اخیرا در رابطه با بهم خوردن دوستیمون به وجود اومده بود
واقعا خسته شده بودم .

آقای وکیل میان صحبتتم آمد :

- چه تنش هایی ؟

- خب سعید خودش خواست که با من دوست بشه و در این رابطه تلاش زیادی کرد اما
در آخر وقتی درخواست های نامعقولشو قبول نکردم دوستیمونو بهم زد ولی بعد از مدتی
حرف های نامربوطی درباره من به بچه های دانشکده گفته بود و این باعث شد بین ما تنش
هایی به وجود بیاد .

- خب بعد از دریافت اس ام اس چه کردید ؟

- به اون آدرس رفتم ، یک خونه بود زنگو که زدم سعید پایین اومد ، خیلی فرق کرده
بود چون قبول کرد که در این مدت اشتباه زیاد داشته و حتی از من معذرت خواست و در آخر
از من خواهش کرد اگر بخشیدمش به خونه اش برم و یک چایی بخورم و من داخل ساختمان
شدم .

گلوب تلخ شده بود :

- چایی جلوب گذاشت و با فاصله در کنارم نشست ، از هر دری صحب کرد ، از خاطرات دبیرستانش گرفته تا دانشگاه ، کم کم فاصله اشو باهام کم کرد و تقریبا بهم چسبید ، خواستم بلند بشم اما دستشو روی پام گذاشت و گفت به این راحتی نمی زارم بری ، گفتم یعنی چی ؟ ، گفت با پاهای خودت تو تله اومدی و و و ...

ادامه دادن برام خیلی سخت بود ، نفس کم آورده بودم اما باید تا تهش می رفتم :

- اون قصد بدی داشت ، می خواست به من تعرض کنه و من هرگونه دفاعی می تونستم از خودم کردم و در لحظاتی که فکر میکردم آخر خطه و من نجابت و شرفمو از دست خواهم داد دستهای برادرم سعیدو عقب کشید و اون دو تا با هم درگیر شدند ، یاسین زورش به سعید چریید و سعید به زمین افتاد ، داداشم به سمت من اومد و کمکم کرد که خودمو پیدا کنم اما ...

دست سالمو بالا آوردم و انگشت لرزانمو به سمت سعید گرفتم :

- اما این پست فطرت از پشت به داداشم چاقو زد ... این نامرد داداشمو با چاقو زد ... چاقو زد اونم از پشت ... اونقدر جرات نداشت وجود نداشت که از روبرو بیاد ...

زجه زدم :

- تو فقط یه آدمو نکشتی! تو یه خانواده رو به خاک سیاه نشوندی... کمر یه پدر و خم کردی ... یه مادر و یک شبه پیر کردی و ... و ...

دستم روی گلوم گذاشتم :

- و نفس یه خواهر و گرفتی ...

صدای گریه مامان ، بابا و شادی در سالن دادگاه پیچیده بود ، اجازه ی نشستم صادر شد و من برگشتم که برم اما سالن دور سرم می چرخید ... چرخید و چرخید و من دیگه هیچی نفهمیدم ...

مثل همیشه روی صندلی های بیمارستان خوابم برده بود که با صدای پیچ کردن دکتر باقری از خواب پریدم ،

پرستار مدام در حال رفت و آمد به اتاق یاسین بودند ، ساعتو نگاه کردم 3 نصف شب بود ،

ICU دکتر باقری در حالی که با عجله راه میومد پرونده رو از پرستار گرفت و تند تند ورق زد و همزمان وارد شد ، اتاقی که یاسین در آن بستری بود ،

به خوبی متوجه جو ناآرام اتاق برادرم شده بودم ، مامان هر شب در نمازخانه بیمارستان با دعا و نماز صبح می رسوند ، بابا هم که در طاقت جو سنگین بیمارستانو نداشت داخل حیاط می نشست ،

امشب شادی رو بعد از چند ماه به خونه فرستادم و بهش قول دادم اگر خبری شد بهش اطلاع بدم ،

از جام بلند شدم و از شیشه به داخل اتاق نگاه کردم ، تلاش های کادر پزشکی برای یاسین نوید از اتفاق ناخوشایندی می داد ،

دستم روی شیشه گذاشتم یکدفعه صدای بوق ممتد آزار دهنده ای کل فضا رو پُر کرد ، دستگاه شوک را روی سینه ی ستبرش گذاشتند و جسمش بالا و پایین شد ... یکبار ... دوبار ... سه بار ... بی فایده بود ،

دستم از روی شیشه برداشتم ، از جای دستم روی شیشه خون چکه می کرد ، ملحفه ی سفید روی جسم بردارم کشیده شد ،

دستی روی شونه ام نشست برگشتم بابا بود که انگار خیلی پیر شده و قوز داشت ،

صدای قهقهه ی بلندی آمد ، سعید بود که با دندان های بزرگتر از حد معمول می خندید

سایه ای از انتهای راهرو روی من افتاد ، نگاه کردم شادی با لباس یکدست مشکی مثل
یک مجسمه به من خیره بود ،

صدایی در گوشم می گفت :

- تو یاسینو گشتی ، تو مسبب مرگ برادرتی ... تو ... تو ... تو

دست هامو روی گوشم گذاشتم ، نه نه من نمیخواستم یاسین حتی خار توی پاش بره ،

اما صدا قطع نمی شد ، فریاد زدم :

- نه .

صدایی از دور اسممو می گفت اما صداش خیلی ضعیف بود ، کم کم صدا قوی شد :

- یامین ، عزیزم ، یامین ، بیدار شو .

چشمامو باز کردم هستی بود که با چهره مهربان ولی نگران نگاهم می کرد ،

پرسیدم :

- تو کی اومدی بیمارستان ؟ یاسین حالش خوبه ؟

وای یاسین ... من خودم دیدم ملحفه سفید روی جسم نازنینش کشیده شد ، با دلهره

گفتم :

- هستی تو رو خدا بگو که حال داداشم خوبه ، من مطمئنم دکترتونستن یاسینو احیا کنن

هستی بهت زده گفت :

- یامین تو حالت خوبه ؟

- حال من مهم نیست ، حال داداشم مهمتره !

هستی مضطرب بلند شد و از اتاق بیرون رفت ، دست راستم کمی سنگین بود خواستم تکونی بدم که نتونستم انگار در تنگ قرار داشت ،

به دستم نگاه کردم من کی دستم شکسته بود و خودم خبر نداشتم !؟

عجیبه من قبل از این بی هوشی دستم سالم بود و حالا داخل گچه !

به دست چپم هم سُرْم وصل بود ، کلا قدرت حرکت نداشتم ، دلم میخواست از این اتاق لعنتی بیرون برم و از حال یاسین با خبر بشم ،

در اتاق باز و مردی با روپوش سفید وارد شد ، مامان و بابا و شادی و هستی هم با چهره های نگران سراسیمه پشت سر دکتر داخل شدند ،

دکتر بالای سرم ایستاد :

- سلام خانم .

- سلام .

- حالت خوبه ؟

- خوبم .

- اسم و فامیلت چیه ؟

- یامین والا .

رو به مامان پرسید :

- یامین خانم ما چند سالشه ؟

- نزدیک 26 .

به میان حرفشون اومدم :

- مامان چرا سنمو بالا می بری ؟ من که تازه 23 سالم شده !

به جز دکتر همه شوک زده منو نگاه می کردند ، کلافه گفتم :

- خواهشا به جای این نگاه ها به من بگید حال یاسین چگونه ؟

دکتر اما رفتارش طبیعی بود :

- حال یاسین برادرت زیاد خوب نیست .

- یعنی چی ؟

- یعنی این که باید منتظر هر اتفاقی باشید ، من با دکترش حرف زدم امید زیادی نیست .

اشک داخل چشمم جمع شده بود حتی فکر نبود یاسین هم آزارم میداد ، اما بقیه خیلی عادی فقط نگاه می کردند !

یعنی برای بابا تک پسرش مهم نیست ؟

یعنی مامان مهر مادریش نسبت به یاسین فروکش کرده ؟

یعنی عشق شادی به یاسین هم تمام شد ؟

یعنی هستی تنها دوست روزهای سخت ناراحتی و غم من برایش اهمیت نداره ؟

امکان نداره ... دکتر به سمتشون برگشت :

- می دونم باور نمی کنید اما متأسفانه واقعیت داره ، یاسین هیچ حالش خوب نیست .

یکدفعه ناراحتی در چهره همشون پدیدار شد ، آخی پس باور نمی کردند که یاسین داره

از دست می ره ؟

یاسین داره از دست میره؟! وای خدای من ... من طاقتشو ندارم ... اگر خدای ناکرده یک

تار مو از سر یاسین کم بشه من می میرم ... مطمئنم !

با بغض پرسیدم :

- من کی سُرُم تمام میشه ؟ میخوام برم پیش یاسین .

- نگران نباش ، تا چند دقیقه دیگه تمام میشه ، عجله هم نکن ، هنوز حالت کاملا خوب نیست ، هر وقت بخوای می تونی یاسینو بینی .

بعد هم اشاره ای کرد و همگی از اتاق بیرون رفتند ...

دانای کل :

- گاهی فراموشی در اثر ضربه ایجاد می شود اما دختر شما دچار هیچ ضربه ای یا تصادفی نشده ،

من فکر میکنم این فراموشی ریشه روانپزشکی داره ، در اسرع وقت یکی از دوستانم که یک روانپزشک حاذق و ماهر هست خبر میکنم تا یامین رو معاینه کنه ، امیدوارم آسیب جدی ای ندیده باشه .

بیرون از اتاق دکتر ، در راهرو پسر ایتالیایی که قبلا شماره اتاق را از پدر یامین پرسیده بود در حالی که دسته گل رُز در دستش بود وارد اتاق یامین شد ،

کارلو در حالی که گل را داخل گلدان می گذاشت سلام کرد ، یامین اما متعجب گفت :

- سلام ، شما کی هستید ؟ من شما رو میشناسم ؟

- اوه یامین داری با من شوخی می کنی ؟

- من چه شوخی با شما دارم ؟ شما یک ایتالیایی هستید و من یک ایرانی ، من از کجا باید شما رو بشناسم ؟

- و به نظرت من از کجا فهمیدم که تو ایتالیایی بلدی ؟

- من نمی دونم .

- بزار خودم جوابشو بگم ، چون تو رو میشناسم و می دونم که ایتالیایی بلدی .

- مهم اینه که من شما رو نمیشناسم .

کارلو کلافه دستی به یقه اش کشید ، نمی دانست در این سه روز بی هوشی دختر ایرانی چه اتفاقی افتاده که دیگر او را نمی شناسد !

نزدیک تخت شد و یامین با ترس عقب رفت و خودش را به تخت چوبی پشت تخت چسباند ، کارلو دستانش را به حالت تسلیم بالا آورد :

- نترس ، قصد آسیب رساندن ندارم .

یامین کمی از حالت انقباض خارج شد و کارلو هم دستانش پایین آمد :

- یامین تو یک سال در ایتالیا در خانه من زندگی کردی ، یادت نیست ؟

یامین چشمانش درشت شد ولی کم کم به حالت عادی بازگشت و با حالت خنده به فارسی گفت :

- من ؟ ایتالیا ؟ زندگی با یک پسر تنها ؟ چشم مامان بابام روشن .

پسر چشم آبی نفهمید یامین چه گفت اما فهمید باورش نشده ، باز می خواست تلاش کند که شادی وارد اتاق شد .

یامین با دیدن شادی گفت :

- شادی بین این چی میگه ! میگه من یک سال در یک خانه تنها باهاش زندگی کردم ،

و بعد با صدای بلند خندید و شادی لبخندی تصنعی زد و یامین که خنده اش کمی آرام شده بود ادامه داد :

- فکر کنم چیزی زده عقلشو از دست داده .

شادی کمی به سمت کارلو متمایل شد و آرام به انگلیسی زمزمه کرد :

- لطفا بیرون منتظر باشید ، شرایط عادی نیست ، براتون توضیح می دم .

کارلو نمی دانست چه اتفاقی افتاده ولی متوجه اوضاع غیر عادی شده بود و با گام های بلند از اتاق خارج شد ،

با آمدن پدر و مادر یامین به اتاق شادی به آرامی از اتاق بیرون رفت و چشمش به مرد بی قرار ایتالیایی افتاد ،

چرا احساس می کرد ماندن کارلو در ایران فرای احساس مسئولیت یک همخانه و همکار ساده است !؟

به سمت کارلو رفت :

- من بابت رفتار یامین معذرت می خوام .

- دلیلی برای معذرت خواهی وجود نداره ، من فقط میخوام دلیل رفتارشو بدونم !

- یامین بخشی از گذشته تا به الان رو فراموش کرده .

کارلو متعجب گفت :

- چی ؟ چطور ممکنه ؟ یامین که اتفاق خاصی براش نیافتاده .

- بله درسته ، اتفاقا دکتر هم همینو گفت ، یامین ضربه ای به سرش وارد نشده و این فراموشی ریشه روانپزشکی داره ، قراره تا یک ساعت دیگه یک روانپزشک یامینو ملاقات کنه .

- دقیقا چه قسمتی از زندگیشو فراموش کرده ؟

- با توجه به صحبت هایی که از ش شنیدیم به نظر می رسه از اون شبی که یاسین در همین بیمارستان دچار ایست قلبی شد و فوت کرد تا به الان رو فراموش کرده .

کارلو به دیوار پشت سرش چسبید ، باور چنین اتفاقی خیلی سخت بود ... خیلی ...

شادی که حال پسر ایتالیایی را دید شکش به یقین تبدیل شد که یک احساس عاطفی این وسط وجود دارد ، ناسلامتی کارشناس ارشد روانشناسی بود !

بدون هیچ حرفی کارلو را به حال خودش تنها گذاشت چون می دانست تنهایی برای این مرد بهتر از هر چیزیست ،

اما سوالی هم فکرش را مشغول کرده بود ... که با حال فعلی یامین ، کارلو به کشور خودش برمیگرده یا تا بهبود حال یامین در ایران می مونه ؟!

در دو راهی سختی گیر افتاده بود ... باید انتخاب می کرد ... ماندن در ایران و گذشتن از کار و زندگی اش یا برگشتن به کشورش و گذشتن از دختر ایرانی ؟

قطعا گزینه دوم برایش بسیار سخت بود... اصلا چه شد که این احساسات درونش شکل گرفت؟!

خودش هم پاسخی برای این سوال نداشت... فقط می دانست که اصلا نمی تواند از ایران بدون یامین برود!

اما برای ماندنش در ایران باید دلیلی به خانواده یامین ارائه دهد... آخر با چه بهانه ای بماند؟!

فکری به ذهنش آمد ، مادر بزرگ تنها کسی بود که می توانست در این شرایط کمکش کند ،

موبایلش را برداشت و شماره مادر بزرگ را بدون توجه به تفاوت ساعت دو کشور گرفت ،

مادر بزرگ با صدایی که نشان از خواب بودنش می داد تماس را برقرار کرد :

- چشم آبی این چه وقته زنگ زدنه ؟

- اوه معذرت میخوام ، اصلا حواسم به تفاوت ساعت ها نبود .

- اشکالی نداره ، مطمئنم موضوع مهمی هست که حواس تو رو از ساعت و این حرفا پرت کرده .

- درست فهمیدید ، موضوع خیلی مهمیه ...

و خلاصه ای از اتفاق اخیر برای مادربزرگ تعریف کرد و در آخر گفت :

- من به چه بهانه ای در ایران بمونم ؟

مادربزرگ که بسیار از اتفاقی که برای یامین افتاده ناراحت شده بود با صدای غمگینی گفت :

- بالاخره مشکلات روزگار روح شکننده عسلم رو از بین بردند .

- مادربزرگ من چه کار کنم ؟

- تو هیچ راهی نداری باید به کشور خودت برگردی ... مگر اینکه ...

- مگر اینکه ؟

- فراموشش کن .

- بانو ریتا اذیتم نکن .

- آخه راه حل من به درد تو نمیخوره .

- چرا ؟

- چون تو اصلا دروغ نمی گی !

- یعنی باید دروغ بگم تا ایران بمونم ؟

- البته همه اش هم دروغ نیست ، 50 درصدش دروغه .

- راه حلو بگید ، خودم تصمیم میگیریم که انجام بدم یا نه .

- باید بگی ...

- چی بگم؟

- باید بگی که تو و یامین عاشق هم بودید ...

کارلو شوکه شده زمزمه کرد :

- این دروغ بزرگیه !

- دروغ بزرگ و کوچک نداره ، بعد هم گفتم که علاقه تو دروغ نیست فقط ما از احساسات یامین خبر نداریم .

- چنین چیزی ممکن نیست .

- گفتم که باید به ایتالیا برگردی !

- یامین بعدا که حافظشو به دست آورد چه چیزی می تونم بهش بگم ؟

- بهش میگی که اونقدری عاشقش بودی که نمی تونستی به راحتی رهاس کنی و از ایران
بری!

و کارلو ماند با یک دروغ و وجدانی که این راه حل را نمی پذیرفت ...

شادی تک ابرویی بالا انداخت و به صحبت های مادر بزرگ از پشت تلفن گوش داد :

- من از ابتدا شاهد شکل گیری این علاقه بینشون بودم و حرف های کارلو را تایید می
کنم .

- من هم مطمئنم نمی تونم حرف های شما رو رد کنم .

شادی تماس را که قطع کرد لبخندی روی لب هایش شکل گرفت ... او یک روانشناس
بود ... با روانشناس ها نمی توان دروغ گفت یا دو پهلو صحبت کرد ... شادی هم بدش نمی
آمد در این بازی سهیم شود ...

بازی جذابی به نظر می رسید ، با اینکه عقلش علمش تجربه اش و ... همگی به شدت
ملامتش می کردند اما ...

اما او هم عاشق است و تپش بی قرار قلب یک عاشق را به خوبی درک می کند ... او کارلو
را درک می کند ...

عشق کارلو به یامین را خیلی خوب درک می کند ...

از روی تخت یاسین بلند شد و به عکس دو نفره شان که روی دیوار نصب بود دستی
کشید :

- می بینی یاسین! بالاخره خواهر کوچیکه که خیلی نگرانش بودی هم گرفتار یک عشق
دو طرفه شد ،

یاسینم ، عزیزم ، عشقم کجایی ؟ تکلیف عشق ما چی میشه؟! تو رفتی و شادی موند با
یک عشق نافرجام ،

شادی موند و یک دنیا دلتنگی ، شادی موند و دلی که ازش به تاراج بردی ...

دست لرزانشو پایین آورد و قطره اشکی روی گونه اش چکید و زیر لب گفت : شادی
موند و حوضش ...

- شادی دخترم تو می دونی که همیشه برای ما عزیز بودی و هستی اما پذیرفتن این موضوع خیلی راحت نیست .

- بابا شما خیلی سخت می گیری .

- آخه کارلو هیچ جوهره به یامین من نمی خوره ، نه فرهنگ نه دین و نه حتی زبان شبیه به هم ندارند .

- خاصیت عشق همینه .

- من باید بیشتر فکر کنم .

و شادی ، نادر را روی صندلی راهرو بیمارستان تنها گذاشت تا او خوب فکر کند ...

شادی وارد اتاق شد ، یامین زانوهاشو بغل گرفته و چونشو روی زانوهاش گذاشته بود ، نگاهش به یه نقطه خاصی بود ... چند جلسه ای روانپزشک یامین را ویزیت کرده بود و گفته بود که کم کم باید همه چیزو به یامین بگید و کمکش کنید همه چیزو به خاطر بیاره ،

شادی کنار یامین نشست :

- حالت خوبه خانمی ؟

اما یامین هیچ واکنشی نشان نداد ، هستی وارد اتاق شد و شادی با اشاره به حال یامین زیر لب پرسید :

- چی شده ؟

هستی آرام در گوش شادی پاسخ داد :

- امروز بهش گفتیم که یاسین فوت کرده .

آرام بازوی یامین را نوازش کرد ، یامین به سمتش برگشت :

- چطور تونست ؟

- چطور تونست اینقدر راحت منو تنها بزاره !؟

- تنهات نگذاشته ، مطمئن باش روحش همیشه پیش ماست .

- شادی داداشم برای همیشه رفت؟!!

- یعنی دیگه به خونه برنمیگرده؟!!

- یامین جان عزیزم ...

یامین دست شادیو گرفت :

- تو رو خدا تو بگو با من شوخی کردند ، تو بگو یاسین هنوز زنده است ، تو رو خدا بگو یاسین الان پشت این در وایساده ، شادی من بدون یاسین می میرم ، تو رو خدا نزار بمیرم ...

- کاش دروغ بود ، کاش شوخی بود ... اما متاسفانه واقعیت داره عزیزم .

یامین دست شادیو رها کرد و باز به همون نقطه خیره شد ... دخترک این روزها بیشتر احساس بیچارگی می کرد ،

اتفاق های مهم زندگی اش را فراموش کرده بود و این روزها واقعیت های تلخ مثل سیلی به صورتش می خورد ...

دلش هیچکس جز یاسین را نمی خواست ، مثل بچه ای شده که در شلوغی بازار مادرش را گم کرده و در پی مادر دور خودش می چرخد ، کاش قبل از به پایان رسیدن بازار مادرش را پیدا کند ... کاش!

- نوع حجاب یامین و اعتقاداتش در این دو سه سال اخیر فرقی کرده ؟

این سوال را دکتر روانپزشک از 4 نفر روبرویش پرسید ، شادی پاسخ داد :

- بله ، بعد از مرگ برادرش اعتقاداتش قوی تر شد ، چطور ؟

- موضوع عجیبی این وسط وجود داره که هیچ جوره با علم روانپزشکی درست از آب در نیامد .

پدر یامین نگران پرسید :

- چه موضوعی ؟

- تشخیص اولیه من این بود که نوع فراموشی یامین از نوع روانزاد هست ...

هستی به میان حرف دکتر آمد :

- این چه نوع فراموشی ای هست ؟

- نوعی از فراموشی که بسیار نادر بوده و بدون علت جسمی فرد با فراموشی گسترده‌ای مواجه میشه بطوری که ممکنه تمام اطلاعات مربوط به بخشی از زندگی خود را بطور کامل فراموش کند ، گاه یک هیجان شدید ، یک شوک عصبی و ... دلیل این نوع فراموشی هست .

- الان یامین دچار این فراموشی شده ؟

- گفتم که تشخیص اولیه من این بود ... اما امروز صحبت هایی از یامین شنیدم که با علم روانشناختی سازگار نیست .

مادر یامین با بی قراری پرسید :

- چه صحبت هایی ؟

- یامین یک پروسه تقریباً 3 ساله را به طور کامل فراموش کرده و هیچ چیزی از این 3 سال به خاطر نمیآید حتی مرگ برادرشو اما یک مقطع زمانی خاص در ذهنش هست ... مقطع زمانی ای که قرآن یادگاری یاسین را خوانده و اعتقاداتش تغییر کرده ...

شادی پرسید :

- وقتی مرگ یاسینو به خاطر نمیآید چطور اتفاق بعد از مرگ برادرشو به خاطر میآید ؟

- یامین میگه در ذهنش هست که شما بهش یک قرآنی دادید و گفتید : این یادگاری یاسین برای توئه . و اون هم چند هفته بدون اینکه از خانه خارج بشود قرآن را با معنی و تفسیر خونده .

- این چطور ممکنه !

- من هم به اندازه شما در اون لحظه متعجب شدم ...

همه در بُهت فرو رفته بودند ، دکتر سعی کرد کمی امیدواری بدهد :

- باز من با همکاران دیگرم مشورت می کنم شاید به نتیجه ای برسیم .

هستی سوال کرد :

- ما به یادآوری خاطراتش ادامه بدیم ؟

- خیر ، فعلا دست نگهدارید .

از اتاق دکتر که خارج شدند ، پسر ایتالیایی را دیدند که مثل همیشه با دسته گل رُز قرمز وارد راهرو بیمارستان شد ، همه به اتاق یامین رفتند به جز شادی که جلوی کارلو را گرفت :

- صبر کنید .

- چیزی شده ؟

- بله اتفاقی افتاده ...

و خلاصه ای از اتفاق عجیبی که رخ داده بود را به کارلو گفت ، او هم مانند بقیه متعجب

شد ...

شادی به همراه کارلو وارد اتاق شد ولی از دیدن صحنه پیش رویش متعجب ایستاد ،
یامین دست پدرش را گرفته بود و با گریه می گفت :

- من چطوری بعد از یاسین زنده موندم؟! چطور دق مرگ نشدم!؟!

نادر والا بغض مردانه اش را فرو خورد و خواست پاسخی دهد که یامین ناله کرد :

- اصلا شماها منو مقصر ندونستین؟ تو و مامان فکر نکردین که من در مرگ یاسین
مقصر بودم!؟!

هیچکس پاسخی به یامین نمی داد ، در اصل کسی جرات گفتن حقیقت را نداشت ، یامین
صدایش بالا رفت :

- مگه میشه منو مقصر ندونسته باشید! یادمه در اون چند ماهی که یاسین بیمارستان بود
مامان و بابا با من سرسنگین بودند ...

شادی جلو رفت و دست پدر یامین را از دست یامین بیرون آورد و در دستان خودش
فشرده :

- زود داری قضاوت می کنی ، اونطوری که فکر میکنی نبوده ...

یامین فریاد زد :

- تو بهم بگو چطوری بوده ، تو بگو تا قضاوت نکنم ...

شادی کنار یامین روی تخت نشست و سعی کرد آرامش را به دخترک رنگ پریده منتقل

کند :

- عزیزم تو نیاز به استراحت داری ، مطمئن باش بعد از اینکه حسابی استراحت کردی

خودم همه واقعیتو بهت می گم .

- نمی خوام ، اصلا دلم نمی خواد استراحت کنم .. می خوام واقعیتو بدونم ، بگو .

شادی کمی این پا و آن پا کرد :

- خب اون موقع هیچ کس حالش خوب نبود ...

دست پدر یامین روی شانه ی شادی نشست :

- میخوام همه چیزو بهش بگم .

شادی بلند شد و ناباورانه گفت :

- اما بابا ...

- اما نداره ... باید بدونه ، حقشه .

نادر والا به جای روی تخت نشست :

- حتما یادت هست که وقتی یاسین زنده بود چقدر برای تو دلسوزی کرد ، چقدر دنبال کارهات بود و حرص می خورد ،

نمی خوام حالتو بد کنم اما یاسین تا آخرش پای تو و کارهات ایستاد حتی وقتی که ...
حتی وقتی که برای اولین بار پای خانواده والا به کلانتری رسید و تو از وسط یک پارتنی دستگیر
شدی ...

پدر یامین انگشت اشاره شو به سینهش کوبید :

- من پدر برای اومدن به کلانتری دودل بودم اما تنها کسی که هیچ شکی برای حمایت از تو نداشت یاسین بود ،

تو ندیدی ... هیچکس جز من اشک برادرتو ندید ، شب قبل از اون اتفاق تو حیاط خونه شاهد دیدن اشک های یک مرد بودم ، یاسین برای تو اشک ریخت ، برای اینکه داری مُفت مُفت خودتو به حراج می زاری اشک ریخت ، من همون شب بالرزش شانه های یاسین کمرم خم شد ...

یامین هق می زد و پدرش ادامه داد :

- اینا رو نگفتم که داغ تازه کنم گفتم که بدونی من هم یک پدر بودم و وقتی اون اتفاق برای یاسین افتاد و چند ماه در این بیمارستان بستری بود و آخر هم تمام کرد تنها تو رو مقصر دیدم که در زمان حیات یاسین حتی لحظه ای به فکرش نبودى و مدام آزارش دادى ...

یامین آرام پرسید :

- بعد از مرگ یاسین چی شد ؟

- تا چهلم هیچ کدوم تو حال خودمون نبودیم اما بعد از چهلم همه فهمیدند که من با تو اصلا حرف نمی زرم و حتی جواب حرف های تو رو نمی دم ، تو هم کم کم متوجه شدی اما

درگیر خوندن قرآن یاسین بودی چند هفته ای طول کشید تا قرآنو تمام کردی و عقایدت تغییر کرد و بعد از اون بود که به دنبال دلجویی از همه ما افتادی ...

پدر یامین مکثی کرد و به سختی ادامه داد :

- شادی و مادرت تو رو بخشیدن اما من نه ... اون روز برای چندمین بار به اتاقم اومدی و از من معذرت خواستی و طلب حلالیت کردی ... من اما یک شرط برای بخشیدن تو گذاشتم ...

یامین بی صبرانه پرسید :

- چه شرطی؟!

- شرطم این بود که برای ادامه تحصیل به کشور ایتالیا بری و اگر بعد از اتمام تحصیلاتت حجابت تغییر نکرد ، اعتقاداتت عوض نشد و اونجا مرتکب هیچ خطایی نشدی اونوقت می بخشمت !

یامین شوکه گفت :

- چرا؟ چرا چنین شرطی گذاشتید؟

- چون خانواده دلوکا که از دوستان خانوادگی ما بودند در ایتالیا زندگی می کردند و من فکر می کردم اگر مدتی از تو دور باشم حس و حال بهتری پیدا می کنم ...

- پیدا کردید ؟

- چیه ؟

- حس و حال بهترو ؟

- نه ... نه ... بخدا نه !

پدر یامین از جاش بلند شد و پشت به همه ایستاد :

- اگر من رو نبخشی حق داری ... تو اشتباه کردی اما من اشتباه بزرگتری کردم ...

و از اتاق خارج شد ، اشکی از چشم یامین روی گونه اش افتاد ، کارلو تا به اینجا که فقط تماشاگر بود جلو آمد و انگشتت را زیر چشم یامین گرفت و قطره دوم روی انگشت کارلو افتاد ،

همه متعجب به کارلو خیره بودند که یامین با حیرت به فارسی پرسید :

- تو کی هستی ؟

پسر ایتالیایی نفهمید یامین چه گفت و شادی به انگلیسی برایش ترجمه کرد ، او هم پاسخ داد :

- من کارلو دلوکا هستم .

یامین کمی فکر کرد و اینبار به ایتالیایی گفت :

- یعنی شما از اعضای خانواده دلوکا هستید ؟

- بله .

- همون خانواده ای که یکبار در نوجوانی در ایتالیا ملاقات کرده ام ؟ یعنی پدرم منو برای

ادامه تحصیل پیش شما فرستاد ؟

- دقیقا .

یامین به یاد روز اولی افتاد که در اتاقش این پسر را دید ، این پسر گفته بود که یک سال در خانه اش زندگی کرده !

یامین با تردید پرسید :

- من یکسال پیش شما تنها زندگی کردم ؟

- بله ، من و تو یکسال با هم همخانه بودیم .

هیچکس از این مکالمه ایتالیایی چیزی نفهمید ، یامین ناباورانه رو به مادرش پرسید :

- ماما من در ایتالیا کجا سکونت داشتم ؟

مادر یامین هول شده بود :

- عزیزم تو فعلا نباید خودتو اینقدر اذیت کنی .

- مامان جوابمو بده .

- بزار برای بعد دخترم .

- مامان بگو من کجا بودم ؟

مادر یامین سعی کرد آرامش داشته باشد :

- دانشگاه تو میلان بود ، خانواده دلوکا در رم سکونت داشتند ، چاره ای جز این نبود که تو به میلان به خانه پسر خانواده دلوکا بری ، ما از قدیم شناخت خوبی از این خانواده داشتیم و می دونستیم آدم های قابل اعتمادی هستند .

دکتر با سرزنش نگاهشان کرد :

- مگه نگفتم فعلا خاطرات و اتفاقات فراموش شده رو به یادش نیارید !؟

- مجبور شدیم ، خیلی پیگیری کرد ...

این جمله را شادی گفت و ادامه داد :

- شما به نتیجه ای رسیدید ؟

- متأسفانه خیر ... این اتفاق بسیار نادر هست ، دوستان من هم تا به حال به چنین موردی برخورد نکرده اند ...

- ما باید چه کار کنیم ؟

- به یامین فرصت بدید با گذشته کنار بیاد و خواهشا تا وقتی نگفتم چیزی به یادش نیارید حتی اگر پیگیری کرد !

خارج از اتاق دکتر چند متر جلوتر یامین داخل اتاقش خیره به دست گچ گرفته اش بود و کارلو هم خیره به یامین دست به زیر چانه زده بود ،

یامین سر بلند کرد :

- خسته نشدی ؟

- از چی ؟

- از اینکه هر روز با یک دسته گل رُز میای و تا آخر وقت اینجا خیره به من می شینی؟!!

- نه ، برای چی خسته بشم؟!!

- آخه از یک همخونه ساده بعیده که اینقدر جویای حال من باشه!

- آخه ما یک همخونه ساده نبودیم ...

- یعنی چی؟

- قصد ندارم معنای خاصی را بهت بفهمونم!

- اینکه ما همخونه ساده نبودیم یعنی چطوری بودیم؟

- ما همکار هم بودیم ، توی شرکت من کار می کردی و هنوز از زمان قراردادت باقی

مونده .

- من اونجا دیگه چه کارایی می کردم؟ با چه کسانی معاشرت داشتم؟

- با مادربزرگ من که خیلی دوستش داشتم ، با دو تا بچه ای که من سرپرستیشونو به عهده دارم که خیلی بهشون وابستگی عاطفی داشتم و دیگه از بقیه اش خبر ندارم .

- عکسی از این آدم ها داری که ببینم ؟

- آره

و عکسی که در آن روز برفی با بچه ها انداخته بودند از گالری اش پیدا کرد و در حالی که نشان یامین می داد گفت :

- اینجا با هم به برف بازی رفته بودیم .

در عکس لبخند عمیقی روی لب هایش جا خوش کرده بود و مرد ایتالیایی که در این عکس بسیار خوشتیپ به نظر می رسید یک لبخند بسیار نامحسوس روی صورتش دیده می شد ، دختر بچه کوچک موطلایی دست های تپلش را دور گردن یامین حلقه کرده و پسربچه کمی بزرگتر از دخترک با موهای مشکی قارچ مانند در آغوش کارلو بود، هر کس این عکس را می دید بی تردید آن ها را یک خانواده تصور می کرد ...

کارلو عکس دیگری نشانش داد :

- این عکس مربوط به جشن کریسمس در خانه من هست .

یامین همانطور که عکس را نگاه می کرد به این فکر کرد چرا هیچ کدام از روزهای زندگی در ایتالیا را به خاطر نمی آورد؟!

عکس تصویر خودش در کنار یک پیرزن بسیار زیبا بود که دست راستش دور کمر یامین حلقه شده بود و او هم با پیراهن نیلی رنگی دست چپش را دور شانه های ظریف پیرزن حلقه کرده بود ، لبخند زیبایی که نشان از عمیق بودنش می داد روی لب های هر دو توجه را جلب می کرد ...

پرسید :

- مگر اونجا چطوری بود که من اینطور از ته دل لبخند روی لب داشتم ؟

- اونجا ویژگی خاصی نداشته و ندارد و دلیل لبخندهای از ته دل فقط یک دلیل دارد :
بودن با آدم هایی که دوستشان داریم .

و یامین با خودش درگیر شد که هر چقدر اون ها را دوست داشته باز هم نمی توانسته بدون یاسین حالش خوب باشد ، دوباره پرسید :

- یعنی هیچ وقت غمگین نبودم ؟ همیشه شاد بودم ؟

- نه همیشه خوشحال نبود ، بعضی مواقع در فکر فرو می رفتی و آه عمیق می کشیدی .

پس حدسش درست بود ... بدون یاسین حالش خوب نبوده و اون لبخند ها گذرا بوده ...

یامین اینبار بدون مقدمه و ناگهانی پرسید :

- تو چرا به ایران اومدی ؟

- یک سری اتفاقات باعث شد من بیام .

- چه اتفاقاتی ؟

- بعدا خانواده ات برات تعریف می کنن .

- خب چرا هنوز موندی ؟

- چون نمی تونم بدون تو به ایتالیا برگردم .

- چرا نمی تونی ؟

- حضور من آزارت می ده ؟

و یامین با خودش فکر کرد نه حضور این پسر چشم آبی آزارش نمی دهد بلکه آرامش هم می دهد و از همین آرامش می ترسد ... پاسخ داد :

- نه اصلا بحث آزار نیست ، فقط برام جای سواله که مگر رابطه ما به چه شکل بوده که تو رو وادار به موندن می کنه ؟

- به زودی می فهمی که رابطه ی ما به چه شکل بوده ...

- می خوام همین الان بفهمم .

- همیشه ... الان همیشه .

و ذهن یامین درگیر این موضوع شد که چه رابطه ای بین او و یک پسر مسیحی ایتالیایی وجود داشته؟!

- نه ، ما چنین اجازه ای به تو نمی دیم .

- آخه اینطور من احساس بهتری دارم .

اکرم خانم مداخله کرد :

- نادر پسر من بهش بگو اگر بره هتل انگار به ما بی احترامی کرده .

اینبار نرگس کارلو را مورد خطاب قرار داد و به انگلیسی گفت :

- پسر من ایرانی ها اخلاق های خاص و متفاوتی داریم یکی از این اخلاق ها این هست که اگر مهمانمان هتل را به خانه ما ترجیح بده خیلی ناراحت میشیم .

- اوه ، نه من چنین قصدی ندارم فقط احساس کردم هتل برای من بهتر خواهد بود .

نادر پرسید :

- چطور چنین احساسی کردی ؟

- آخه از وقتی که موضوع علاقه من و یامین رو متوجه شدید رفتار تون با من مثل قبل نیست !

نرگس و نادر همزمان به هم نگاه کردند ، انگار با این نگاه حرف کارلو را تایید می کردند ،

کارلو که از سکوت به وجود آمده فهمید احساسش درست بوده از همه خداحافظی کرد ،

اکرم خانم که اصلا نمی توانست با رفتن مهمانشان به هتل کنار بیاید و از صحبت های بین کارلو و پدر و مادر یامین هم چیزی متوجه نشده بود محکم توی صورتش کوبید و گفت :

- نادر این بچه داره می ره هتل !؟

- اکرم خانم هتل براش بهتره .

- خاک بر سرم ، کجای هتل از خونه بهتره؟!!

و نادر در مقابل با اکرم خانم همیشه مغلوب بود و مثل اکثر مواقع سکوت کرد و اکرم خانم هم از چشم غره اش نادر و نرگس را بی نصیب نگذاشت ،

و پسر ایتالیایی با چمدانش از خانه متعلق به یامین خارج شد ...

- امر دیگری ندارید ؟

- خیر .

و پرسنل هتل از اتاق خارج شد ، کارلو شروع به باز کردن دکمه های پیراهنش کرد و همزمان زیپ چمدانش را کشید ،

چند لباسی کنار زد تا تی شرت و شلوار راحتی را پیدا کند ، وقتی خواست لباس ها را بیرون بکشد چشمش به جلد کتابی افتاد ،

با خودش فکر کرد بد نیست قبل از استراحت کمی مطالعه کند و کتاب را بیرون کشید ،

پس از تعویض لباس هایش روی تخت دراز کشید و بعد از روشن کردن آباژور کنار تخت کتاب را برداشت و جلدش را خواند : قرآن ...

قرآن؟! نامش آشنا بود ، کمی فکر کرد ... یادش آمد ، کتاب اهدایی یامین که در صفحات ابتدایی اش دچار تضاد شده بود ،

تصمیم گرفت به خواندن ادامه بدهد ... هر چه جلوتر می رفت پیچیدگی های کتاب مقابلش بیشتر می شد ،

خودکاری برداشت و دور عبارت هایی که او را دچار تضاد می کرد خط کشید ، تا آنجایی که می دانست دین رسمی ایران اسلام بود پس می توانست همین فردا از هر فرد ایرانی درباره این کتاب پرسد ،

البته آن کارمند ایرانی اش که اطلاعات خاصی درباره قرآن نداشت یعنی مسلمانان هم مثل مسیحی ها در دینشان کاهلی می کنند ؟ مثل خودش که از دین مسیحیت هیچ چیز خاصی نمی داند ...

کارلو آن شب را در حالی به صبح رساند که حتی پلک روی هم نگذاشت و تمام شب را قرآن خواند ...

- چه کمکی از من ساخته است ؟

- من درباره کتاب قرآن چند سوال دارم شما می تونی کمکم کنی ؟

مرد کت و شلوار پوش قسمت پذیرش هتل جا خورد ، کمی که بر خودش مسلط شد
پاسخ داد :

- 2 خیابان بالاتر یک مکانی هست به نام مسجد ، اونجا برید مطمئنا جواب سواتونو پیدا
خواهید کرد ، البته اگر مایل باشید یکی از پرسنل که به زبان انگلیسی مسلط هست را همراه
شما بفرستم تا در برقراری ارتباط دچار مشکل نشوید .

و پسر ایتالیایی همراه با یکی از پرسنل از هتل خارج شد و به سمت 2 خیابان بالاتر
حرکت کردند ...

یامین :

امروز هم مثل روزهای قبل بود ... هنوز هم سردرگم اتفاقات گذشته بودم ... هنوز هم سال های مهم زندگی ام را به یاد نمی آورم ... هنوز هم در بلاتکلیفی این فراموشی لعنتی دست و پا می زنم ...

امانه ... امروز با روزهای قبل یک فرق اساسی دارد ... روزهای قبل دلخوشی ام دیدن یک جفت آبی خوشرنگ بود ... اما امروز خبری از آن پسر ایتالیایی زبان نیست ...

اصلا نمی فهمم این احساس عاطفی ای که از ابتدای این فراموشی نسبت به کارلو دارم از چه چیز نشات می گیرد؟!

یعنی در گذشته اتفاق خاصی بین من و او افتاده؟ خودش هم به ارتباط خاصی که در گذشته بینمان بوده اشاره کرد ...

این روزها باید اتفاقات زیادی را هضم کنم ... مرگ برادرم ، طرد شدن از سمت خانواده ام و اتفاق بعدی فکر میکنم از سمت کارلو باشد ... خدا این یکی را به خیر بگذراند ...

شادی وارد اتاق شد و یامین ناگهان فکری به ذهنش رسید ، از شادی پرسید :

- من بعد از مرگ یاسین ارتباط دوستانه امو باهات حفظ کردم ؟

- آره حتی از قبل هم به هم نزدیکتر شدیم .

- یعنی مثل اون موقع ها همه چیزو بهت می گفتم ؟

- فکر میکنم همینطوره ، یک جورایی محرم اسرار هم بودیم و اگر تو بخوای هنوز هستیم !

- وقتی به ایتالیا رفتم هم همه چیزو بهت می گفتم ؟

شادی یک تای ابرویش بالا رفت و متوجه منظور یامین شد ، او می خواست بفهمد که ارتباطش با پسر ایتالیایی تا چه حد بوده !

شادی با زیرکی پاسخ داد :

- نمی دونم ، چون بعضی چیزا رو همیشه به کسی گفتم ...

- مثلا چه چیزی ؟

- مثلاً عاشق شدن !

- تو از چیزی خبر داری ؟

- گفتم که این چیزا رو همیشه به کسی گفت ، تو به من چیزی نگفتی ... اما ...

- اما چی ؟

- اما این اواخر یک طور خاصی شده بودی ...

- چه طور خاصی ؟

- قبل از رفتنت هیچ حسی در چشمانت دیده نمی شد اما بعد از اینکه از ایتالیا برگشتی

ته چشمت یک حس عجیبی سو سو می زد و هنوز هم می زنه !

- یعنی اتفاق خاصی در ایتالیا برای من افتاده ؟

- شاید ، امکانش وجود داره ...

هوا رو به غروب بود که از بیمارستان به دستور بابا مرخص شدم ، تا الان هم از نظر جسمی مشکلی نداشتم و به تشخیص بابا و آشنایی که با رئیس بیمارستان داشت مونده بودم ... البته من دلیلی نمی دیدم که تا الان هم در بیمارستان بمونم اما زور هیچکس به نسخه های پزشکی بابا نمی رسید ،

وقتی وارد اتاق خودم شدم تمام حس های خوب به سراغم اومد ، این مدت در بیمارستان واقعا به من سخت گذشت ...

فراموشی یک طرف و زندانی شدن در اتاق کوچک بیمارستان هم از طرف دیگر حال منو بدتر می کرد ،

روی تختم نشستم که یکدفعه چشمم به یک گوشی موبایل که روی میز کنار تخت بود افتاد ، گوشی نا آشنا بود فکر میکنم در این پروسه زمانی که فراموش کردم این موبایلو خریده باشم ... قفل موبایلو باز کردم ، میس کال ها و پیام های زیادی داشتم ،

میس کال ها از سمت شخصی به نام مادر بزرگ و آنا بود ، مادر بزرگ که توسط کارلو به من معرفی شد و آنا هم احتمالا متعلق به ایتالیا بود ... فکری به ذهنم رسید ، شاید مادر بزرگ و آنا می توانستند به یادآوری گذشته و رابطه من با کارلو کمکی کنند ...

تماس را با مادر بزرگ برقرار کردم و موبایلو روی گوشم قرار دادم ، بعد از چند بوق پاسخ داد :

- سلام عسلم

- سلام ، شما مادر بزرگ هستید ؟

- بله من مادر بزرگم !

- من از کارلو شنیدم که رابطه ی نزدیک و خوبی با شما داشتم ، درسته ؟

- هنوز هم چیزی به خاطر نمیاری ؟

- نه ، انگار یه تیکه از زندگیمو گم کردم و دارم دنبالش می گردم .

- من و تو رابطه ی خوبی با هم داشتیم .

- یعنی شما از زندگی خصوصی من هم خبر داشتید ؟

- تا اون حدی که خودت از زندگی خصوصیت گفتی خبر دارم .

- مثلا از چگونگی رابطه من با کارلو هم خبر داشتید ؟

- بله خبر داشتم .

- خب ؟

- می خوای واقعیتو بدونی ؟

- بله ، خواهش می کنم به من واقعیتو بگید .

- تو به کارلو علاقه مند بودی و کارلو هم عاشق تو بود و هست ...

دانای کل :

- یعنی گذاشتن همینطوری بره هتل ؟

- آره مادر!

- شما چیزی نگفتی؟

- من چی بگم ننه؟ پسره سنگ رو یخ شده رفته من حرف بزیم تف سر بالاست.

- دور از جون، تا اونجایی که من یادمه شما حرفت همیشه تو این خونه برو داشته.

- از من نشنیده بگیر ولی نادر و نرگس باهش سرسنگین شده بودن اونم ترجیح داد بره

- چرا سر سنگین شدن؟

- اینو دیگه نمی دونم.

و یامین در فکر فرو رفت که دلیل این سرسنگینی چه بوده؟!

یک ماهی می شد که از کارلو هیچ خبری نبود، به ایتالیا برنگشته بود و در ایران هم

اثری ازش نبود ...

یامین خیلی سعی کرده بود دلیل رفتن پسر ایتالیایی به هتل را بفهمد اما کسی چیزی نمی گفت و اکرم خانم هم انگار از چیزی خبر نداشت ،

یامین در سردرگمی عجیبی به سر می برد ، تکه های پازل گذشته اش کنار هم جور در نمی آمد ، انگار تکه ای کم بود یا تکه ای به اتشباهی وسط گذشته اش چسبانده شده !

اگر بین او و کارلو علاقه و عشق بوده پس چرا هیچ عکس صمیمی دو نفره ای در موبایلش نیست ؟!

یا حتی در تلگرام هم با یکدیگر اصلا چت نکرده اند !

این وسط یک چیزی درست از آب در نمی آمد و یامین باید این را می فهمید ...

از آشپزخانه خارج شد و روی مبل دو نفره راحتی نشست ، شادی با شتاب درب خانه را باز کرد و به طرف یامین آمد و کنارش روی مبل نشست :

- پیداش کردم !

- چيو؟

- بهتره بگي كيو!

- خب كيو؟

- كسي كه يك ماهه منتظرشي ...

يامين ناباورانه گفت :

- تو چطور كارلو رو پيدا كردي؟

- پس منتظرش بودي!

فهميد كه سوتي داده :

- نه بابا ، چه انتظاري ، فقط يك ماهه غيبش زده كنجكاوم بدونم كجاست!

- آره تو راست می گی ، عمه ی منه که یک ماهه داره پرس و جو می کنه که کارلو چرا رفت !

- گفتم که یک کنجکاوی ساده است .

- حالا نمی خوای بدونی کجاست ؟

- کجاست ؟

- نمی گم کجاست ، اگر دوست داشتی می برمت اونجایی که پیداش کردم ...

- نه بابا دیگه چی ؟!

و یامین از جایش بلند شد ، شادی گفت :

- میل خودته !

یامین رفت و شادی با لبخند زیر لب گفت :

- مطمئنم 24 ساعت دیگه خودت می گی شادی منو ببر همونجایی که این پسره رو پیدا کردی ...

یامین :

کلی با خودم کلنجار رفتم در نهایت چشمامو بستم و تند گفتم :

- شادی منو ببر همونجایی که این پسره رو پیدا کردی .

- چی شد ؟ تو که نمی خواستی بیای ؟

- تو خیلی منو اذیت می کنی ، می دونستی ؟

شادی قهقهه ای زد :

- می دونم !

- اصلا شوخی جالبی نبود .

و عقب گرد کردم که شادی دستمو گرفت :

- شوخی ای در کار نیست .

- قراره بریم اونجایی که کارلو رو پیدا کردی بعد منو آوردی مسجد! این جز یک

شوخی مسخره چی می تونه باشه!؟

- دقیقا جز یک شوخی مسخره است و من دقیقا آوردمت همونجایی که کارلو هست .

- کارلو داخل مسجده!؟

- بله .

- باشه ، پلنگ ها هم پرواز می کنند!

- یامین دارم جدی میگم .

- آخه یک پسر ایتالیایی مسیحی داخل مسجد چیکار می کنه ؟

- بیا داخل خودت می فهمی .

و همراه با شادی به سمت داخل مسجد حرکت کردم ، دروغ چرا هنوز باور نکرده بودم
که کارلو داخل مسجد باشه !

به ورودی که رسیدیم یک آخوند میانسال منتظر ما بود :

- سلام خانم ها .

هر دو پاسخ دادیم و شادی ادامه داد :

- اجازه هست ؟

- خواهش میکنم ، با بچه ها صحبت کردم هیچ کسی داخل نیست مشکلی نداره وارد

باشید .

و ما وارد قسمت آقایان شدیم ، جلو رفتیم تا به یک کنجی نزدیک شدیم ، یک مرد با مو و ریش بلند و نامرتب در حالی که چشم هایش بسته بود سر به دیوار تکیه داده بود ، از شادی پرسیدم :

- این کیه ؟

- شناختی ؟

- باید بشناسم !؟

- همونیه که یک ماهه منتظرشی !

حالا شکم به یقین تبدیل شد که شادی سرکارم گذاشته ، به عقب برگشتم :

- قبلا هم گفتم که شوخیه جالبی نیست ...

و به سمت در حرکت کردم که صدای آشنایی در فضا پخش شد :

- یامین !

این صدا شوخی که نبود ، بود ؟!

سرمو به عقب برگردوندم ، از کنج دیوار بلند شد و به سمت من اومد ، در فاصله ی کمی از من ایستاد ،

آبی چشمان خودش بود ، نه ؟!

من که در تشخیص چشم هایش اشتباه نمی کنم ؟!

کامل به عقب برگشتم ، پرسید :

- اینجا چیکار میکنی ؟

- تصادفا این سوال من هم هست !

- اول تو بگو چرا اینجایی ؟

- حضور من به دلیل یک گذشته مبهمه ، بگو چرا اینجایی ؟

- مسلمان بودن خوبه ؟

- خیلی زیاد .

- پس چرا خیلی از مسلمان ها شباهتی به یک مسلمان ندارند ؟

- از چه نظر شباهت ندارند ؟

- من در این یک ماه این شهر و خیلی گشتم ، آدم های این شهر شبیه به تو یا حتی اکرم خانم هم نیستند ، به راحتی دروغ می گن در صورتی که در کتاب مسلمان ها برای دروغ مجازات سختی در اون دنیا در نظر گرفته شده ، همه عصبانی و پر خاشگر هستند در حالی که در قرآن شما مسلمان ها به شدت به خوش رفتاری و مهربانی تاکید شده ... چرا مسلمان ها سخنان قرآن را باور ندارند !؟

- چون از کودکی مسلمان زاده شده اند و ارزش این مسلمانی را نمی دانند و سعی نکردند اسلام را خوب بشناسند ...

- درست مثل من که هیچ وقت سعی نکردم مسیحیت را بشناسم .

- اسلام را خوب شناختی؟

- نمی دونم ، خیلی چیزها هم از اسلام و هم از مسیحیت فهمیدم ، به نظر می رسه اسلام از همه دین ها معقول تر و بهتره .

- قصد داری مسلمان بشی؟

- می ترسم ...

- از چی؟

- از اینکه شبیه به بعضی آدم های این شهر بشم!

- خودت تصمیم میگیری که شبیه به اونها بشی یا نه .

- تو حاضری کمک کنی که شبیه به اونها نباشم؟

- حکم اجرا شد .

- یعنی قاتل برادرم به مجازاتش رسید ؟

- آره عزیزم ، رسید .

- الان به آرامش رسیدم .

- پس اون ضرب المثلی که میگه " لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست " چی

میشه ؟

- من انتقام نگرفتم ، ولی نتونستم هم ببخشم .

- تا کی ؟

- چی تا کی ؟

- تا کی می خوای به دست آوردن حافظتو از بقیه مخفی کنی !

- می خوام ببینم کارلو با دروغی که درباره علاقه بین من و خودش گفته تا کجا می خواد پیش بره .

- راستی چی شد که تصمیم گرفت مسلمان بشه ؟

- اونطور که من فهمیدم وقتی رفته هتل قرآن ترجمه شده به زبان ایتالیایی که مدت ها قبل در ایتالیا بهش دادم ابهامات زیادی براش به وجود آورده و پرسنل هتل هم به مسجد ارجاعش دادن ، خلاصه پیش نماز مسجد که جریانو فهمیده با کمک یک مترجم کمکش کرده که ابهامات قرآن براش رفع بشه و کارلو هم به محتویات قرآن علاقه مند شده .

- امروز می خواد مسلمان بشه ؟

- آره ، قراره به همراه بابا به مسجد بره .

ضربه ای به در زده شد ، هستی بلند شد و درو بازکرد ، کارلو وارد شد :

- یامین باید تنها باهات حرف بزنم .

به هستی اشاره کردم که بیرون بره و اون هم پشت سر کارلو خط و نشون برام کشید و بیرون رفت ،

رو به کارلو گفتم :

- من آماده شنیدم .

پسر ایتالیایی که شباهتی به اون آدم داخل مسجد نداشت و موهاشو کوتاه و ریش هاشو زده بود روی صندلی روبروی من نشست :

- من از فراموشی تو سواستفاده کردم .

- چه سو استفاده ای ؟

- من به اعضای خانواده تو گفتم که من و تو به هم علاقه مند بودیم .

- برای چی چنین دروغی گفتی ؟

- برای اینکه در ایران و در کنار تو بمونم .

- چرا می خواستی کنار من بمونی ؟

- چون عاشقت شدم .

خیلی ساده این جمله را گفت ، خیره در چشمانم و بدون هیچ مقدمه ی خاصی !

نه در یک کافه و نه در ساحل دریا بلکه در اتاق 25 متری ساده ام خیلی بی تکلف احساسش را گفت ،

جلوی پایم زانو نزد یا دستانم را نگرفت ، بدون هیچ لمس کردنی خیلی عادی انگار که دارد حالم را می پرسد ،

شمعی بینمان روشن نبود حتی صدای موسیقی آرامی هم نمی آمد که فضا کمی رمانتیک شود ،

اصلا مگر این جمله معمولا در دل تاریکی شب گفته نمی شود !؟

چرا این ابراز علاقه شبیه به هیچکدام از رمان ها یا فیلم های عاشقانه نبود !؟

قلبم پُر تپش تر از همیشه می تپد ، این که هیجان به حساب نمی آید ، می آید؟!!

احساس می کنم گونه هایم کمی البته فقط کمی داغ شده است ، لب هایم که از خجالت
گُل ننداخته است؟!!

پسر چشم آبی روبرویم ادامه داد :

- من می خواستم خودمو امتحان بکنم و ببینم که جرات گفتن حقیقت را دارم یا خیر ،
الان که تونستم صادقانه حرف بزnm خیالم راحت شد که می توانم دین اسلام را بپذیرم .

واقعا نمی تونستم هیچ حرفی بزnm ، اصلا نمی دونستم باید چی بگم؟!!

سرمو به زیر انداختم که صدای آرومشو شنیدم :

- چقدر سخته کسیو که دوست داری نتونی لمس کنی!!

چشمامو بستم و لبمو گزیدم ، از جاش بلند شد و بیرون رفت ،

وقتی در بسته شد لبخند روی لب های من شکل گرفت ، ابراز احساسات این پسر
ایتالیایی هم متفاوت بود !

تا به خودم پیام هستی پرید داخل اتاق و تند پرسید :

- چی شد ؟ چی گفتین که اومد بیرون اون لبخند عمیق احمقانه از روی لب هاش پاک
نمی شد ؟

- یه نفس بکش ...

- تو بگو چی گفتین من نفس می کشم .

- عاشقمه .

با صدای جیغ هستی گوش هامو گرفتم :

- چــــی؟! اون پسره یخ نچسب عاشق تو شده؟!!

- بله با اجازه شما .

پرید بغلم و در حالی که داشت منو خفه می کرد گفت :

- با اینکه عین تفلون می مونه ولی مبارک باشه عزیزم .

دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با صدای بلند خندیدم ... وقتی خندم تموم شد دیدم که هستی با لبخند ملیحی خیره به منه ، پرسیدم :

- چیه ؟

- چند سالی بود که این خنده هاتو ندیده بودم ، انش الله همیشه همینطوری بخندی عزیزم ...

ضربه ای به در زدم و وارد شدم ، صدای مردانه اش در کل اتاق پخش شده بود :

- أَلْسَلَامُ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ

أَلْسَلَامُ عَلَيْنَا وَعَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ

أَلْسَلَامُ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ

کنار سجاده اش نشستم ، دستشو از روی پاش برداشتم و خواستم بیوسم که شونه امو
گرفت و نگذاشت ، لبخند زدم :

- قبول باشه بابا .

- قبول حق بابا جان .

- بابا حلالم کردی ؟

- خیلی وقته ، تو حلالم کن دخترم .

- این چه حرفیه آخه ؟!

- نه ، حقیقت اینه که من اشتباه کردم ، تو جوون بودی خامی کردی من که یه سن و
سالی داشتم نباید یک دختر تنها رو می فرستادم مملکت غریب و از اون بدتر همخونه شدن
با یک پسر اجنبی !

نفس های بابا کشدار شده بود و رنگ صورتش به قرمزی می زد ، از اون مواقعی بود که
داشت حرص می خورد و اصلا برای قلبش خوب نبود ، دستشو فشردم :

- بابا من اونجا اصلا اذیت نشدم ، اتفاقا محک خوبی بود که بینم می تونم تنهایی گلیمم
رو از آب بکشم بیرون یا نه .

دروغ مصلحتی همینه دیگه ؟

- ولی یامین فکر نکن من تو رو رها کردم ، به پائولو و کارلو سفارش کرده بودم که تو از
گوشت ذبح اسلامی استفاده کنی ، حتی 2 یا 3 مرتبه به ایتالیا اومدم و دورادور اوضاع رو
بررسی کردم ، مگه میشه یک پدر دخترشو فراموش کنه ... حتی اگر یک بار می گفتی " بابا
نمی رم " نمی گذاشتم بری ...

- بابا خودتو اذیت نکن ، هر چی اتفاق افتاد مصلحت خداوند بوده .

و بدون اینکه اجازه مخالفت بدم دستشو بوسیدم ، سرمو بوسید :

- دوستش داری ؟

سرمو بلند کردم ولی نگاهم روی زمین بود ، سکوت کردم و بابا اینبار گفت:

- شناخت خوبی ازش داری ؟

آروم پاسخ دادم :

- شناختم خوبه .

- خوب فکراتو کردی ؟ اون با یک فرهنگ بسیار متفاوت تربیت شده .

- فکرهامو کردم .

- خب ؟

- هر چی شما صلاح بدونید .

- این یعنی اینکه می خوام باهش ازدواج کنی ... باشه باباجان اجازه بده من هم بررسی و تحقیق کنم ، البته خانواده دلوکا دوست چندین ساله ما هستند اما سرنوشت یکی یه دونه ام وسطه نمی تونم راحت تصمیم بگیرم .

- عسلم دلم برات خیلی زیاد تنگ شده بود .

- من هم دلم برای شما تنگ بود .

و از آغوش مادر بزرگ جدا شدم و به خوش و بش پدر و پائولو دلوکا نگاه کردم ، بابا هنوز کمی مردد بود با اینکه در تحقیق از کارلو به مورد منفی بر نخورده بود اما من می دانستم کارلو داماد ایده آل پدرم نیست ...

مادر هم با ماریا دلوکا در حال صحبت بود که کارلو گفت :

- بهتر نیست از فرودگاه خارج بشیم ، فکر می کنم صحبت کردن داخل خانه بهتره .

همه تایید کردند و ما از فرودگاه خارج شدیم .

وارد خونه که شدیم اکرم خانم مثل همیشه در حالی که اسفند دود می کرد و چادرشو با دندون گرفته بود جلو اومد :

- سلام ، خوش اومدین ، صفا آوردین ، بفرمایید داخل تو رو خدا ، دم در بده .

خانواده دلوکا هیچ چیز متوجه نشدند و من سعی کردم تا اونجایی که امکانش هست این جمله های اکرم خانمو ترجمه کنم ،

همه روی مبل های بالای سالن نشستیم و بعد از پذیرایی مفصلی که انجام شد ، ماریا پا روی پا انداخت و با حالت خاصی گفت :

- حقیقتش من هنوز شوکه ام ، نمی دونم مسلمان شدن یک دفعه ای کارلو رو هضم کنم یا تصمیم به ازدواج ناگهانیشو !؟

پائولو خواست حرف همسرش را توجیه کند :

- البته که کارلو بچه نیست و ما به تصمیماتش احترام می گذاریم ، دوشیزه یامین هم که بسیار زیبا و متشخص هست .

مادر کارلو اینبار با تمسخر گفت :

- فقط نمی دونم چرا این دو تصمیم مهم رو در این مدتی که ایران بود گرفت !؟ یعنی تا وقتی که ایتالیا بود خبری از ازدواج و تغییر دین نبود !

مادربزرگ پاسخ عروسی را داد :

- این سوالات رو میشه از پسر ت به طور خصوصی هم پرسی !

ماریا سکوت کرد و دیگ حرفی نزد اما متوجه شده بودم که در ذهن این زن ، من مسبب تمام این اتفاقات بودم و او از این اتفاقات اصلا راضی نبود ...

- مبارک باشه عزیز دلم .

از آغوشش بیرون اومدم :

- ممنونم خاله یاسی عزیزم .

و به انگلیسی به کارلو هم تبریک گفت ، بقیه هم تبریک گفتند و ما کنار هم نشستیم ،

به انگشتر نشان نامزدی داخل انگشتم نگاه کردم و لبخندی روی لب هایم نقش بست ،

امشب مراسم نامزدی ما بود و صیغه محرمیتی بینمان خوانده شد تا خیال اکرم خانم کمی راحت باشد ،

هنوز هم تردید در چشمان بابا موج میزد و مادر کارلو هنوز هم سرسنگین و تلخ بود ،

با حس گرمای مطبوعی که در بند بند وجودم نشست به خودم اومدم ، پسر چشم آبی کنارم دستم را گرفته بود و خیلی با دقت به دستم نگاه می کرد ، بعد از چند ثانیه رو به من پرسید :

- دست تو ویژگی خارق العاده ای داره ؟

- نه ، چطور ؟

- من دستان دخترهای زیادی رو لمس کردم اما هیچ موقع مثل الان تپش قلب نداشته ام

!

لبخندی زدم و او هم لبخند زد ... اوه من فکر کردم این سوال رو جدی پرسیده نگو داره

شیرین زبونی می کنه !

خدای بزرگ! این پسرِ مغرور هم از این حرف ها بلده؟!!

بقیه مراسم هم اگر از نگاه های کینه توزانه عمه سیمین و عمه سرور و همچنین از چشم غره های عمو ناصر فاکتور بگیریم به خوبی برگزار شد ...

بعد از گفتن شب به خیر همه جز من و مامان به اتاق خوابشون رفتند ، اکرم خانم به کمک چند نفر دیگر شروع به تمیز کاری سالن کردند و مامان هم داشت کنترل می کرد ،

من هم لباس بلند شیری رنگم را کمی بالا گرفتم و به اتاقم رفتم ، کفش هایم را در آوردم ، قطعا هیچ وقت به پوشیدن کفش پاشنه بلند عادت نمی کنم ،

روبروی آینه ایستادم و شالم را باز کردم ، تقه ای به در اتاق خورد ، این موقع شب به جز مامان کسی نمی تونست پشت در باشه :

- بیا تو مامان .

اما باز ضربه ی دیگه ای به در خورد ، یعنی چی؟!!

خودم رفتم و درو باز کردم و با یک جفت آبی روشن روبرو شدم :

- می تونم پیام داخل ؟

کنار رفتم و پسر ایتالیایی وارد شد و درو پشت سرش بست ، هنوز کت و شلوار به تن داشت و حتی کراواتشو باز نکرده بود ،

از در فاصله گرفت و به من نزدیک شد ، یک دستشو در جیب شلوارش فرو برد که باعث شد لبه ی کتش بالا بره ،

دوست داشتم ساعت ها بنشینم و نگاهش کنم ، آخه به طرز عجیبی با این ژست جذاب به نظر می رسید ،

اگر ارزش عکس بگیرم خیلی بد به نظر می رسه !؟

فکر کنم چون ساعت از 12 گذشته خون به مغزم نمی رسه !

دست آزادشو به پشت سرم برد و گیره ی موهامو باز کرد ، موهام دورم پخش شد ، پشت دستشو نوازشگر روی موهام کشید :

- لطفا جلوی من موها تو نبند .

اینبار دستشو پشت کمرم گذاشت و همون فاصله ی کمی که بینمون بود از بین رفت و نفس هاش مستقیم به صورتم می خورد ،

قلبم دیوانه وار به سینه ام می کوبید ، گرمای عجیبی در بدنم به وجود اومده بود ، وضعیت خاصی به نظر می رسید ،

دستامو روی سینه اش گذاشتم و به این فکر کردم که دست های من زیادی کوچیکه یا سینه ی کارلو زیادی بزرگه ؟!

و سعی کردم کمی از خودم دورش کنم ، اما دریغ از یک هوا فاصله !

سرشو جلوتر آورد :

- چرا می خوای از من فاصله بگیری ؟

- چون این نزدیکی زیاد درست نیست .

- به نظر من این نزدیکی زیاد درست ترین اتفاق دنیاست .

- کارلو خواهش می کنم !

باز هم جلوتر اومد و اینبار پیشانی اش به پیشانی ام چسبید ، نفس عمیقی کشید :

- می دونی وقتی اسمو میگی دلم چی می خواد ؟

- چی ؟

- دلم می خواد ببوسمت ...

و در صدم ثانیه تا به خودم پیام گرمای بوسه اشو روی لب هام حس کردم ... طولانی و آرام ... پلک هام بسته شد ... اولین بوسه را در عمرم تجربه می کردم ... هیچ وقت به هیچکس اجازه بوسه ندادم ...

حس شیرینی بود ... بسیار شیرین مثل قطاب های اکرم خانم که به محض دیدنش وسوسه ی عجیبی بر دلت می افتد ...

به سختی و بر خلاف میلم سرمو عقب کشیدم ، چشم هامو باز کردم ولی چشم های کارلو هنوز بسته بود ،

با همان چشمان بسته سرشو جلو آورد و زیر گوشم زمزمه کرد :

- خیلی شیرین بود ... خیلی !

سرشو عقب کشید و چشم هاشو باز کرد :

- ببخشید که اجازه نگرفتم ، می دونستم پاسخت منفیه و من نمی تونستم از این بوسه بگذرم .

چقدر ازش ممنون بودم که اجازه نگرفت و کار خودشو کرد ... اگر هستی اینجا بود چشم غره می رفت و یک بی حیا نثارم می کرد ...

دستشو از پشت کمرم برداشت و به سمت در رفت :

- شب به خیر

و بیرون رفت ...

جای دستش روی کمرم باقی مونده بود و من هنوز حسش می کردم ، دستی روی لبم کشیدم و لبخند زدم ،

شکم به یقین تبدیل شد ... خون به مغزم نمی رسه !

لباسمو به تی شرت و شلوار راحتی و گشادی که مخصوص خوابم بود عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم ،

یعنی الان روح یاسین خوشحال هست ؟ من که مطمئنم امشب در کنار من حضور داشت ، مگه میشه داداش بزرگه آبجی کوچیکشو تنها بگذاره !

داداشی من عاشق شدم ... نفهمیدم کی و چطور فقط وقتی به خودم اومدم که با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت و بدنم گرم شد ،

یاسین جانم تو هم عشقو تجربه کردی ... پس می فهمی من چی می گم ... برادرم برام
دعا کن ... می دونم روح بسیار پاکی داری پس برام دعا کن که تو از من به خدا نزدیکتری ...
دعا کن برای خوب بودن حالمون در کنار هم ...

پلک هامو بستم و سعی کردم بخوابم ... اما یک جفت آبی روشن مدام در فکرم بود و
نمیگذاشت بخوابم ،

پهلوی به پهلوی شدن هم بی فایده به نظر می رسید چون فکر کارلو خوابو از چشمم گرفته
بود ،

با صدای تقه ای که به در خورد از جام بلند شدم ، اینبار مطمئنم بودم مامانه ،

درو باز کردم ... باز هم کارلو بود با این تفاوت که تی شرت و شلوار راحتی پوشیده بود ،
با چشمانی که از همیشه مظلومتر به نظر می رسید گفت :

- خوابم نمی بره ، البته فکر تو اجازه نمی ده .

- من هم همینطور .

تک ابرویی بالا انداخت :

- یعنی تو هم از فکر من خوابت نمی بره ؟

داخل چشماش نگاه کردم و پاسخی ندادم ، نمی دونم در چشمام چی دید که دستمو کشید و من در آغوشش افتادم ،

دستاشو دورم حلقه کرد و منو به خودش فشرد ، اینقدر شوکه بودم که هنوز دست هام کنارم افتاده بود کم کم به خودم اومدم و دست هامو بالا آوردم ،

آغوش زیادی دلچسبی داره !

منو از خودش کمی فاصله داد :

- حالا چه کار کنیم ؟

کمی فکر کردم تا اینکه فکری به ذهنم رسید و گفتم :

- همراه من بیا .

و راه افتادم و از در خونه خارج شدم ، به سمت پشت حیاط راه افتادم ، به قست مورد
علاقم رسیدم یعنی تاب بزرگ سفید رنگ عزیزم ،

روی تاب نشستم و کارلو هم کنارم جای گرفت :

- اینجا خیلی قشنگه .

- پاتوق من و یاسین بود .

- تو یاسینو خیلی دوست داشتی ؟

- خیلی ، بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی ...

یکدفعه با یک لهجه افتضاحی به فارسی گفت :

- خدا بیامرزتش .

به سختی جلوی خندمو گرفتم :

- اینو از کجا یاد گرفتی ؟

- از دوستت ، هستی .

وای خدای من ، هستی مگه اینکه گیت نیارم !

در سکوت شب به آسمون خیره بودیم ، هوای این موقع شب اولین ماه از پاییز کمی سرد بود ،

دست هامو دور بازو هام حلقه کردم ، کارلو پرسید :

- سردته ؟

- کمی ولی مهم نیست ...

تا به خودم پیام دستش دورم حلقه شده بود ، گرمای مطبوعی در بند بند وجودم پیچید ،
ناخودآگاه سرم روی شونه اش افتاد ،

با صدای آرامی گفت :

- نیازی هست ؟

- به چی ؟

- به گفتن دوستت دارم .

- خیلی زیاد .

- دوستت دارم .

- منم .

و پلک هام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم ...

با صدای حرف زدن ایتالیایی و فارسی هوشیار شدم اما چشمام هنوز بسته بود :

- پسر زشته ، بین شما یه صیغه خونده شده عقد نکردید که آخه مادر .

کارلو به ایتالیایی گفت :

- من نمی فهمم شما چی میگی اکرم خانم .

اکرم خانم که متوجه حرف کارلو نشد باز ادامه داد :

- 24 ساعت از صیغه نگذشته ، شب پهلوی هم خوابیدن ، من به خاطر همین چیزها با صیغه مخالف بودم دیگه .

کارلو اینبار به انگلیسی صحبت کرد به امید اینکه بتواند با اکرم خانم ارتباط برقرار کند :

- چرا آستین لباس منو رها نمی کنید ؟ باید یامینو بلند کنم ببرم به اتاقش .

چشمامو باز کردم ، وای خدایا ... آستین کوتاه تی شرت کارلو در دست اکرم خانم بود ،
با صدای بلند زیر خنده زدم ،

هر دو با تعجب به من نگاه کردند ، بعد از گذشت چند ثانیه کارلو هم لبخند زد ولی اکرم خانم با عصبانیت توپید :

- به جای اینکه خجالت بکشی می خندی؟!!

خیلی دشوار خندمو قطع کردم و از روی تاپ بلند شدم ، از کارلو پرسیدم :

- ما دیشب اینجا خوابیدیم ؟

- بله اینجا روی تاپ خوابیدیم .

- اکرم خانم چطور ما رو پیدا کرد ؟

- نمی دونم ، من هم خواب بودم که یک نفر محکم منو تکون داد ، چشم باز کردم اکرم خانمو دیدم و هیچ کدوم از حرفاشو نفهمیدم ، فقط یک چیزو فهمیدم ... خیلی عصبیه !

بعد از کلی غر غر اکرم خانم به داخل ساختمان رفتیم ، اکرم خانم که همونطور زیرلب غر می زد به آشپزخانه رفت و ما هم به سمت اتاق های خودمون راه افتادیم ،

داشتم در اتاقم و باز می کردم که دستم از پشت کشیده شد و در آغوش پسر ایتالیایی افتادم ، سوالی نگاهش کردم که گفت :

- فکر نمی کنی یک چیزی رو فراموش کردی ؟

کمی فکر کردم :

- به نظرم چیزی رو فراموش نکردم .

- گفتن صبح به خیر فراموش شده .

لبخندی زدم :

- صبح به خیر .

- صبح تو هم به خیر ، اما عاشق ها که اینطور به هم صبح به خیر نمی گن .

- پس چطوری می گن !؟

صورتشو جلو آورد و بوسه ای روی لب هام نشوند :

- اینطوری ...

بعد هم دستمو رها کرد و به منی که مسخ شده ایستاده بودم لبخندی زد و رفت ...

به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم و همونطور که زیر لب می گفتم " خدا عاقبت ما رو با این پسر به خیر کنه " وارد اتاقم شدم .

به افراد دور میز صبح به خیر گفتم و نشستم ، همه با خوشرویی پاسخم رو دادند تنها ماریا بود که خیلی سرد پاسخ داد ،

دقیقه ای نگذشته بود که کارلو هم آمد و کنار من جای گرفت و صبح به خیر گفت ، اینبار بابا بود که فقط خیلی سنگین پاسخ داد ،

لقمه ی آخر رو که در دهانم گذاشتم که کارلو گفت :

- صورتتو به طرف من بچرخون .

صورت‌مو به طرفش چرخوندم و با تکون دادن سرم پرسیدم که چی شده ؟

با سر انگشت شست چیزی رو از کنار لبم برداشت و گونمو بوسید ...

دهنم باز مونده بود ، بابا با اخم و مامان با تعجب لقمه در دستشان مونده بود ، پدر و مادر کارلو و مادر بزرگ اما خیلی رلکس و عادی به خوردن صبحانه شان مشغول بودند ،

کارلوی از همه جا بی خبر از عکس العمل ما جا خورده بود اما به خوردن صبحانه اش ادامه داد ،

صبحانه که تمام شد مامان صدام کرد و منو به آشپزخانه برد ، عصبی به نظر می رسید :

- یامین تو با این پسر صحبت نکردی ؟

- درباره چی ؟

- درباره اخلاق ایرانی ها .

- مامان ! 24 ساعت از نامزدی ما نگذشته ، من کی وقت کردم باهش صحبت کنم ؟

- همون وقتی که برای این صمیمیت و بوسه پیدا کردی برای صحبت هم پیدا می کردی !

لبخند کجی زدم :

- من باهش حرف می زنم اما قول نمی دم که عمل کنه چون خیلی وقته که از سن تربیتش گذشته !

- اما اون که مسلمان شده !

- در اسلام هم بوسیدن همسر حرام نیست !

- یامین تو خودت منظور منو می فهمی ...

- می دونم ، خلاف عرف خانواده های ایرانی هست .

- دقیقا ، پس لطفا باهش حرف بزن ، بابات همینطوری هم این وصلت باب میلش نیست این رفتارهای کارلو هم اوضاعو بدتر می کنه .

- چشم .

- چشمت بی بلا دخترم ، باور کن من صلاح تو می خوام .

و باور داشتیم که مامان همیشه همه حرف هاش درسته ...

- برای چه تاریخی بلیط بگیرم ؟

- برای کجا ؟

- ایتالیا .

- قصد داری بدون من به ایتالیا برگردی ؟

- چرا بدون تو ؟

- یعنی من و تو بریم ؟

- آره .

- همیشه .

- چرا ؟

- ما هنوز عقد و عروسی نکردیم .

- خب در ایتالیا انجام می دیم .

- تو به حرف های بزرگترها در نامزدی گوش نکردی ؟

- چه حرف هایی ؟

- درباره عروسی و ...

- مگه در اینباره حرفی زده شد ؟

خیره نگاهش کردم که دستانش را بالا آورد :

- خیلی خب اینطور نگاه نکن ، اون شب هیچی از حرف ها نفهمیدم ...

چشمامو باریک کردم :

- چرا ؟

- چون حواسم پیش تو بود .

این پسر خیلی خوب بلد بود دل بیره ... لبخندی زدم :

- قرار شد برای هفته آینده عقد محضری انجام بشه تا برای اقامت دائم اقدام کنند و بعد هم یکی عروسی در ایران و یک عروسی هم در ایتالیا گرفته بشه .

- کاش کارها با سرعت انجام بشه چون مدت طولانی هست که از کارم دور شدم و ممکنه به ضررم تمام بشه .

و ما هم سعی کردیم همه چیز سرعت بیشتری بگیرد اما بابا اصلا از این سرعت راضی نبود و اعتقاد داشت باید شناخت بیشتری نسبت به کارلو به دست بیارم ،

عقد محضری انجام و برای اقامت دائم من اقدام شد .

- عروس خانم ، آقا داماد تشریف آوردند .

هیجان داشتم ... خیلی زیاد ... در باز و مرد جذاب من وارد شد ،

طبق دستور فیلم بردار من پشت به کارلو ایستاده بودم ، دست گرمش روی شانه ی برهنه من نشست و منو برگردوند ،

با دیدن برق عجیبی در چشمانش درخشید و من فکر کردم چطور اون سرمای چشمش جاشو به این گرمای خاص داده ؟!

کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و پاپیونی به رنگ کتتش باعث شده بود بیشتر از همیشه خوشتیپ به نظر بیاد ،

دسته گل رز سفید رو بهم داد و همون دستشو دور کمرم انداخت و بسیار به هم نزدیک شدیم ، هنوز اتصال نگاهشو با نگاهم حفظ کرده بود :

- یامین کاش برای فردا شب بلیط گرفته بودم .

- چرا ؟

- من در مقابل تو صبرم رو از دست می دم .

و منو در آغوش گرفت و سر در گردنم فرو بُرد ، نفس های عمیقش روی پوست گردنمو احساس می کردم ،

با صدای خانم فیلم بردار که کمی انگلیسی بلد بود از من فاصله گرفت :

- لطفا به این قسمت بیاید تا عکس ها گرفته بشه .

به قسمتی که گفت رفتیم ، تمام این صحنه ها در آتلیه فیلم برداری شد ،

انگار به دنبال عروس رفتن در آرایشگاه دیگه از مُد افتاده و ما از صبح با آرایشگر و فیلم بردار در آتلیه بودیم ،

کارلو هم از صبح به همراه آرایشگر و فیلم برداری دیگر در خانه ما بود .

و ژست های مختلفی که دختر جوان عکاس می گفت ما اجرا می کردیم ،

- عروس سرتو کمی به چپ بچرخون ، داماد نگاهت به دوربین باشه ، خوبه .

و فلش زد و ناگهان موسیقی آرامی در فضا پخش شد و فیلم بردار گفت :

- باید تانگو برقصید .

کارلو دستشو به طرفم گرفت :

- بانو افتخار می دهید ؟

- با کمال میل .

و دست در دستش گذاشتم ، اون یکی دستش دور کمرم حلقه شد و دست من روی شانه
ی پهنش نشست ،

نفس های پر حرارتش به صورتم می خورد و حتی یک لحظه نگاهشو از چشمانم نمی
گرفت ،

صورتشو به صورتم چسبوند و زمزمه کرد :

- کی بود ؟

- چی ؟

- کی بود که اولین بار دلم برای تو رفت ؟

- سوال خیلی سختیه !

- موافقم ، خودمم هنوز جوابشو پیدا نکردم .

- خاصیت عشق همینه طوری به سراغت میاد که خودت متوجه نمی شی ...

و سر بر شانه اش گذاشتم ، کاملاً از اطرافم غافل شده بودم و هیچ چیزی جز کارلو به
نظرم نمیومد ،

زمان و مکان در همان آغوش مرد دوست داشتنی من متوقف شده بود ...

- اکرم خانم سفر قندهار نمی رم که ، اصلاً باید یک ساله دیگه برای اقامت دائم به ایران
برگردم .

- دست خودم نیست مادر ، تو بری ما خیلی تنها می شیم .

صورت مثل ماهشو بوسیدم و از آغوشش جدا شدم .

بار دیگر مامانو در آغوش گرفتم :

- قربونت برم اینطور بغض نکن .

بابا مداخله کرد :

- خانم بزار این دختر با خیال راحت بره .

مامان لبخند لرزونی زد :

- خوشبخت بشی عزیزم .

بابا دست منو گرفت ، دست کارلو هم همینطور ، دستمونو در دست هم گذاشت و به انگلیسی گفت :

- قدر همو بدونید ، همیشه با هم خوب باشید ، دعا می کنم همیشه حالتون با هم خوب باشه .

و دستمونو فشرد و سپس رها کرد :

- زودتر برید که هر لحظه ممکنه پشیمون بشم .

و ما رفتیم اما دل من در فرودگاه کنار مادر و پدر و اکرم خانم جا موند ...

همگی وارد خانه شدیم و من یاد روزی افتادم که برای نخستین بار پا در این خانه گذاشتم ،

یاد احساسی که داشتم " احساس میکنم وسط موزه نشستم و قهوه میخورم ! "

جالب اینه که هنوز همون احساس رو به این خانه دارم ، به محض ورود به این خانه فکر می کنم وارد یک موزه شدم ،

روی مبل ها نشستیم و خدمتکارها ساک هر کسی رو به اتاق خودش بُردند ،

پائولو من رو خطاب قرار داد :

- اوه بانو یامین ، نخستین بار که بعد از سال ها دیدمت هیچ فکر نمی کردم یک روزی دل پسر سنگدل منو می بری !

و بعد خودش با صدای بلند خندید ، کارلو و مادر بزرگ هم در این خنده همراهیش کردند و من تنها لبخند محجوبی زدم ،

ماریا هم مثل همیشه دقیقاً شبیه به یک خون آشام به من نگاه کرد .

برای نجات از نگاه ماریا ... نه بهتره بگم مادرشوهر !

از جام بلند شدم :

- چه کسی دعوت من رو به یک فنجان چای قبول می کنه ؟

همگی استقبال کردند و تنها مادرشوهر بود که گفت میلی به چایی نداره و قهوه رو ترجیح می ده !

چای و هل رو از چمدانم آوردم و از زعفران داخل آشپزخانه هم استفاده کردم ،

4 فنجان چای داخل سینی گذاشتم و وارد پذیرایی شدم و در ابتدا به مادر بزرگ و بعد به پدرشوهرم و در آخر جلوی کارلو تعارف کردم ، همگی تشکر کردند اما جمله ی مرد چشم آبی من بیشتر از همه بهم چسبید :

- خیلی دوست دارم چایی از دست خانمم رو بخورم .

لبخندی زدم و نشستم که ماریا خطاب به من گفت :

- من گفتم قهوه رو ترجیح می دم !

- خب ؟

- قهوه من کجاست ؟

- من از سر دوستی و لطف اعضای این خانه رو به چایی دعوت کردم و شما هم رد کردی ، اگر میل به قهوه دارید خدمتکار هست براتون آماده می کنه !

ابرو در هم کشید و سکوت کرد ...

چقدر این رفتار برای من آشنا بود !

ماریا دقیقا عین یک سال و خورده ای پیشِ کارلو رفتار می کرد !

باز رفتار کارلو قابل توجه بود چون آشنایی خاصی با من نداشت و نسبت به مادرش سن بسیار کمتری داره ،

اما این زن دارای یک سن و سالیه و کاملاً با من و خانواده ام آشنایی داره و این رفتار بسیار براش زشته !

بعد از صرف چای هر کس به اتاق خودش رفت تا خستگی سفر از تن به در کنه ،

به من و کارلو هم یک اتاق آماده شده بود ، کارلو درب اتاقو باز کرد و منتظر شد ابتدا من داخل بشم ،

بعد از ورود من درب اتاقو بست ، چمدانم رو باز و شروع به چیدن لباس ها داخل کمد کردم ،

که یکدفعه دو دست دور کمرم از پشت حلقه شد :

- جناب دلوکا می تونم پیرسم چیکار می کنی ؟

- بله می تونی پیرسی .

- چیکار می کنی ؟

- دختری که دوست دارم بغل می کنم .

- این دختر داره کار انجام می ده .

- کار همیشه هست ، اما این لحظه های دو نفره همیشه نیست .

- میشه بزاری کارم انجام بدم ؟ می خوام دوش بگیرم و نیاز دارم لباس هامو داخل کمد

بچینم .

- نه نمیشه .

- کارلو !

خیلی ناگهانی صورتشو جلو آورد و من از بوسه اش گرم شدم ، عمیق می بوسید و قصد

نداشت به این بوسه پایان دهد ،

کم کم انگشت های دستم باز شد و لباس ها روی زمین افتاد ، ناخودآگاه دستانم بالا اومد
و دور گردنش حلقه شد ،

نمی دونم چطور شد که من هم همراهیش کردم ، بالاخره این من بودم که عقب کشیدم ،

کارلو نفس عمیقی کشید :

- گفته بودم اسممو که صدا می زنی دلم می خواد ببوسمت !

- یعنی من جرات ندارم در جمع تو رو صدا بزنم؟!!

- من هر وقت بخوام تو رو می بوسم .

- شاید در اینجا این کارها عادی باشه اما در ایران خلاف عرف هست .

- به خاطر همین اون روز سر میز صبحانه پدر و مادرت ناراحت شدند؟

- دقیقا همینطوره .

- یامین ما طبق قانون اسلام با هم عقد کردیم ، بوسیدن زن و شوهر هم که در اسلام حلاله ! ایران هم یک کشور اسلامی ، من نمی فهمم مشکل کجاست !؟

واقعا نمی دونستم چطور این رو برای کارلو توضیح بدم !

- یک سری مسائل هست که از نظر اسلام و دین مشکلی نداره که هیچ ، بسیار هم بهش سفارش شده مثل محبت بین زن و شوهر ، اما از نظر عرف این محبت باید در خلوت باشه و در جمع جلوه ی خوبی نداره .

- حالا که قرار نیست ما در ایران زندگی کنیم .

- منظور من به زمانی هست که به ایران سفر می کنیم .

- روش فکر می کنم .

- من به خاطر تو حاضر شدم از کشورم و خانواده ام دور بشم اما تو حاضر نیستی اینو به خاطر من قبول کنی ؟

- خیلی خب قبوله اما فقط در ایران .

سرمو روی شونش گذاشتم :

- دوستت دارم .

منو در آغوشش فشرد :

- من هم دوستت دارم عزیزم .

دست کوچک آنجلا در دست راستم و دست چپم دور بازوی کارلو حلقه شده بود ، دست چپ کارلو هم دست کوچک فرانکو را گرفته بود ،

در جایگاه مخصوص نشستیم و آنجلا و فرانکو هم به سمتی که بچه ها بودند دویدند ،

کیک رو آوردند و ما کیک رو بریدیم ، برشی از کیک داخل بشقاب به دست ما دادند و ما کمی کیک در دهان هم گذاشتیم ،

گروه رقصنده که همگی مرد بودند وارد سالن شدند و شروع به هنرمایی کردند ،

انصافا خیلی زیبا می رقصیدند و همه مهمانان خیلی از رقص آنها خوششان آمده بود ...

وقتی می خواستیم سوار ماشین شویم همه ی دختر های جوان ایستادند و من پشت به آنها دسته گلم را پرت کردم ،

نفهمیدم کدام یک دسته گل را گرفت و فقط صدای جیغ شنیدم ...

نیم ساعتی بود که از سالن راه افتاده بودیم و من هنوز نمی دونستم داریم به کجا می ریم

پرسیدم :

- کجا می ریم ؟

- ماه عسل .

- این ماه عسل کجاست ؟

- به زودی متوجه میشی .

وقتی به مقصد رسیدیم از تعجب دهانم باز مونده بود ، قرار بود ماه عسل ما در کلبه
مادربزرگ بگذره ،

با خوشحالی از ماشین پیاده شدم و کارلو هم پیاده شد ، خیلی دوست داشتم سر فرصت
باز هم به اینجا بیام ، دفعه قبل نتونستم یک دل سیر اینجا بمونم ،

از شدت هیجان بغل کارلو پریدم و گوشو بوسیدم :

- عاشقتم .

دستانش دورم حلقه شد :

- یادم باشه مدام به اینجا بیارمت چون تنها چیزی که باعث شد بعد از این همه مدت تو
منو ببوسی اینجا بود .

دستامو از دور گردنش باز کردم و خواستم از آغوشش بیرون بیام که ناگهان دست به
زیر زانوهام انداخت و بلندم کرد ،

جیغ کوتاهی کشیدم :

- چیکار می کنی ؟

- دلم می خواد مثل اولین خاطرمون در اینجا بغلت کنم .

لب گزیدم و دوباره دستانمو دور گردنش محکم کردم و کارلو به سمت در وودی کلبه حرکت کرد ...

منو روی صندلی روبروی آینه نشوند :

- اول باید از شر اینها خلاص بشی .

و به تور و ساتن سفیدی که دور سرم پیچیده و همه موهامو کاملا پوشانده بود اشاره کرد ، علتش هم مختلط بودن عروسی بود ،

تور و ساتنی که با تعداد زیادی گیره به سرم وصل شده بود رو باز کرد ، آخرین گیره مربوط به موهام بود که پشت سرم جمع شده بود وقتی باز کرد لبخندی زد :

- حالا درست شد .

و انگشتانشو لابلای موهام کشید ، شونه هامو گرفت و من ایستادم ، صندلی رو کنار زد و از پشت یکی از دستاشو دورم حلقه کرد ،

دستمو روی دستش گذاشتم ، با اون یکی دستش موهامو از روی گردنم کنار زد و سرشو نزدیک به گردنم آورد و نفس عمیقی کشید :

- من در برابر تو تمام مقاومتمو از دست می دم !

و بوسه ای روی گردنم نشانده ، به سمتش چرخیدم و دستام روی شونه هاش نشست ،

بدون اینکه دستمو از روی شونش بردارم نوازش گونه به سمت یقه اش بردم و کراواتشو باز کردم و از دور گردنش درآوردم ،

سرشو جلو آورد و جایی نزدیک به لبمو بوسید ، دستشو پشت کمرم برد ، روی زیب لباسم گذاشت و آروم پایین کشید ،

با پشت دست کمر برهنه نوازش کرد و همونطور که نوازش می کرد به سمت شونم
آورد و سرشونه لباسمو پایین داد ،

برعکس اکثر دخترها هیچ استرس خاصی نداشتم و فکر می کردم که با کسی که
عاشقش هستم استرس معنا نداره ،

با دو دست صورتمو قاب گرفت ، سرشو کج کرد و جلو اومد و از بوسه اش گرم شدم ،

هر دو فارغ از زمان و مکان همو می بوسیدیم و کم کم کارلو منو به سمت تخت هدایت
کرد ...

و آن شب من خواستم که با کارلو کامل بشم ، خواستم که وارد دنیای جدید زنانگی شوم

از آن شب بود که همه چیز زیباتر شد ... آن شب من با عشق کامل شدم ...

سرمای ماه مارس تا مغز استخوان نفوذ می کرد ، هوا رو به تاریکی بود و دریغ از یک
تاکسی !

گوشیم زنگ خورد ، از جیبم درآوردم ، با دیدن اسم جناب دلوکا لبخند زدم و گوشیه
کنار گوشم گذاشتم :

- سلام عزیزم .

- سلام ستاره من ، کجایی ؟

- من تو راهم دارم میام .

- دقیقا کجای راهی ؟

- می خوام سوار تاکسی بشم .

یک ماشین جلوی پام ترمز زد و من به سمت جلو حرکت کردم ، صدای کارلو رو شنیدم :

- خب چرا سوار نمی شی ؟

- سوار می شم عزیزم ، نگران نباش .

ماشین با من حرکت کرد و بوقی زد ، کارلو گفت :

- خب سوار شو دیگه .

- تاکسی بیاد حتما سوار می شم .

با عصبانیت به ماشین سمجی که مزاحم شده بود نگاه کردم ، در سمت راننده باز شد و همزمان صدای کارلو در گوشی پیچید :

- یعنی ماشین من از تاکسی بدتره ؟

و من زیر نور چراغ کنار خیابان رنگ آبی محبوبم رو دیدم ،

گوشیو قطع کردم و با حرص جلو رفتم :

- یعنی اینقدر سخت بود از اول بگی که به دنبالم اومدی ؟

- سخت که نبود اما وقتی جا می خوری و بعدش هم حرص خیلی زیباتر به چشمم میای .

بدون اینکه جوابشو بدم در ماشینو باز کردم و نشستم ، کارلو هم نشست و ماشین حرکت کرد ،

اینقدر هوا سرد بود که هر چه دستامو جلوی بخاری ماشین می گرفتم گرم نمی شد ،

پشت چراغ قرمز ایستاد ، دستمو از جلوی بخاری گرفت و بر پشت دستم بوسه ای گرم و عمیق نشانده ،

بعد هم همونطور که در چشمانم خیره بود دستمو در دستش گرفت و روی پاش گذاشت ، به خوبی می دونست که با خیره شدن در چشمانم چطور منو از خود بی خود می کنه ،

چراغ سبز شد ، به سختی و با مکث نگاهشو از من گرفت و ماشین حرکت کرد اما دست من همچنان در دستش بود ،

به پنجره بخار گرفته نگاه کردم و یادم اومد که کارلو چطور به سختی کارهای دانشگاهمو درست کرد تا از اواسط ترم سر کلاس بنشینم و حالا نزدیک به 3 ماهی از ازدواج ما می گذشت ...

با ایستادن ماشین نگاه از پنجره گرفتم و خواستم دستمو از دست کارلو بیرون بیارم که
نگذاشت :

- یامین من خیلی دوستت دارم .

- من هم .

جلو اومد ولی قبل از اینکه لب هاش به لب هام برسه دستی محکم به شیشه ماشین کوبید
، هر دو از جا پریدیم و آنجلا با شیطنت ابرو بالا انداخت ،

خودمو عصبانی نشون دادم و گارد گرفتم که مثلا الان پیاده میشم حسابتونو می رسم ،

دخترک شیطون از بغل فرانکو پایین پرید و هر دو با هم پا به فرار گذاشتند ،

من و کارلو به هم لبخند زدیم و پیاده شدیم ، وارد خانه که شدم دو تا وروجکو دیدم که
پشت پاهای مادر بزرگ قایم شدند ،

خودمو به ندیدن زدم :

- سلام مادر بزرگ ، شما آنجلا و فرانکو رو ندیدید ؟

- سلام عسلم ، نه اصلا من نمی دونم کجا هستند !

هر دو ریز خندیدند ، کارلو از پرتی حواسشون استفاده کرد و از پشت نزدیکشون شد ،
یکدفعه هر دو رو بغل گرفت :

- من پیداشون کردم .

هر دو دست در گردن کارلو انداختند و با چشمانی شبیه به گربه شرک نگاهش کردند ،

کارلو چشماشو ریز کرد :

- از من چی می خواید ؟

هر دو با هم گفتند :

- هیچی .

من نزدیکشون شدم :

- الان حساب هر دوتونو می رسم !

هر دو به کارلو چسبیدند :

- یامین می خواد ما رو دعوا کنه ؟

کارلو آروم جواب داد :

- احتمالش هست .

دستامو مثل پنجه کردم و شروع به قلقلک هر دو کردم ، هر دو هم می خندیدند هم جیغ می کشیدند ،

تا حدی که اذیت نشن قلقلک دادم و بعد هر دو رو رها کردم :

- دیگه نیمنم از این کارا کنیدا وگرنه بازم قلقلک داریم !

مادربزرگ گفت :

- بچه ها اجازه بدید چشم آبی و عسل من برن لباس عوض کنن که الان قهوه می چسبه .

بچه ها از بغل کارلو بیرون اومدند و کنار مادربزرگ روی مبل نشستند ، مادربزرگ هم دست دورشون انداخت و بغلشون کرد ،

من و کارلو هم با لبخند به این صحنه نگاه کردیم ...

وارد اتاق که شدیم کارلو گفت :

- چقدر خوب شد به پیشنهاد تو عمل کردم و بچه ها و مادربزرگو پیش خودمون آوردم .

- واقعا دوری از این سه نفر خیلی سخته خصوصا که همگی در یک شهر و کشور هستیم !

- باید اعتراف کنم که تو خیلی خوبی ...

همونطور که پالتومو درمی آوردم لبخند زدم :

- تو خودت خوب هستی که من رو خوب می بینی .

نزدیکم شد و پالتومو از دستم گرفت و به گوشه ای انداخت ، دست انداخت شالمو از سرم کشید و گیره موهامو باز کرد :

- علاوه بر اینکه خیلی خوبی ، خیلی زیاد زیبا و ظریف هستی ، رنگ چشم ها و موها
فوق العادست ...

و دسته ای از موهامو در دست گرفت و بوسید ، ادامه داد :

- اما هیچکدوم از اینها باعث نشد من عاشق تو بشم ... چیزی که باعث شد عاشقت بشم
این بود که وقتی کنارم بودی باعث می شدی احساس بهتری نسبت به همه چیز داشته باشم
حتی نسبت به خودم ...

دستشو در دست گرفتم :

- کارلو تو بیشتر از اون چیزی که تصور می کنی خوب هستی ، خیلی هم جذابی ، درباره
چشم هات که خودت می دونی نگاهت بیشتر از همه چیز منو سرمست می کنه ...

دست هاشو رها و دستامو دور گردنش حلقه کردم :

- اما هیچکدوم از اینها باعث نشد من عاشق تو بشم ... چیزی که باعث شد عاشقت بشم اخلاقت بود ، من جذب اخلاق های خاص تو شدم ...

خنده ی جذابی کرد و دستشو دور کمرم انداخت :

- یامین می گم تو باعث میشی احساس بهتری داشته باشم نمونه اش همین حرفت بود ، من در طول عمرم تنها با یک دختر دوست بودم که اون هم عقیده داشت که اگر این ظاهر جذابو نداشتم با این اخلاق هایی که دارم هیچکس منو تحمل نمی کرد .

اخمی کردم :

- اون آدم اصلا صلاحیت اینو نداشته که درباره تو نظر بده .

با دست اخمو باز کرد و بین دو ابرومو بوسید :

- اخم نکن ، باعث میشه زیباییتو از دست بدی .

لبمو جمع کردم و کارلو بوسه ای بر لبم زد :

- فهمیدم !

- چيو؟

- لب تو درست مثل برندی می مونه !

- برندی چیه ؟

- یک نوع شراب هست که طعم میوه می ده ، وقتی تو رو می بوسم انگار که برندی می نوشم ، همونقدر خوش طعم ... همونقدر مست کننده ...

لبخندی زدم و سرمو روی شونه اش گذاشتم ، میل زیادی داشتم زمان در همین لحظه و مکان در همین آغوش مرد جذاب من متوقف می شد ...

- آدمی هستم که قبل از زدن ضربه ، به طرف آگاهی می دم ، حالا هم می خوام به تو این آگاهی رو بدم !

- هر کاری می تونی انجام بده .

- مطمئنی؟!

- مطمئنم .

- باشه ، پس خودت خواستی !

بعد عینک مزخرفشو زد ، سوار ماشینش شد و رفت ...

می دونستم مثل همیشه تهدیدهایش تو خالی و الکی هست ، به راهم ادامه دادم و از دانشگاه خارج شدم ،

مثل همیشه ابتدا سوار مترو شدم و بعد راه باقی مانده را سوار تاکسی شدم ، سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم که گوشیم زنگ خورد ، از کیفم درآوردم و به صفحه اش نگاه کردم ، شماره ناشناس بود :

- بله .

- سلام ، شما با آقای کارلو دلوکا چه نسبتی دارید ؟

- سلام ، من همسرش هستم .

- لطفا خودتونو به بیمارستان ... برسونید .

- چه اتفاقی برای همسر من افتاده ؟

- ایشون تصادف کردند .

تقریبا فریاد زدم :

- چی ؟ الان حالش چگونه ؟ خواهشا به من حقیقتو بگید .

- خانم آروم باشید و فقط خودتونو برسونید ، نگران نباشید .

نفهمیدم چطور تماسو قطع کردم و از تاکسی پیاده شدم ، همه افراد داخل تاکسی یک
طور خاصی نگاهم می کردند ،

یک تاکسی در بست گرفتم و اسم بیمارستانو گفتم ، تا رسیدن به مقصد فقط خدا خدا کردم که یک تار مو هم از سر کارلو کم نشده باشه ...

رو بروی ایستگاه پرستاری ایستادم و در حالی که نفس نفس می زدم گفتم :

- من ... هم ... سر ... کارلو ... دلوکا ... هستم ...

- نفس عمیق بکشید و به خودتون مسلط باشید ، اتفاق خاصی برای همسرتون نیافتاده .

- الان کجاست ؟

- انتهای سالن سمت چپ بخش اورژانس بستری هست .

راه افتادم و تقریباً می دویدم ، در اتاقو با شدت باز کردم و کارلو که دراز کشیده بود با صدای در از جا پرید ،

جلو رفتم و خیلی خوب بهش نگاه کردم ، ظاهراً آسیب خاصی ندیده بود ، فقط سرش و ساعد دست چپش بانداژ شده بود ،

روی تخت نشستم ، پیراهنش و شلوارش پاره شده بود و زخم هایی روی بدنش دیده می شد ،

با دیدن بدن زخمیش اشکم سرازیر شد ، زخمشو نوازش کردم :

- عشقم چه بلایی سرت اومده ؟

سرمو بوسید :

- تا وقتی تو رو دارم هیچ بلایی سرم نمیاد ...

در آغوشش جای گرفتم و در دل از بابت سلامتیش خدا رو شکر کردم .

دکتر که وارد شد از آغوشش بیرون اومدم و از روی تخت بلند شدم ، سلام کردم و پاسخ هم شنیدم ،

دکتر مشغول به معاینه بود و در پرونده چیزهایی یادداشت کرد ، پرسیدم :

- آقای دکتر آسیب جدی ای که در کار نیست ؟

- فعلا همیشه نظر قطعی داد ، باید نتیجه رادیوگرافی و آزمایش بیاد .

- یعنی ممکنه آسیب خاصی دیده باشه ؟

- امکان هر چیزی وجود داره ، فعلا شرایط تحت کنترله .

لب گزیدم و در دل دعا کردم که مرد زندگیم آسیب جدی ای ندیده باشه .

دکتر که بیرون رفت کارلو با دیدن من لبخند آرامش بخشی زد :

- بیا اینجا کنارم بشین .

کنارش نشستم ، نگاهم به زمین بود ، دست به زیر چونم انداخت و مجبورم کرد که در
چشمانش نگاه کنم :

- من به حرف های دکترها اعتقاد زیادی ندارم ، چون بخش بیشتری از اعتقاد و ایمانم به

خداست ...

- چطور تصادف کرده ؟

- مثل اینکه یک ماشین یهو می پیچه جلوی ماشینش و کارلو هم برای اینکه به ماشین نزنه فرمونو به سمت گاردریل می پیچونه و وقتی می بینه که ماشین در معرض سقوط از اتوبان قرار داره کمر بندشو باز و خودشو از ماشین به بیرون پرت می کنه .

- الان حالش چطوره ؟

- گفتم که آسیب جدی ای ندیده فقط امشبو باید بستری باشه .

ساکو برداشتم و به سمت درب ورودی حرکت کردم :

- مادربزرگ فقط بچه ها چیزی نفهمن .

- نگران نباش عسلم .

گونشو بوسیدم و از خونه خارج شدم ، سوار ماشین شدم و به راننده گفتم :

- حرکت کنید .

وقتی به بیمارستان رسیدم کرایه رو حساب کردم و وارد بخش اورژانس شدم ، در اتاقو باز کردم ، کارلو دراز کشیده و چشماش بسته بود ، فکر کردم خوابه ،

خیلی آروم درو بستم و ساکو روی زمین گذاشتم ، روی فضای خالی تخت نشستم ، موهای پرپشت مشکی رنگش هوس نوازش رو بدجور به دل می انداخت ... دستمو پیش بردم و مشغول نوازش موهاش شدم ،

چقدر احساس می کردم که بیشتر از قبل عاشقش هستم ... سرمو جلو بردم و بوسه ای آروم روی لب هاش نشوندم ، خواستم عقب بکشم که دستش از پشت سرمو نگه داشت و شروع به بوسیدن کرد ،

با صدای پرستار هر دو عقب کشیدیم :

- اگر اجازه بدید دکتر کارشونو انجام بدن .

با خجالت گوشه ای ایستادم برعکس کارلو که خیلی راحت به نظر می رسید .

دکتر از کارلو پرسید :

- اخیرا دچار سردرد ، حالت تهوع یا استفراغ نشدی ؟

- دچار سردرد شدم اما دومی خیر .

- سردردت چطور بوده ؟ یعنی می خوام بدونم غیر عادی به نظر می رسیده ؟

- بله اخیرا دچار سردردهایی می شم که هیچ وقت قبلا تجربه نکردم .

- در پاها و بازو احساس سوزش یا خواب رفتگی داشتی ؟

- بله داشتم .

- تاری در دید هم داشتی ؟

- نه .

سوالات دکتر داشت نگرانم می کرد ، بعد از چند دقیقه دکتر و پرستار هر دو بیرون رفتند ،

سراغ ساک رفتم و خواستم لباس های کارلو رو دربیارم که پرستار دیگری وارد اتاق شد ، به سمت کارلو رفت :

- اجازه می دید کمکتون کنم ؟

- از چه بابت ؟

- برای تعویض لباس .

- نیازی نیست ، همسرم برای من لباس های تمیز از خانه آورده .

- نه ، شما باید لباس بیمارستانو به تن کنید .

- چرا ؟

- چون فعلا باید تحت نظر باشید .

- اما من که آسیب جدی ای ندیدم !

- این دستور پزشک شماست .

- من ترجیح می دم همسرم کمکم کنه .

- هرطور مایلید .

و بسته ای به دست من داد ولی به دور از چشم کارلو آروم زمزمه کرد :

- آقای دکتر در اتاقشون منتظر شما هستند .

و به سرعت از اتاق خارج شد ، حتی فرصت نداد دلیشو پیرسم ...

پیراهن و شلوار داغون رو از تن کارلو بیرون آوردم ، زخم هاش پانسمان شده بود و این حداقل کمی خیال من رو راحت می کرد ،

با دیدن عضلات بازوی همسر دلم برایش ضعف رفت ، بوسه ای به بازوش زدم که گفت

:

- یامین این دلبری هاتو برای خونه بگذار ، اینجا نمی شه خیلی خوب پاسخ دلبری رو بدم

.

خنده ای کردم و کمکش کردم پیراهن و شلوار آبی رنگ بیمارستانو به تن کرد ،

به بهانه ی خوردن آب از اتاق خارج شدم ، از ایستگاه پرستاری اتاق دکتر و پرسیدم ،
آدرس اتاق رو که گرفتم نفهمیدم چطور خودمو رسوندم ،

دلشوره ی عجیبی به دلم چنگ می زد ...

نبض شقیقه هایم به قدری تند می زد که گمان می کردم هر آن ممکن است سرم منفجر
شود ... نفسم بالا نمی آمد ، دهانم خشک شده بود ... کم کم دکتر و اتاق پیش چشمانم تار شد

...

دستمو به صندلی بند کردم و ایستادم ، به سختی به سمت در اتاق راه افتادم اما هنوز نرسیده بودم که همه چیز دور سرم چرخید و من قبل از اینکه کامل روی زمین بیافتم اسم کارلو رو صدا زدم و دیگه هیچی نفهمیدم ...

مامان آخرین بافت را به موهایم زد و روسری توری پولک دوزی شده را بر روی سرم انداخت :

- تموم شد .

با ذوق بلند شدم و به طرف بیرون ویلا دویدم ، صدای زنگ پولک های دامنم من را که به تازگی وارد 14 سالگی شده بودم را سر ذوق می آورد ،

پا برهنه روی ماسه ها دویدم تا به بابا و یاسین برسم ، بابا با دیدنم لبخندی زد :

- دختر قشنگم بیا کمکت کنم .

دستمو به اسب گرفتم و بابا کمرمو گرفت و منو بالا کشید ، روی اسب که نشستم یاسین از پشت سرم با ذوق گفت :

- چقدر شبیه روستایی ها شدیم !

راست می گفت ... لباس محلی من و یاسین که با اصرارمان بابا برایمان خریده بود بسیار زیاد ما را شبیه به محلی ها کرده بود ،

بازار محلی گیلان پر بود از این لباس ها و ما بالاخره امروز موفق شده بودیم این لباس ها رو داشته باشیم ...

بابا ضربه ای به اسب زد ، صدای چَلِقِ چَلِقِ سُمَش بر روی ماسه به گوش می رسید ،

سرعت اسب هر لحظه بیشتر می شد ... من و یاسین از هیجان زیاد می خندیدیم ...

سرعتش زیادی بالا رفته بود و حالا فقط صدای فریاد های بابا به گوش می رسید ...

من و یاسین دیگر نمی خندیدیم ... صدای جیغ ما با صدای پیتکو پیتکو قاطی شده بود ...

دیگه نمی تونستم خودمو روی اسب نگه دارم ... فریاد زدم :

- یاسین من دارم می افتم !

- تو رو خدا خودتو نگه دار .

چشمانم از وحشت گشاد شده بود ، یک دست یاسین کمرمو چنگ زده و دست دیگرش
به زین بند بود ...

دیگه صدای فریاد بابا به گوش نمی رسید ... هیچ صدایی جز هراس به گوشم نمی رسید
...

دستانم از عرق زیاد لیز خورد و من در لحظه سقوط آخرین فریادمو زدم ...

فریاد بلندی کشیدم و با هراس چشمانمو باز کردم ، زن مو قرمزی صورتمو نوازش کرد :

- عزیزم چیزی نیست فقط خواب می دیدی !

نفس هایم تند شده بود ، سرجام نشستم و خواستم بلند بشم که باز همون زن جلومو
گرفت :

- کجا می ری ؟

- می خوام پیش همسرم برم .

- باید حداقل چند دقیقه ای صبر کنی سُرْم تمام بشه .

و به شونه ام فشاری آورد و دوباره دراز کشیدم ، پرسید :

- کابوس بدی می دیدی ؟

- آره بدترین خاطره کودکیم بود ، اسبی که من و برادرم سوارش بودیم به ناگهان رَم کرد و فقط تنها چیزی که یادمه اینه که من از روی اسب افتادم و وقتی به هوش اومدم متوجه شدم هر دو دست و پام شکسته ، برادرم هم علاوه بر دست و پا دنده هاش شکسته بود ...

- اوه ، خیلی متاسفم ...

سر و صدایی از راهرو به گوش می رسید ، زن مو قرمز که متوجه شده بودم پرستاره نگاهی به بیرون انداخت و خطاب به من گفت :

- عزیزم من چند دقیقه دیگه برمی گردم ، فقط خواهش می کنم از جات بلند نشو .

و بیرون رفت ... صحبت های دکتر توی گوشم زنگ زد :

- همسر شما در این تصادف آسیب جدی ای ندیده ، اما نتیجه ای که از آزمایش و رادیوگرافی به دست ما رسید نشون داد همسر شما از قبل دچار بیماری شده ... در جمعه همسر شما یک تومور از نوع خوش خیم به نام شوانوما وجود دارد ... هر چند که این نوع تومور ها خوش خیم هستند اما رشد و تحمیل فشار از جانب آنها به رشته های عصبی و در نهایت مغز باعث به وجود آمدن عوارض پیچیده و یا حتی ...

مزه ی دهنم تلخ بود :

- حتی چی ؟

- حتی منجر به ... منجر به مرگ بشه .

روی تخت نشستم و گره ی روسریمو باز کردم ، یقه ی مانتومو کشیدم بلکه کمی از احساس خفگی کم بشه اما فایده ای نداشت ...

مرگ واژه ی تلخی بود ... بسیار تلخ ...

مرگ ... چرا دست از سر من بر نمی داره؟!

چرا دلش می خواد بهانه های زندگیمو ازم بگیره؟!

نه ... اینبار نه ... یکبار برادرمو دو دستی تقدیمش کردم ... اما اینبار نه ... اینبار زندگیمو

بهش نمی دم ...

حاضرم از جون خودم بگذرم اما کارلو نه ... باید دست از سر مرد من برداره!

- چرا به من نگفتی؟

- آخه مساله مهمی به نظرم نمی رسید!

ناخودآگاه صدام بالا رفت :

- چه مهم چه غیر مهم باید به من می گفتی!

- یامین تو عصبی هستی ؟

- نه من اصلا عصبی نیستم .

- اما تا به حال تو رو اینطور برافروخته ندیدم !

- کارلو موضوعو عوض نکن ، چرا به من نگفتی که سر درد غیرعادی داری ؟

- فکر کردم از خستگی زیاده .

صورتمو با دستام پوشاندم و به فارسی زمزمه کردم :

- خدایا بسمه ! بخدا بسمه !

وقتی دستامو از روی صورتم برداشت فهمیدم از روی تخت بلند شده ، نگاهم به آبی

پیراهنش بود که گفت :

- به چشمم نگاه کن .

سرمو بالا آوردم و در آبی چشمانش خیره شدم ، پرسید :

- حالا بگو چی شده ؟

- چه هارمونی زیبایی !

- چی ؟

- می گم رنگ چشمت با پیراهنت هارمونی بسیار فوق العاده ای رو به وجود آورده .

گونمو کشید و با لبخند گفت :

- عزیزم موضوعو عوض نکن ، بگو چی شده ؟

- هیچی .

- قطعاً یک موضوعی هست که اینطور آرامشتو از بین برده ! مگه میشه تو بدون دلیل

بغض کنی ستاره من !؟

چونم لرزید :

- من کنار تو همیشه آرامش دارم .

- به جون خودم قسمت می دم که ...

با عجز گفتم :

- قسم نده .

ادامه داد :

- که حقیقتو بگی .

اولین قطره اشک روی گونه ام چکید :

- در تصادفی که داشتی هیچ آسیب جدی ای ندیدی ، اما ...

- اما؟

نه من نمی تونستم بگم ... از پس من بر نمیومد ، چشمامو بستم که صدای دکتر به گوشم
رسید :

- اما یک بیماری ای داری که مربوط به قبل از این تصادف میشه و به همون سردردهات
ربط پیدا می کنه .

صدای کارلو مضطرب بود :

- چه بیماری ای ؟

- تومور مغزی از نوع خوش خیم .

- درمان داره ؟

- بله البته .

- درمانش چیه ؟

- در ابتدا عمل جراحی .

- و در انتها ؟

- هر وقت به انتها رسیدیم خواهی فهمید .

صدای قدم هایی نشان از بیرون رفتن کسی می داد ، چشمم باز کردم دکتر رفته بود ...

کارلو پشت به من روبروی پنجره اتاق ایستاده بود ، محض احتیاط دستی به صورتم کشیدم و بغضم قورت دادم ،

به سمت کارلو رفتم ، دستم دور بازویش حلقه کردم و سرمو بهش تکیه دادم ،

انگار حرف زدن برایش سخت بود :

- من آمادگیشو ندارم .

- آمادگی چیو ؟

- مرگ .

با عصبانیت مشتت به بازویش زد :
:

- تو حق نداری از این حرف ها بزنی ، اگر یک بار دیگه اسم این کلمه منحوس رو بیاری
به خدا قسم دیگه نه من نه تو !

سکوت کرد و چیزی نگفت ، ادامه داد :

- تو باید خوب بشی ، یعنی من مطمئنم که تو به زودی خوب می شی .

در سکوت به هیاهوی مردم داخل خیابان نگاه می کردیم ، هر دو در یک فکر بودیم ...
تومور مغزی لعنتی که وسط خوشبختیمان افتاده بود ...

- امکانش هست عملو یک هفته عقب بندازید ؟

- چرا ؟

- ما حتما باید به یک سفر بریم .

- اما همسر شما شرایط سفر و نداره .

- خواهش می کنم ، خیلی مهمه !

- پس هر اتفاقی افتاد مسولیتش با خود شماست !

- مسولیتش با من .

و از اتاق دکتر خارج شدم ...

کارهای ترخیص انجام شد و با کارلو از بیمارستان خارج شدیم ،

پشت فرمون نشستم و حرکت کردم ، کارلو زیادی غمگین به نظر می رسید و من اصلا
دلم نمی خداست این حالشو ببینم ،

دستشو گرفتم و گرم فشردم :

- حواست کجاست جناب دلوکا؟ خیابون از همسر شما جذابتره؟

- حواسم هیچ کجا نیست، یعنی این روزا متمرکز کردن حواسم سخت شده... هیچ چیزی در این دنیا زیباتر از تو برای من نیست، اما وقتی نگاهت می کنم فکر میکنم یعنی قراره از دیدن این الهه زیبایی محروم بشم؟

- شما از هیچ چیزی قرار نیست محروم بشی، من به این راحتیا دست از سرت برنمی دارم، در ضمن هر کجا بخوای بری من همراهت هستم، هیچ وقت ولت نمی کنم، حتی شده تا اون دنیا هم دنبالت میام...

کمی تند شد:

- تو باید سالهای سال زنده باشی.

مثل خودش پاسخ دادم:

- من هم دقیقا همین نظرو درباره تو دارم!

- اما نظر دکترها یک چیز دیگه است!

- عمر دست خداست نه دکتر ها .

- در این که شکی نیست اما ...

حرفشو قطع کردم :

- لطفا جای خدا تصمیم نگیر ...

- مواظب خودتون و بچه ها باشید ما کمتر از یک هفته بر می گردیم .

- شما هم مواظب خودتون باشید عسلم ، مخصوصا مواظب چشم آبی من باش .

- حتما .

به سمت آنجلا و فرانکو رفتم و روی زانو هام نشستم :

- بچه ها قول بدید ما که نیستیم کارهای خوب انجام بدید و مادر بزرگو خوشحال نگه دارید .

هر دو همزمان گفتن :

- قول میدیم .

لبخندی زدم و هر دو رو بوسیدم ، عجیب بچه های شیرین و دوست داشتنی ای بودند ،

با اینکه سن بسیار کمی داشتند اما فهم بسیار بالایی داشتند ، هیچکس از موقعیت پیش آمده برایشان توضیح نداده بود اما خودشون وضعیتو درک می کردند و سوالی نمی پرسیدند ...

کارلو زودتر از من از خونه خارج و سوار ماشین شده بود ، خداحافظی سرسری با مادر بزرگ و بچه ها کرد و با حالتی غم انگیز از خانه خارج شد ... انگار ... انگار ... انگار که این آخرین دیدارش با خانه هست ...

من هم بعد از خداحافظی و خروج از خانه کنار کارلو در صندلی عقب نشستم و به راننده فرمان حرکت دادم ،

ترجیح دادم ماشین تو خونه بمونه تا در صورت نیاز مادربزرگ استفاده کنه ...

کارلو سرشو روی شونم گذاشت :

- قراره کجا بریم ؟

بالاخره پرسید ، لبخندی روی لبم نشست :

- حرم امام رضا ...

- در کدام شهر ایران بود ؟ مکهد ؟

- اوه نه ، درست تلفظ کن ، مکهد نه مشهد ...

- لازم بود الان و در این شرایط به زیارت بریم ؟

- بله ، اتفاقا همین شرایط زیارت امام رضا رو می طلبه .

- تو چرا هنوز کنارم موندی ؟

- مگر قرار بود نمونم ؟

- یک شوهر بیمار که در نزدیکی مر ...

ادامه حرفشو خورد ، قکر می کنم یادش افتاد که باهاش شرط کردم اسم این کلمه
منحوس رو نیاره ،

حرفی نزدم و ادامه داد :

- در هر صورت من الان شرایط نرمالی ندارم و هر دختری جای تو بود همسرشو ترک
می کرد .

- اگر این اتفاق برعکس بود تو منو ترک می کردی ؟

- دور از جون ، این حرفو به زبون نیار .

- خب می خوام بدونم ، یعنی اگر من در شرایط سخت قرار بگیرم تو قراره منو ترک کنی ؟

- یامین من عاشقتم و تا عمرم به پایان نرسه ترکت نخواهم کرد .

سرشو از روی شونم بلند کردم و دستامو دو طرف صورتش گذاشتم :

- خب بی انصاف من هم عاشقتم ، خیلی عشق منو دست کم گرفتی !

و در آغوشش فرو رفتم و سرمو به شونش فشردم ، کمرمو نوازش کرد :

- تو خیلی عجیبی ، درست مثل یک بانو باوقار به نظر می رسی ، مثل یک مرد فعالیت می کنی ، از نظر ظاهر هم یک دختر جوان و زیبا به چشم میایی ، در خلوت خودمون بلدی چطور دل ببری و در مواقع سخت مثل یک فرد سن بالای باتجربه عمل می کنی !

از آغوشش بیرون اومدم و با لبخند نگاهش کردم ، از همان نگاه هایی که تا عمق جاننش نفوذ کند ...

هر دو از ماشین پیاده و بعد از حساب کردن کرایه وارد سالن فرودگاه شدیم ، زمان زیادی تا بلند شدن هواپیما نمانده بود ،

از پله های هواپیما بالا رفتیم و من به این فکر کردم کاش دفعه بعد که به این کشور آمدیم کارلو سالم باشد ...

- مامان جان خواهش می کنم ناراحت نباش ، کارلو شرایط روحی زیاد مساعدی برای دیدار شما نداشت .

- یامین بخدا من و بابات اینطوری خیلی ناراحت شدیم ، شما تا تهران اومدید اونوقت حتی خبر ندادید تا فرودگاه بیایم حداقل رفع دلتنگی کنیم !

- مامان از من راضی باشد ، ببخشید که اینطور شد اما به همین امام رضا قسم کارلو اصلا حالش خوب نیست ، لطفا درک کنید .

- خیلی خب ، حداقل بگو کی برمیگردید تهران ؟

- بلیط برگشتمون به تهران با برگشت به ایتالیا در یک روزه ، ولی چشم خبرشو می دم حداقل در فرودگاه همو ببینیم .

- خیلی لجا بارید !

- مامان کارلو چمدان ها رو گرفت داره میاد ، من دیگه باید برم ، خداحافظ .

- خدانگهدار تون باشه .

از روی صندلی بلند شدم و خواستم دسته ی چمدانم رو بگیرم که دستش روی دستم نشست ، دستمو برداشت و دور بازوش حلقه کرد :

- اینطوری بهتره .

و در حالی که هر دو چمدان در دستش بود گام برداشت ،

دفاتر نمایندگی هتل های لوکس مشهد در فرودگاه به چشم می خورد ، به کارلو گفتم :

- صبر کن هتل بگیرم .

و به سمت یکی از دفترهایی رفتم که در سفرهای قبلی به آنجا رفته بودیم ،

خیلی سریع یک اتاق دو نفره برای ما رزرو شد و از آژانس فرودگاه یک ماشین به مقصد هتل گرفتیم .

- پس من نگران نباشم !

- نه عزیزم ، نگران نباش ، از همین تابلوها راهنمایی می گیرم .

- خیلی خوب ، نیم ساعت دیگه همین جا منتظرتم .

- باشه بانو .

و به سمت قسمت برادران راه افتاد ، هنوز هم نگران بودم ، در دل همسرمو به آقا امام رضا سپردم و به سمت قسمت خواهران راه افتادم ،

پام که روی سنگ کف حرم قرار گرفت حسی خاص تمام وجودمو فرا گرفت ، حسی عجیب ... حسی شبیه به نزدیک شدن یک کودک به آغوش مادرش بعد از زمین خوردن ...

به سمت حرم راه افتادم ، هر قدمی که بر می داشتم تپش قلبم تندتر می شد ، به ورودی ضریح رسیدم ،

خیلی وقت بود دستم به ضریح نرسیده بود ... چند سفر اخیری هم که به مشهد داشتم باز دستم به ضریح نرسیده بود ... زیر لب گفتم :

- یا ضامن اینبار اگر دست های گدایی ام به ضریحت نرسه دلم بیشتر از همیشه می شکنه ...

به سمت ضریح گام برداشتم ، اصلا متوجه نشدم چطور جلو رفتم فقط وقتی به خودم اومدم که دستم به فلز طلایی رنگ برخورد کرد ،

حالا این کودک به آغوش مادرش رسیده بود ... مثل همان کودک اشکم سرازیر شد ... بغض این چند وقت شکست :

- می بینی قربونت برم ... می بینی این دفعه دیگه برادر ندارم ... دفعه قبل که به پابوست اومدم یه داداش داشتم ... یه خانواده گرم 4 نفره داشتم ... اما الان از دار دنیا یه پدر و مادر برام مونده با همونی که باهاش به زیارت اومدم ... خیلی وقته هوای زیارتت به دلم افتاده اما نطلبیدی تا امروز ... یا امام رضا اینقدر از این دنیا تلخی دیدم خسته ام ... دیگه توانی برام نمونه ... یا ضامن آهو ، من کمتر از آهو هستم ؟ ضامن آهو شدی ! حالا هم پیش خدا ضامن

من شو ... پیش خدا شفاعت منو بکن ... بهش بگو خودت عشقو واسطه کردی ، این عشقو
ازش بگیر ... یا امام هشتم بخدا من عاشقشم ... اگه یه تار مو از سرش کم بشه من می میرم ...
این دفعه من می میرم ... با یک دنیا امید به زیارتت اومدم منو ناامید برنگردون ... یا امام رضا
مردِ منو شفا بده ...

دانای کل :

به فضای سبز رنگ از میان مشبک های فلزی طلایی رنگ خیره شد ، احساس عجیبی
داشت که اصلا نمی توانست درک کند ... گمان می کرد به دیدار یک آدم زنده آمده است !

مدام حس می کرد یک نفر از داخل آن فضای سبز رنگ نگاهش می کند ،

صدای مرد بغل دستش توجه اش را جلب کرد ، مرد به فارسی حرف می زد و گریه می
کرد ،

ناخودآگاه شروع به حرف زدن کرد :

- سلام جناب امام رضا ، من کارلو دلوکا هستم ، از کشور ایتالیا از شهر میلان به اینجا
اومدم ، تنها سفر نکردم ، به همراه همسرم یامین والا هستم ... یادمه از بچگی هیچکس تلاش

نمی کرد دین خاصیو به من یاد بده ، پدرم سعی می کرد من در درس و کار بهترین باشم ، تمام تمرکز مادرم بر این موضوع بود که بسیار شیک و جنتلمن بشوم ، اما من در کنار مادربزرگم یاد گرفتم چگونه یک دل بزرگ داشته باشم و هر چه اقدام خیرخواهانه در عمرم داشتم از تربیت مادربزرگم بوده ... در طول عمرم تمام تفریحاتی که هر جوانی آرزویش است را تجربه کردم اما هیچ وقت احساس خیلی خوبی نداشتم ، تنها در کنار مادربزرگ و فرانکو و آنجلا حالم خیلی خوب بود ، اما از وقتی که یامین پا به زندگی من گذاشت هر لحظه احساس بهتری نسبت به همه چیز پیدا می کردم ، اما زمانی آرامش واقعی رو تجربه کردم که با قرآن و خداوند یکتا آشنا شدم ... من نمی دونم قرآن که 1400 سال قبل بر پیامبر نازل شده چه ویژگی خاصی داره که وقتی مطالعه کردم گمان کردم مخاطب این جملات من هستم ! من بعد از مسلمان شدن برای اولین بار در عمرم خوشحالی عمیقی در قلبم احساس کردم ، به تازگی هم متوجه شدم که بیمار هستم ، من از این بیماری ناراحت نیستم ... چیزی که منو ناراحت میکنه جدایی از یامینه ، دلم نمی خواست به این زودی به وسیله مرگ از تنها عشق زندگیم جدا بشم ... من به اینجا آمدم که از شما بخوام که نزد خدا ضمانت کنید تا یک فرصت دیگری برای زندگی به من داده بشه ... فقط برای اینکه فرصت داشته باشم کنار همسرم باشم ... آنجلا و فرانکو رو بزرگ کنم و به یک جایگاه مناسبی برسونم ... دلم می خواد ثمره عشقم با یامینو ببینم ، دوست دارم یک دختر درست مثل یامین داشته باشم ، همونطور زیبا همونطور جذاب همونطور قوی همونطور زندگی بخش ...

یامین :

- بریم بازار ؟

- واقعا حوصلشو داری ؟

- چرا نداشته باشم ؟

- آخه ما برای تفریح به این سفر نیومدیم !

- اتفاقا هم برای زیارت اومدیم هم تفریح !

- یامین بی خیال شو لطفا .

به سمت تخت که کارلو رویش دراز کشیده بود رفتم و دستش را گرفتم :

- بلند شو دیگه ، کمتر از 24 ساعت دیگه در این شهر هستیم ، من از بچگی عاشق بازارهای مشهد بودم .

در چشمانم خیره نگاه کرد ، ناگهان بعد از مدت ها برق شیطنت در چشمانش درخشید و یکدفعه دستم را کشید ، من که انتظارش را نداشتم روی تخت درست در بغل مردِ ایتالیایی افتادم ،

دستی به پیراهن در تنم کشید :

- می بینم پیراهن منو می پوشی !

- اینقدر عجله ای سفر کردیم که بعضی چیزها رو یادم رفت بگذارم .

از جایش بلند شد و من می خواستم از روی تخت بلند شوم که اجازه نداد ، منو روی پاهاش نشوند ،

پشت دستشو نوازشگر به پاهام کشید ، منو بگو که فکر می کردم روحیه نداره و پیراهنشو بدون شلوار تنم کردم !

دستشو بالا آورد و اون مقدار از یقه ام که بیرون بود رو با همان پشت دست نوازش کرد

:

- دلم می خواد تمام پیراهن هامو بهت هدیه بدم !

چشماشو بست و بینی اشو به موهام چسبوند ، نفس عمیقی کشید :

- چرا احساس می‌کنم خالص خیلی خوب شده ؟

پلک هام بسته شد :

- تو حالت خوب باشه ، حال من هم خیلی خوب میشه !

- چقدر خوبه که تو کنارم هستی ، چقدر خوشحالم که تو مال منی !

چشم‌امو باز کردم :

- کارلو چرا منو بازار نمی‌بری ؟

سرشو عقب برد :

- الان وسط این حجم زیاد احساس و عاطفه این چی بود ؟

- احساس و عاطفه که همیشه بین من و تو هست ، الان بازار واجب تره !

لبخندی زد :

- خیلی خب ، تو پیروز شدی ، حاضر شو بریم .

هر دو در زمان کمی حاضر شدیم و از هتل خارج شدیم ، در اطراف هتل پاساژ تازه تاسیس وجود داشت اما من دلم بازار دور حرم را می خواست ...

کارلو را به همان بازارهای قدیمی که نوشتالژی کودکی هایم بود بردم ،

زعفران های خوش بو ، طلایی نبات ها ، سرخی زرشک ها بدجور دلم را به هوس می انداخت ،

از هر مغازه ای که رد می شدیم یک چیز می خریدم ، از یکی زعفران ، از دیگری نبات ، از بعدی زرشک ، از چهارمی جیلی بیلی های رنگی و ...

وقتی از بازار خارج شدیم دستان کارلو پُر از پلاستیک بود ...

در مسیر برگشت به هتل از جلوی یک داروخانه رد می شدیم که ناگهان موضوعی که این چند روز فکرم را مشغول کرده بود یادم افتاد ،

خطاب به کارلو گفتم :

- چند لحظه صبر کن ، من داخل داروخانه کار دارم .

- خب با هم می ریم .

- نه دیگه ، می خوام چند تا چسب زخم بخرم ، تو منتظر باش من میام .

- چسب زخم برای چی ؟

- همیشه داخل کیفم چند تا چسب زخم می گذارم تا در صورت نیاز همراهم داشته باشم

وارد داروخانه شدم و اون چیزی که می خواستمو خریدم ، یک بسته هم چسب زخم خریدم که دروغ نگفته باشم .

زمانی که به هتل رسیدیم به کارلو گفتم :

- تو برو رستوران ، من خریده‌ها رو داخل اتاق می گذارم و میام .

- بگذار من هم باهات بیام .

- نیازی نیست ، تو برو من هم زود برمی گردم .

پذیرفت و به سمت رستوران رفت ، سوار آسانسور شدم ، داخل آینه را نگاه کردم و زنی را دیدم که هنوز از مشکلات روزگار کمر خم نکرده ...

آسانسور ایستاد و از آن خارج شدم ، وارد اتاق شدم و بسته را از کیفم بیرون آوردم ،

فکر کردم اگر یک درصد حدسم درست باشد من چه باید بکنم !؟

با یادآوری اینکه کارلو منتظر من است سریع وارد دستشویی شدم ...

با چشمانم کارلو را جستجو کردم و بالاخره میزی که پشت آن نشسته بود را یافتم ، با گام های سست به سمتش رفتم ، همسر مهربان با دیدن من لبخند زد :

- بیا بنشین .

روی صندلی نشستم و مردِ چشم آبی من چند بشقاب از چند نوع غذا جلویم گذاشت :

- فکر کردم گرسنه ای خودم برات غذا ریختم ، منتهی نمی دونستم چی می خوری از همه اش آوردم .

لبخندی زدم ، مطمئنا اگر شرایط نرمالی داشتیم الان بیش از هر زمانی خوشحال بودم ...

قاشق را برداشتم و برای اینکه دل مردِ محبوب من نشکنه قاشقم را از غذا پُر کردم ،

فکر می کردم باید به سختی غذا بخورم اما برعکس همیشه که فکرم مشغول می شد اشتهايم را از دست می دادم الان احساس می کنم اشتهايم مثل شرایط عادی است ...

بعد از صرف شام برای آخرین بار به زیارت امام رضا رفتیم ...

باز هم موفق شدم به ضریح برسم ، بغضم ترکید و اشک هام سرازیر شد ... اشک هام به اندازه تمام روزگار سختی که کشیدم کهنه و قدیمی بود ...

هق زدم :

- من چه کار باید بکنم؟! خودت یه راهی پیش روم بزار ... امام رضا من سنی ندارما ، چند ماهی میشه که 26 ساله شدم اما روح و روان من مثل یک زن 80 ساله است ... بر تمام مصیبت هایی که دیدم صبوری کردم ، اما حالا دیگه صبری برام نمونده ... نمی دونم باید چه کار کنم؟! ... یا ضامن آهو کمکم کن ... من فردا صبح از این شهر می رم اما هنوز دلم به معجزه الهی روشنه ... سخت محتاج یک معجزه ام ...

مشیک فلزی طلایی رنگ را بوسیدم و از امام رضا خداحافظی کردم ...

- مادر بزرگ من مطمئنم کارلو بهترین پدر دنیا می تونه باشه .

- خب پس مشکل چیه ؟

- یعنی شما نمی دونید ؟

- عسلم نباید امید تو از دست بدی .

- امیدمو از دست ندادم ... اما ... مادر بزرگ من با این بچه داخل شکم چه کار کنم ؟

صدایی از پشت سرم گفت :

- بچه؟! -

موبایلم از دستم رها شد و روی زمین افتاد ... جرات نداشتم برگردم ... دست هام می لرزید ...

دستش روی شونه ام نشست و منو برگردوند ، قطره های آب از موهای ریخته شده بر پیشانی اش می چکید ،

ناباورانه پرسید :

- یامین تو حامله ای ؟

به سختی آب دهانمو قورت دادم :

- چقدر زود حمام کردی !

- لطفا جواب بده .

به سمت چمدان باز روی تخت رفتم و در حالی که در شو می بستم گفتم :

- پرواز دیر میشه بهتره زودتر حاضر بشی .

بازومو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند :

- یامین نمی خوام قسم بدم ، پس خودت جواب سوالمو بده ، تو حامله ای ؟

- آره ...

دستشو روی شکمم گذاشت و آرام زمزمه کرد :

- یعنی اینجا فرزند ما در حال رشد هست ؟

قطره ی اشکی روی گونه ام چکید و لبخند روی لبم نقش بست :

- بله ، یکی اینجا منتظره که پا به این دنیا بگذاره .

دستشو از روی شکمم به صورت نوازشگر پشت کمرم برد و منو در آغوش گرفت :

- ستاره من ، با تمام وجودم دوستت دارم .

- من خیلی بیشتر دوستت دارم .

بوسه ای بر روی موهام نشوند :

- از حالا تا هر کجا که لازم باشه با این بیماری می جنگم و اصلا قصد ندارم تسلیم بشم ،
من به خدا امیدوارم .

- از حالا تا هر کجا لازم باشه همراهت هستم و اصلا قصد ندارم دستتو رها کنم ، من به
این عشق ایمان دارم .

سرمو از روی سینه اش بلند کرد ، با دو دستش صورتمو قاب گرفت و پیشانی ام را
بوسید ،

یقه ی حوله ی لباسی اش را در دست گرفتم :

- اگر همین حالا حاضر نشیم واقعا به پرواز نمی رسیم !

بوسه ای بر روی لبم زد :

- اگر همینطور دلبری کنی با کمال میل حاضرم این پروازو از دست بدم .

خنده ای کردم و از آغوشش بیرون اومدم :

- زودتر حاضر شو جناب دلوکا .

دستشو محکم فشردم ، لبخندی زد و شکمو نوازش کرد :

- حال بچه خوبه ؟

- خوبه .

- مادر بچه چطور ؟

- وقتی کنار پدر بچه هست حالش عالیه .

با ورود دکتر کارلو مجال پاسخ پیدا نکرد و خطاب به دکتر گفت :

- من آماده ام .

- فعلا عمل کنسل شده .

- چرا ؟

- ابتدا من می خوام بپرسم شما در این یک هفته چه کاری انجام دادید ؟

- به سفر رفتیم .

- من نمی دونم به کجا سفر کردید اما این سفر برای شما خوش شانسی داشته چون

معجزه ای باورنکردنی اتفاق افتاده !

من و کارلو همزمان گفتیم :

- معجزه؟!!

- بله معجزه ، در آزمایش ها و عکس هایی که معمولا قبل از عمل انجام میشه هیچ اثری از تومور نیست ، من برای اطمینان آزمایش و عکس رو تکرار کردم اما واقعا تومور ناپدید شده !

پاهایم سست شد و روی زمین زانو زدم ، ناخودآگاه خم شدم و به سجده افتادم ، صدام می لرزید :

- خدایا شکرت ، خدایا ممنونم که برای این عشق معجزه کردی ... یا امام رضا خیلی ممنونم که پادرمیونی کردی ... یا ضامن آهو قول می دم حق این ضمانتو ادا کنم ...

دست های آشنایی دور شونه هام حلقه شد و از سرمو از روی زمین بلند کرد ، در چشمان آبی اش خیره شدم ، چقدر خوب بود که باز هم فرصت داشتم در کنار این مرد عزیز نفس بکشم ...

دستش جلو اومد و بر روی خیسی گونه ام کشیده شد :

- خدا عشق را واسطه کرد ... بین من و تو ... تا من از دنیای تاریک خودم به روشنایی

برسم ...

ادامه دادم :

- تا من از دنیای تنهایی خودم به عشق و امید برسم ...

دنباله ی حرفمو گرفت :

- تا با دنیایی فاصله از هم به یک اعتقاد مشترک برسیم ...

با لبخند زمزمه کردم :

- چون خدا ما شدن ما را خواست ...

دانای کل :

آنجلا وارد پذیرایی شد و بلند گفت :

- آلا داره گریه می کنه .

یامین به سرعت از جایش برخاست و به سمت اتاق دوید ، بقیه هم دنبال او رفتند ،

نوزاد 6 ماهه اش را از روی تخت بلند کرد ، اینقدر گریه کرده بود که پوست سفید صورتش به قرمزی می زد ،

یامین در حالی که او را تاب می داد مدام می گفت :

- جانم مامانم ، اینطور گریه نکن من طاقت ندارم .

فرانکوی 7 ساله که قدش به دست های یامین می رسید بوسه ای به سر نوزاد که کمی مو داشت زد :

- خواهر گریه نکن دیگه .

یامین مستاصل رو به مادر بزرگ گفت :

- چیکار کنم آرام همیشه؟ پوشکشو تازه عوض کردم و شیر هم همین نیم ساعت پیش خورد.

مادربزرگ دنیا را از آغوش یامین گرفت:

- چشم آبی من چرا گریه می کنی؟

و سر او را بر روی شانه اش گذاشت و کمرش را مالش داد، اما گریه نوزاد بند نمی آمد،

ناگهان ملودی زیبایی در خانه پخش شد، نوزاد صدای گریه اش قطع شد و چشمان درشت آبی اش از اشک بند آمد،

یامین منبع صدا را تشخیص داد و با لبخند به بقیه اشاره کرد که به دنبالش بروند،

وارد اتاق کار شدند، پدر آلا پشت پیانو نشسته بود و ملودی زیبای آرام بخشی می نواخت،

مادربزرگ آلا را به آغوش مادرش داد، یامین بچه به بغل جلو رفت و کنار مردش ایستاد،

لبان غنچه ای آلا باز مانده و چشمانش بر روی یامین خیره بود ...

مادربزرگ به سه نفر پیش رویش نگاه کرد ... می دانست بالاخره با همچین صحنه ای روبرو می شود ... از همان اول به خوبی آگاه بود که چشم آبی اش با عسلش قرار است یک خانواده را تشکیل دهند ... عروسش ماریا هنوز با یامین نتوانسته کنار بیاید و پدر یامین هم نتوانسته دلش را با کارلو صاف کند ...

و بالاخره روح یاسین از دیدن خوشبختی آبجی کوچیکه به آرامش رسید ...

وَمِنْ آيَاتِهِ أَنْ خَلَقَ لَكُمْ مِنْ أَنْفُسِكُمْ أَزْوَاجًا لِتَسْكُنُوا إِلَيْهَا وَجَعَلَ بَيْنَكُمْ مَوَدَّةً وَرَحْمَةً إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِقَوْمٍ يَتَفَكَّرُونَ

و از آیات او این است که برای شما از جنس خودتان همسرانی آفرید تا به واسطه آنها آرامش بیابید و میان شما دوستی و محبت قرار داد ، همانا در این امر نشانه هایی برای گروهی که تفکر کنند وجود دارد .

سوره مبارکه روم - آیه 21

پایان - ساعت 3:24 بامداد - تاریخ 6 / 12 / 1395 - فائزه عبدی (همیشه بهار)